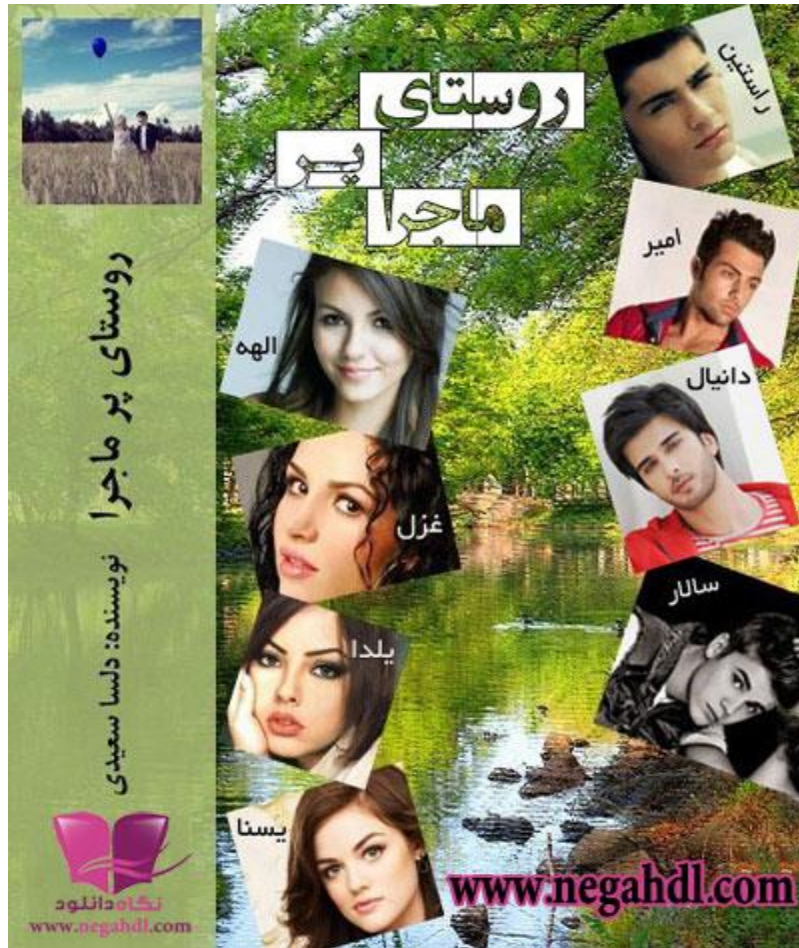


رمان روستای پر ماجرا | افسون 74 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه 1:

عشق زیباست

محبتی الهی ست

حق ست و نیاز

اما من ان را نشناختم

و به مبارزه با ان پرداختم

و مدام او را از قلب خود بدرقه می کردم

اما نمیدانستم که عشق نیازی به دعوت نامه و قبول کردن من ندارد

و خودش به آرامی در کنج قلبم مینشید
و نفهمیدم که چه شد
اما تا چشم باز کردم
دیدم من در دریای بی کران عشق غرق شده ام
و عاشقانه بر روی موج های آن می رقصیدم
تا آنکه طوفانی شد و مرا در عمق سیاهی ان غرق ساخت
تا اینکه شاهزاده ام آمد
و با اغوشش گرمش مرا از قفس تنهایی خود بیرون آورد
اما سرنوشت انگار برای بازی دادن من تمامی نداشت

مقدمه 2:

ان روستا تنها یک روستا نبود ..
یک طبیعت دل انگیز و زیبا هم نبود ...
ان روستا سرنوشت من بود ..
روستایی که من خود را یافتم ...
و از کابوس و غم های شبانه نجات پیدا کردم...
و دردی زیبا را به نام عشق تجربه کردم ...
عشقی اما پر از فراز و نشیب ...
نمیدانم ان روستا چه بود ...
ولی هر چه بود ان روستای پر ماجرا
برای من همه ی زندگیم بود ...
همه ی زندگی
.....

--یسنا نکنه قصد داری ما رو به جای روستا بفرستی اون دنیا !!!!

یسنا- بد فکری هم نیستا میگن تو بهشت پسر خوشگل پره

الهه- خاک تو سرت یسی حوری زیاده نه پسر

یسنا-نه بابا پسر هم هست میگن اون دنیا اگه ارزو کنی و قیافه یه پسر خوشگل و مامان رو جلو چشمت تصور کنی دو ثانیه ای جلوت ظاهره

یلدا-جون من ؟ خوب بذار ردیفشون کنم جاستین ، برت پیت ، رابرت پدینسون و ...

الهه- وای یلدا میخوای اونجا جنگ راه بندازی که دوست دختراشون بریزند سرمون

یسنا-نه بابا اونا که دارن اون موقع تو اتیش میسوزند ازبس کارای زشت و گناه کردند

یلدا- حالا تو واسه ما روحانی شدی

-دییونه ها یه جوری با اطمینان حرف میزنید که انگار جای ما 4 تا دقیقه وسط بهشته

یهو سه تایی زدند زیر خنده الاله گفت:

-راست میگه همین تو یسنا با این همه مویی که میریزی بیرون باید خودتو واسه ملاقات با شمر آماده کنی

یسنا- ای خواهر تو این بی شوهری شمر هم غنیمته تو روایت خوندم اتقافا خیلی هم خوش قیافه بوده

-استغفرالله کن دییونه ازاین حرفا نزن الان تصادف کنیم بمیریم !!!

یسنا- تو نگران نباش با اون شانس خر تو ما سه تا بمیریم تو یه خط هم روت نمیفته!

-کی من خوش شانسم ؟؟؟!!!!

یسنا- په نه په عمم !!!

-اره خیلی...!! اتقافا بدشانس ترین ادم زمینم یادت نیست روز جلسه کنکور؟!

یلدا زد زیر خنده و گفت:

-وای غزل عالی بود اونروز چه قدر خندیدیم !

-کوفت...اره در حد تیم ملی جلو یه مشه پسر و دختر ضایع شدم .اخه نگاه کن ، دقیقا وقتی که من اومدم برم سر جام باید یهو از دست دختره بطری ایش بیفته و ابه پباشه روی زمین و من هم دقیقا همون موقع پام رو بذارم رو آب و

از پشت پرت شم زمین و همون موقع هم اعلام میکنند ورقه ها رو پخش کنند! . منم با اون ضایع شدنم دیگه همه چی از مخم پرید قبول شم جز عجایبه!!

الهه- غمت نباشه ابجی ایشالا 4 تامون قبولیم.

-امیدوارم هر چند تا الان هر چی سوال چک کردم همه غلط بوده .

یسنا- برعکس واسه من همه درست !!! دلت بسوزه .

-مرسی همدردی ...!

یسنا خندید و زبونشو درآورد. یلدا گفت:

-یسی این فرغونت یه سیستم نداره اهنگ بذاری گوش کنیم ???

یسنا- خوبه خودت میگی فرغون سیستمش به کجاش میخوره هر چند همین فرغون رو عشقه !!!

-ولی خدایی یسنا خیلی داغونه نگاه کن هر کی رد میشه چه جوری نگامون میکنه

الهه- من موندم چه جوری به این گواهینامه دادند .!!!!

یسنا- ازیس شما 3 تا وسط رانندگی با من حرف میزنید حواسم پرت میشه خوووو...!!! هر دفعه هم تصادف کردم با شما بودم.

یلدا- حرف نزنیم که میکشیمون میگی شما دیگه چه دوستایی هستید !!!???

یسنا- حالا دیگه.... ایشالا بابام قول داده واسه قبولیم یه ماشیم خوب بخره از دست این پراید راحت شم

الهه- شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

یسنا- اوی دعای بد به خودت برمیگرده دختر

خندیدم و گفتم :

-این یکی رو راست میگه

الهه- نه بابا باشه یسنا جون ایشالا بهترین دانشگاه قبول شی که توش ریخته باشه پر پسر پولدار و خوشگل و اخرشم دکتر شی و با یکی از اون جووو سوسول دکترایدانشگاه ازدواج کنی!!

یسنا بلند گفت :

-ایشالا ...!!!

همه زدیم زیر خنده . گوشیم رو درآوردیم و اهنگ زیادی از باران رو گذاشتیم و صداش رو تا اخر زیاد کردم یلدا گفت :

-ایول دلم پوسید بی اهنک!

یسنا- وای اهنک مورد علاقه منم هست دمت گرم دختر عمو

-اتفاقا به تنها چیزی که موقع گذاشتن اهنک بهش فکر نکردم علاقه تو بود

یسنا که ضایع شده بود گفت :

-خیلی ممنون واقعا !!

خندیدم و به تلافی زبونم رو برآش درآوردم الهه گفت :

-کی میرسیم یسنا خسته شدم ???

یسنا- وا بچه پرو شما که همش دارید میخورید و حرف میزنید و نصف راه هم که لالا کردید من بدبخت همش دارم
میروم پاهام و دستام از درد مرد !

الهه - با اون تو چاله افتادن های تو و رانندگی کردن گندت مگه شد خوابید !!!

یلدا- اره والا بعدش ما کشک بودیم که نوبتی ماساژت میدادیم !!!

یسنا- ای گفتم ماساژ...!! غزل جون شوونم درد گرفت خواهر یه زحمت بکش

-برو بابا پرو شدی یه بار ماساژت دادما

یسنا- نامرد ها برگشتن اگه من رانندگی کردم !

الهه- حالا نگفتمی کی میرسیم ??

یسنا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ای دقیقا 45 دقیقه دیگه .

الهه-خوبه پس نزدیکیم

یسنا هم سری تکان داد و به جاده خیره شد بعد تموم شدن اهنک باران اهنک بعدی اومد، اهنک جاده ی خاکی
مرتضی پاشایی بود 4 تامون عاشق این اهنکش بودیم و با شروعش دست از حرف و کل کل برداشتیم و هر کی تو حال
خودش غرق شد و منم سرمو به پنجره تکیه دادم و به جاده خیره شدم

خیلی خوش حال بودم که داریم میریم روستا. یه سالی بود که نرفته بودم و مشغول خوندن واسه کنکور شده بودم و
بالاخره بعد از ازمون به پیشنهاد خود بابا که گفت برای رفع خستگی و هم برای اینکه خاله حوا از تنهایی دریباد برم
پیشش .

خاله حوا یه پیرزن 57 ساله بود و هر چی از مهربونی و محبتی که تو قلب این زن ریخته بگم باز کمه...!! هر چند غر میزد ، ازدست بچه هاش شکایت میکرد که به دیدنش نمی یاند، ولی توی قلبش هیچی نبود..

بابام بین سه تا خاله هاش خاله حوا رو از همه بیشتر دوست داشت و بعد از مرگ دو تای خاله هاش خاله حوا دو برابر برای بابام عزیز شد و با وجود فاصله ی زیاد تهران تا روستا ، هر ماه باید میومد و چند روز پیش خاله میموند و روزای دیگه هم تلفنی از حالش جو یا می شد ..

خاله حوا رو خیلی دوست داشتم یادمه پچگی هام به خاطر موها و ناخت های حنا کرده اش از ش میترسیدم ! ولی وقتی با مهربونی باهام بازی میکرد، منو روی پاهاش میذاشت و موهامو می بافت، منو با خودش میبرد مسجد و نماز خوندن یادم میداد، و وقتی از روضه میومد یه مشت پر کشمش و اجیل و شکلات بهم میداد ، و شبا برام قصه میگفت ، کم کم بهش علاقه مند شدم.

اون تموم کارایی رو میکرد که مادرم همش رو از من دریغ کرده بود و من ازشون محروم بودم !!..

کم کم خاله برام حکم به مادر پیدا کرد..مادری که با واژش غریبه بودم...!!!

شاید کارایی که خاله برام میکرد و مامان بزرگ و عمه هم برام میکردند ولی کارای خاله بیشتر از همه به دلم میشد و حس میکردم صداقت و مهربونی رو میشه تو کاراش دید و این همون چیزی بود که تو بقیه نبود ...

همیشه حس میکردم از بچگی وقتی بابا میرفت سرکار و منو میذاشت خونه مامان بزرگ زهره همیشه اون و عمه با اکراه باهام رفتار میکردند و کاملا نشون میدادند که من سربارشونم..

با کوچک ترین خواهشم سرم داد میزند و لقب ، پرتوقع ،میگرفتم و با یه خطای بچه گونم دعوام میکردند!!

یادم نیاد یک بار با محبت باهام رفتار کرده باشند و هر چی هم با خودم فکر میکردم دلیل رفتارشون رو نمیفهمیدم چون نه گناهی در حقشون کرده بودم نه بدی...

با تهدید هایی هم که منو می کردند جرعت گفتن رفتار های بدشون با من رو به بابا نداشتم ...

تا اینکه وقتی 10 سالم شد مامان بزرگ فوت شد و عمه هم بعد از مدتی جلو بابا ایستاد و گفت:

دیگه مسعولیت منو به عهده نمیگیره و باید برام پرستار بگیره..

جلوی بابام خیلی حرف های دیگه زد که باعث شد صدای شکستن قلب بابا رو بشنوم !

گفت که اون و مامان بزرگ همیشه از من متنفر بودند چون من از نظر اونا از جنس زنی بودم که با عشوه و خودنمایی بابا رو از کانون خانواده اونا جدا کرد ..

منم پشت در اتاق همه ی حرفای عمه رو شنیدم و ناخودآگاه خیسی اشک رو روی صورتم حس کردم و از اینکه باعث تنفر همه ی خانواده ی پدرم معصومانه گریه کردم ...

بعد از اون بابام چون نمیخواست منو به دست خانواده مادرم بسپاره دست تنها شروع به نگهداری من کرد..

از صبح تا غروب پرستار پیشم بود و فراهم کردن غذا و بقیه کارام رو انجام میداد . و بقیه شم بابا بهم میرسید ..

محبت های الکی پرستار نیازم رو رفع نمیکرد و قلبم شدید تشنه ی محبت بود و نیاز به دست های نوازشگر مادر رو بدجور حس میکرد تا اینکه وقتی با خاله حوا و محبتاش آشنا شدم کم کم آرامش بهم برگشت و یه سرپناه پیدا کردم، سرپناهی که شد مادرم ، اغوشی که امن ترین جایی بود که توش احساس آرامش میکردم ..

هر چند با این وجود شبای زیادی خرسم رو تو بغل میگرفتم و برای مامانم گریه میکردم.. مامانی که به قول بابا فقط اسمش مامان بود!!

اروم دست برم و اشکاهام رو پاک کردم بعد از این همه سال و با وجود سن 18 سالگی هنوز مهارتی واسه خفه کردن بغض گلوم و گریه نکردن واسه مامان نداشتم ..

هنوز اسمش که میومد قلبم تند میزد و دلم براش تنگ میشد هر چی بود مادرم بود ..مادر..چیزی که بقیه هیچ وقت نفهمیدنش..

سریع اشک هام رو پاک کردم و نگاهی گذرا و سریع به بچه ها کردم وبعد به طرف شیشه برگشتم خدا روشکر کسی متوجه حالم نشد و همه تو حال و هوای خودشون بودند..

نمیدونم چرا ولی از شکستن غرورم و خورد شدنش ، از این که کسی ببینه محتاج محبتم ، از اینکه کسی بفهمه به مادرای پرمحبتی که دارند و دل هایی که نگرانشونه حسودی میکنم ، میترسیدم و همیشه از نشون دادن احساس واقعی خودداری میکردم و به این نتیجه رسیده بودم که هر چی هست باید تو قلب تنهام و سوت و کورم بریزم ...همین و بس..این قانون قلبم بود ..قانونی خودخواهانه و بیرحم

سعی کردم دیگه به مامان و حوادث گذشته فکر نکنم .

دوست نداشتم از همین اول تابستونم رو با این فکر خراب کنم و افسرده و غمگین باشم . با خودم گفتم :

-بس کن غزل ،مگه چند بار پیش میاد که بتونی مجردی با دختر عموت که عین خواهر نداشتت هست و عاشقشی و دو تا از بهترین دوستات بیای مسافرت !!!اونم برای یک ماه ..

به این فکر کن که چه قدر خوش میگذره یک ماه از درس و دود و و تهران دوری.

یک ماه پیش زنی هستی که همیشه از اینکه نمی تونستی یه دل سیر و هر ساعت و هر ثانیه ببنیشش غصه میخوری ..

به اینکه یک ماه پیش ادمایی هستی که برات عزیزند و دوسشون داری.

پس فکر و خیال بسه .نفسی عمیق کشیدم و لبخندی روی لبم اوردم. یسنا از توی ایینه نگام کرد و اروم گفت :

-غزل اهنک رو قطع کن حال این دو تا عاشق گرفته شه !!

با خنده نگاهی به یلدا و الهه کردم، راست می گفت بدجور تو فکر و خیال رفته بودند.

الهه که صد درصد تو فکر سیاوش بود. یلدا هم که والا نمیدونم داشت به کدوم دوست پسرش فکر میکرد.؟؟؟!!

هر چه قدر من و این یسنا ، خانوم و گل بودیم این دو تا دوستمون بدجور شیطون و عاشق پیشه بودند!!

با شیطنت اهنک رو قطع کردم که دوتاشون مثل فشنگ پریدند و دادشون دراومد .من و یسنا هم زدیم زیر خنده .یلدا گفت :

-کوفتت!!! رو اب بخندید اه تازه داشتیم میرفتم تو حس..!

-نه بابا جون من؟؟؟؟ تو که اهنک شروع نشده رفتی تو حس خواهرمن حالا راست بگو شیطونه تو فکر کدومشون بودی؟؟

یسنا- بنجامین ، امیرارسلان ، طاها ، مانی یا ...

یلدا- گمشووو!! یسنا هی خریدت های گذشتمو یادم نیار در ضمن به هیچ کدومشون. داشتیم به شاهزاده ی جدیدم فکر میکردم.

-اوووو!!!! پس خبرایی هست. یالا، زود ، تند ، سریع ، امار بده ببینم باز چه غلطی کردی و کدوم پسری رو بیچاره کردی؟؟؟

-غزل میکشمتا !! از خداهشونم باشه که من بهشون یه گوشه چشم نگاه کنم .والا !!

الهه- اعتماد به نفست تو حلقم خواهر.. اخه دختر یه کم تو عشقات وفادار باش . دو روزه عوضشون میکنی چرا؟؟ یه سالی واسه هر کدوم اشک بریز خودکشی هم کردی بد فکری نیست بعد برو سراغ بعدی.!

یلدا- مگه دیبونه ام؟؟؟؟ هیچ پسری ارزش یه قطری اشکم نداره شک نکن !!

الهه- اره ولی سیاوش من داره ..

یسنا- تو هم ما رو کشتی با اون پسر خالت اه ..اه ..بچه به اون مثبتی و درسخونی ندیدم اوندفعه تو کوه بهش گفتم سلام، گفت دو تا چهار تا !!!

همه زدیم زیر خنده.. الهه چشم غره ای نثار هممون کرد و رو به یسنا گفت :

-مرض..!! به عشق من توهین نکن بچم مخه چیکارش داری؟؟؟

یسنا- بله اونم از اون مخا!!! اخرم ترورش میکنن بیوه میشی دختر میگي نه نگاه کن !!

الهه - یسنا!!!!!!؟؟؟

یسنا - جونمممم؟؟؟

الهه - درد و جونم !!

یلدا - الاهه جان مادر ول کن یسنا رو.. تو همین طور به نذر و نیازات واسه اینکه سیاوش بیاد خواستگاریت ادامه بده ..

الهه - مسخره ...

یسنا - خوب خانوما یه خبر خوش ، رسیدیم !!

یلدا با تعجب گفت :

-جدا؟؟؟

یسنا - اره مشغول حرف زدن شدیم زود گذشت

الهه - اوهوم اونجا نوشته به دهیاری خوش اومدید پس چرا اولش زمین خاکیه

-میرسیم اینجا امزاده هست میبینی اون گوشه ...اینجا قبرستون روستاست یدونه هم تو روستاست مردم اصولا

مراسم های خاص میاند زیارت اهل قبور

یلدا - وای شباش باید خیلی ترسناک باشه !!!

یسنا - چه جورم اتفاقا با غزل برنامه ریختیم بیاریمت تو رو یه شب اینجا ولت کنیم حال کنی تا صبح با هر چی روح و

مرده هست

یلدا - پس حتما قبلش بهم بگو تا وصیت نامم رو بنویسم

با هم یقی زدیم زیر خنده..

از دور خونه های کوچیک گلی و درخت های بلندش دیده میشد...

یسنا هم بیشتر گاز داد و گفت:

پیش به سوی یه تابستون رویایی....

ماشین با سر و صدا از روی سنگ های کوچیک و بزرگ رد میشد و بچه ها که تا حالا نیومده بودند با کنجاوی به

اطراف نگاه میکردند.

پیرمرد ها بارهاشون رو روی الاغ هاشون گذاشته بودند و با چوب توی دستشون هدایتشون میکردند.

پسر ها و مرد ها هم یا دستشون وسایل کشاورزی بود و به سمت زمین هاشون میرفتند یا رو کولشون کاه و یونجه واسه حیواناشون بود .

پیرزن ها با چادر های رنگارنگ گلدارشون روی نیمکت های رنگ پریده و داغ نشسته بودند و مشغول صحبت بودند و زن ها هم بچه به بغل روی سکو خونه ها مشغول درد و دل بودند.
و بچه ها هم تو کوچه مشغول بازی بودند و صداشون کل روستا رو برداشته بود.

هوا گرم بود و افتاب همه جا رو فرا گرفته بود و با این وجود نسیم ملایمی میوزید . از مسجد پاچار که به قولی مرکز روستا بود رد شدیم و از جلوی باغ های پر از درخت و میوه های ابدار و رنگارنگشون هم گذشتیم و تقریبا به وسط روستا رسیدیم که یسنا ماشین رو تقریبا نزدیکی خونه خاله نگه داشت و رو به یلدا و الاهی گفت :

-خوب رسیدیم خوشگلا بقیش باید پیاده بریم چون سر بالایی هست و کوچه تنگم هست و اینقدر هم سنگ اینا داره ماشین خطریه بره بالا

الهی- واقعا؟؟!! وای نه جون من برو بالا جون ندارم

یلدا- منم کفشام پاشنه داره چه جوری بیام بالا؟؟!!!!

یسنا- خوب خاک تو سرت ادم میاد روستا کفش پاشنه دار میپوشیده !!! به پسر های روستا رحم کن خواهر.. چیه نکنه میخوای دل پیرمرد ها رو ببری که زناشون با چوب بیفتند دنبالت!!

یلدا- خفه بابا ذهنت منحرفه ها . تو که میدونی واسه چی میپوشم؟؟

یسنا- ای بابا به چه زبونی بهت بفهمونیم قد 150 کوتاه نیست !!

یلدا- نه خیر هست امید بیخود نده تو قدت 176 هست حس نمیکنی منم نمیخوام با قدم اعتماد به نفسم بیاد پایین واسه همین میپوشمش

-به جون تو یلدا اونقدر خوشگلی که کسی با قد و این چیزا کاری نداری بابا واسه خودت زندگی کن ابجی

یسنا- بعدش خدمت شما دو تا عرض کنم دیگه تو روستا نازک و نارنجی بودن نداریم باید خاکی باشید. خاکی ، خاکی ، روی سنگ و زمین بشینید . دیگه ماشینم تو کار نیست پیاده میریم اینور اونور . گرما رو هم تحمل میکنید . به جاش از طبیعت لذت ببرید . اوکی ؟

الهی- چشم به روی چشم .قوانینتون تموم شد قربان ؟ بریم ؟

یسنا خندید و گفت:

-افرین دختر حرف گوش کن بفرماید

با بچه ها خارج شدیم و به سمت بالا به راه افتادیم. فاصلش بدک نبود. کم نبود ، خیلی زیادم نبود. تموم راه که یلدا چسبیده بود به من و هی سکندری میخورد و من بدبخت هی باید خانمو جمع و جور میکردم .

الهی هم که هی تموم راه غر زد. خدا به من و یسنا به خیر کنه چه جوری باید این دو تا رو با طبیعت و جک و جونور و خاک و راه زیاد سازگار کنیم؟؟!!!

خدا میدونه تازه واسه یلدا از مارمولک و ملخ های روستا حرف نزدم یا زنبور هایی که هی میان تو خونه ها ، و گر نه میکشتمش هم نمیومد اینقدر که میترسه .

الان هم قبلش کلی به خاله سفارش کردم سم کشی کنه و هر چی جک و جونوره دور نگه داره . حالا بقیش با خداست و گر نه یلدا با دیدنش شده پیاده میداره میره .

بالاخره بعد از پنج دقیقه رسیدیم یلدا در حالی که نفس نفس میزد گفت :

-وای پدرم در اومد !! خدا!! اخ پاهام داره از درد میمیره !!..

یسنا- حفته تا دیگه تو روستا کفش ده سانتی واسه من نپوشی نوبره والا ..

یلدا- خوب حالا تو هم

الهی- خوب حالا کدوم خونه هست غزلی؟؟

-اون در ابی یه

یلدا- چه جای دنجی هم هست

یسنا-اوهوم خوب برید دیگه چرا ور و ور دارید منو نگاه میکنید؟

الهی- خیر سرمون مهمونیما رومون نمیشه همین توری سرمون رو بندازیم بریم

یسنا- اره چه قدرم که شما دو تا خدای خجالتید

الهی و یلدا هم خندیدند یسنا پیش قدم شد و به سمت در رفت و با چند ضربه درب قدیمی رو به صدا دراورد ...

صدای تق تق عصای خاله بلند شد و کمی بعد هم در با قیژ قیژ خاص خودش باز شد و زنی نمایان شد که برام از حکم یک مادر کمتر نبود .

طبق عادت همیشگیش چادر سفید گلدارش رو دور کمرش بسته بود و پیراهن قرمز بلندی با شلوار گشادی پوشیده بود و از زیر روسری اش لایه ای از موهای حنا کرده اش بیرون بود و توی برق چشای عسلیش محبت موج میزد و وجود چروک های ریز گوشه چشمش و روی پیشونیش نمیتونست مانع از جوونی قلبش بشه .

دیگه طاقت نیوردم و پریدم بغل خاله حوا.. دلم برای بوی اغوشش تنگ شده بود ، اغوشی که کم تو زندگیم تجربش کرده بودم . اغوشی که گر چه بوی مادرم رو نمیداد ولی بهم آرامش میداد . آرامشی مادرانه .

خاله طبق همیشه دو تا بوس رو لپ راست و بعد لپ چپم نشوند و آخرین بوسه هم جاش تو پیشونیم بود و بعد با دستای لرزانش دستام رو گرفت و با محبت گفت

-الهی قربونت بشم خوبی مادر ؟

بوسه بر صورتش زدم و گفتم:

مگه میشه بد باشم خاله جون دلم براتون یه ذره تنگ شده بود .

خاله دوباره منو تو اغوشش گرفت. یسنا با خنده گفت:

-ای بابا فیلم هندی شد که!! بابا من احساساتی ام یه کاری نکنید اولین روز بزمنم زیر گریه ها !!

همه زدیم زیر خنده ، و من از اغوش خاله بیرون اومدم که خاله با محبت براندازم کرد و قربون صدقم رفت. یسنا به شوخی گفت:

-خاله جان یه وقت یادی از ما نکنیا...؟؟؟! یه وقت نگی ما دلمون از این اغوشا و بوسه ها میخواد

رو به یسنا گفتم :

-حسود خانم !!!

خاله- الهی قربونت تو هم بشم مگه یسنا رو میشه فراموش کرد تکی عزیزم بیا بغلم مادر

یسنا هم منو کنار زد و پرید بغل خاله و شروع کرد خود شیرینی . و دور از چشم خاله هم زبونشو برام درآورد منم خندیدم و گفتم:

-خوب بسه دیگه یسنا خانم خاله رو خفه کردی

یسنا با خنده از خاله جدا شد و خاله ی بیچاره هم یه نفسی تازه کرد و تازه متوجه یلدا و الهه که یه گوشه به ادا و اصول ما ها میخندیدند افتاد و گفت :

-اوا خدا مرگم بده !! چرا اینجایی هنوز بیاید تو ببخشید از دست این دو تا وروجم اصلا حواسم نبود

یلدا- نه بابا این چه حرفیه خاله جون

-خاله این یلداست اینم الهه دو تا از صمیمی ترین دوستای من و یسنا

الهه با خاله روبوسی کرد و گفت

-بیشید مزاحمتون شدیم

خاله- این چه حرفیه عزیزم خونه خودتونه خوش اومدید

بچه ها داخل شدند و خاله هم به سمت اشپزخونه رفت تا چایی دم کنه بچه ها هم رفتند تا ساک ها رو تو اتاق بذارند و لباس عوض کنند.

من ولی تو حیاط موندم رفتم رو سکو نشستم و سرمو بالا گرفتم و چشمو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ... هوای پاک توی ریه هام شادابم میکرد.

نگاهی به اطراف کردم دلم چه قدر واسه اینجا تنگ شده بود . واسه این حیاط با موزاعیک های خاکستری رنگش .. اون درخت خشکیده تنهای گوشه حیاط ...عطر گل های نرگس کاشته شده خاله تو باغچه پر مهر و محبتش ... این سکو که محل دور هم نشینی ها تو شبای شادی و خوشی بود ... اون حوض کوچولو و شلنگش که محل وضو گرفتنه خاله بود .. اون تنور گوشه حیاط که خاله همیشه کنارش خمیر درست میکرد و بعد از ظهر ها نون تازه و داغ واسه من و یسنا میاورد .. پشت بومی که هر روز با یسنا روش دراز میکشیدیم و ستاره ها رو می شمردیم .. اتاق های کوچیک گوشه حیاط با دیوار های گلی و وسایل ساده دور از تجملات که گوشه کنارش رو پر میکرد .. و حتی اون گربه سیاهی که همیشه ازش میترسیدم و همیشه هم موقع شام پیداش میشد و برای خیلی و خیلی چیزای دیگه ..

با دیدن خاله که داشت با سینی چایی و شکلات و قند اروم اروم از پله ها پایین میومد ، سریع از جام بلند شدم و رفتم طرفش و سینی رو گرفتم و گفتم:

-مرسی خاله جون چرا زحمت کشیدی

-این چه حرفیه دخترم بقیه کوشند؟؟

-رفتند ساک هاشون رو بذارند الان میان

خاله-کجا میشینید مادر؟

-همین جا رو سکو مگه میشه قید این هوای خوب رو زد و رفت داخل نشست !!!

خاله- دوستات سخت شون نباشه !؟

-نه واسه چی اتفاقا عاشق طبیعت اند

تو دلم گفتم البته به جز جک و جونورهاش!!!!

خاله- پس اون پارچه رو پهن کن که بشینید

رفتم و پارچه رو روی سکو پهن کردم و بچه ها رو هم صدا کردم و اونا هم اومدن و همه دور هم نشستیم ...

بعد از خوردن چایی و گپ زدن الاهی رفت دوش بگیره .

یسنا هم که سرش درد گرفته بود به قرص خورد و رفت تا موقع حاضر شدن غذا به خورده استراحت کنه .

یلدا هم که فرصت رو غنیمت شمرد و رفت بالا پشت بوم و رو به منطقه دنج نشست و مشغول اس بازی با شاهزاده ی جدیدش شد .

من و خاله حوا هم رفتیم تو اشپزخونه کوچولوی خاله و مشغول درست کردن کتلت واسه شام شدیم . منم حین کار شروع کردم به حرف زن با خاله . کلی حرف تو دلم مونده بود . خاله هم با وجود سن بالاش ولی با حوصله گوش میداد و گر چه ممکن بود غر بزنه و نصیحت رو که خیلی از جوونا دوست ندارند بکنه ولی فقط برام مهم بود گوشیه هست که حرفام رو میشنوه و درکم میکنه و همین ارومم میکرد . میگفتم از دلتنگی هام ، شادی هام ، غمام .. از همه چی و همه چی و خاله حوا هم میشد سنگ صبورم و گوش میکرد !! خدایا هیچ وقت خاله رو ازم نگیر . هیچ وقت سنگ صورم رو نگیر . !! مادرم که با پلی خودش رفت ولی خاله میمونه پس خدایا تو ازم نگیرش بذار باشه . و گر نه من از غصه تلف میشم ...!!! و با این فکر ا قدر خاله رو بیشتر میدونستم . خیلی بیشتر ..

بعد از حاضر شدن شام و دوباره دور هم جمع شدن و خوردن شام تصمیم گرفتیم بریم بالا پشت بوم بخوابیم و یلدا هم به شرط اینکه توری بندازیم تا حیوون نیاد قبول کرد .

خاله هم به خواست خودش و واسه اینکه ما راحت تر باشیم رفت تو اتاق خوابید . من وسط یلدا و یسنا خوابیم والاهی هم کنار یلدا . در حالی که کش موهام رو باز میکردم گفتم:

-خوشگلا خوب بخوابید که صبح باید زود بیدار شیم

یلدا- وا چرا!!!! چه خبره!!!!

-خوب بریم دور بزیم دیگه به ظهر بخوریم گرمه !

یلا- بیخی بابا .!!! من که اومدم فقط یه دل سیر بخوانم بسه هر چی شش صبح واسه درس بیدار شدم اومدم تلافی کنم!

الاهی- اره بابا منم میخوام تا ظهر بخوام حالشو ببرم

- دیبونه ها ..!!! یه ماه میخواید بخورید بخوابید؟؟!!!! خیر سرمون اومدیم خوش بگذرونیم!!!

یسنا- تازه اینجا یه جوریه قول میدم 6 صبح همتون بیدارید

یلدا- حالا یه فردا بخوابیم بقیش بیدار میشیم

- نوچ راه نداره.. از فردا باید گردش شروع شه من حال ندارم سه ساعت وایسم تا شما بیدار شید

الاهی - خوب بدون ما برو بگرد

-گمشوو حال نمیده که !!

یلدا- ایول به خودمون که بدون ما به هیشکی حال نمیده

-خوب حالا پرو نشید بیداریدا خوب ؟

یلدا- کچلمون کردی باشه قول میدم خودت آخرین نفر بیدار میشی

-کی ؟ من ؟ جز عجایبه!!!

الاهه- حالا اینجا چه جاهای دیدنی داره ???

یسنا- پره ! ولی خوب همش با طبیعت سر و کار داره بجندر هست ، پاچنار ، مسجد اما زمان ، چاه امام زمان ، غار عطار

، ابشار و حموم قدیمی و کلی چیز دیگه ...!!

یلدا- ایول خوبه حوصلمون سر نمیره .

الاهه- اره تازه جون میده واسه عکس !!

یسنا- چی ??? نه به خدا الی دوربینت رو بیاری میکشمت !!

الاهه- وا مگه میشه دوربینم رو نیارم ??? تازه میخوام کلی عکس بگیرم !!

یسنا- خیلی بنده از عکس خوشم میاد هی تو ام بیا بگیر !!

الاهه- اتفاقا امسال عهد کردم فقط با تو عکس بگیرم چون از همه خوش عکس تری

یسنا- لابد بعد بذاری فیسبوکت لایک هات بره بالا نه ??

الاهه- اره خوب بهتره تا با این دو تا بیریخت عکس بگیرم

یلدا- اوییی !!! خودتی !!

یسنا- راست میگه خدایی شما دو تا واقعا شبیه جغد میفتید!!

و زد زیر خنده گفتم

-شما ضایع عکس میگیرید تقصیر ما چیه والا ???

الاهه- خوب حالا بحث نکنید بابا همتون خوش عکس !! هر چند که عکاسی من حرف اول رو میزنه.

یلدا- اوه مای گاد پرنسس .. راستی یسنا پسر اینجا نیست ؟

یسنا- ای شیطون پسر میخوای چیکار !!!

یلدا- هیچی شیطونی میگردیم حال میداد

-تو دیگه چه مارمولکی هستی پس این یارو که تازه باهش دوست شدی چی؟

یلدا- کی؟؟سمیر.. ولش کن بابا بره بمیره پسره قاطی داره فکر کرده من خرم میگه بیا خونم خوبه هنوز دو روز نیست باهش دوستما !!! منم دیدم یارو خطریه قطع رابطه کردم!!

یسنا- افرین دختر صالح و پاکدامن !!.. نه عشقم متاسفانه فقط پیرمرد ریخته!!

یلدا- اه شانس نداریم که؟!

الاهه- حالا خدا رو چه دیدی شاید یهو به خاطر ما اسمون باز شد و 4 تا پسر خوشگل افتادند رو زمین !!

زدیم زیر خنده و یلدا گفت:

-خدا کنه ..

یسنا- بسه خیال و توهم ما از این شانسا نداریم بگیرید بکپید صبح شد

الاهه- شب بخیر خوشگلا دوستتون دارم دوستان ماچچ

یلدا- اوققق!! حالم بهم خورد از این احساس به دختر میگی دوست دارم خجالت بکش !!

الاهه- منحرف ... چه قدر تو بی احساسی!! اصلا من به غزلی جونم گفتم مگه نه؟؟

خندیدم و گفتم :

-خوب یلدا راست میگه دوستت دارم به به دختر میگی؟؟ خدا مرگم؟؟ وای وای وای!!!!

الاهه با حرص نگاه کرد و گفت

-من میدونم با تو غزلی !!

-وای ترسیدم!

الاهه- کوفتت!!!!

یسنا- ولشون کن این دو تا رو خودمون رو عشقه شب بخیر خواهی

الاهه- قربون یسنای خودم

خندیدم و با شب بخیر گفتم ساکت شدیم . منم به اسمون خیره شدم چه قدر ستاره داشت و ادم هر چی نگاشون میکرد تموم نمیشدند . لبخندی زدم خوش حال بودم که کنار دوستامم . و به فردایی فکر کردم که قرار بود کلی خوش بگذره و بشه اولین روز سفرمون ..اولین روز !!

با تابیدن نور افتاب به چشمم اروم بازشون کردم . صبح شده بود و افتاب نور گرم و سوزانش رو همه جا پخش کرده بود

از جام بلند شدم نگاهی به ساعت کردم ، 8 بود . همیشه وقتی میومدم اینجا دیگه نمیتونستم زیاد بخوابم و زود بیدار میشدم!!

بچه ها که خواب، خواب بودند و بیدار کردنشون با خدا بود !!

تصمیم گرفتم برم پایین و دست و صوتم و بشورم و وسایل صبحانه رو آماده کنم که تا اون موقع اینا هم بیدار میشند و گر نه خودم زحمتشو میکشم .

از توری اومدم بیرون و رفتم پایین و خاله رو صدا زدم نبود . حتما رفته بود به مرغ ها و بلدرچیناش غذا بده . بعد از شستن دست و صورتم رفتم و وسایل صبحانه رو با انواع مخلفات طبیعی از فرورد های گاو های روستا آماده کردم و رفتم بالا فقط یسنا تازه بیدار شده بود و داشت موهاشو می بست با دیدنم گفت:

-به به خانم سحر خیز !!! ببخشید شما همون غزلی نیستی که تو تهران ساعت 12 ظهر باید با لگد میفتادند به جونش تا بیدار شه ؟؟؟

خندیدم و گفتم :

-تائیرات روستاست دیگه خواهری ولی این دو تا جغله که هنوز خوابند !؟

یسنا-بیخیالشون شو چون خودمون رو هم بکشیم بیدار نمیشنند!!

-من یه فکری دارم اول صبحی یکم هم میخندیدم

یسنا- اگه بحث شیطونی وسطه من پایه ام. چی ؟؟؟؟

-اب بریزیم روشون موافقی !!؟

یسنا- نه داری راه میفتی خوشم اومد. اوکی بدو برو یه پارچ اب یخ بیار که بهشون حال بدیم !!!

چشمکی زدم و رفتم پایین و با دو تا لیوان اب یخخ!! برگشتم بالا یکیش رو دادم به یسنا و اون یکی رو هم خودم گرفتم و گفتم :

-خوب حاضری یلدا با تو الاله با من.

یسنا- اره یک .. دو .. سه .. حالا

دوتایی اب ها رو ریختیم روشون که عین فشنگ پریدند قیافه هاشون دیدنی بود من و یسنا که لیوان به دست از خنده مرده بودیم یلدا بلند شد و گفت :

-دیونه ها...!! میکشمتون!!

یسنا- اوه غزل فرار کن اوضاع خطریه

سرمو تکون دادیم و سریع با یسنا از زیر توری فرار کردیم یلدا رو به الاهی گفت:

-بجنت الی باید تلافی کنیم

بعد دو تاشون با سرعت افتادند دنبالمون ما هم با جیغ و داد فرار میکردیم صدامون کل روستا رو پر کرده بود همون موقع یلدا شلنگ اب رو برداشت و بازش کرد و گرفت طرفمون و خیس ایمون کرد. نامردا ما فقط صورتشون رو خیس کردیم ولی اونا کلا از نوک سر تا نوک پا موش اب کشیدمون کردند حالا اونا بودن که داشتند به قیافه نالان من و یسنا میخندیدند.

یسنا گفت :

-کوف ...درد .. رو اب بخندید خیر نبینید از جوونیتون الهی ..ایشالا خواستگار نیاد صد سال سیاه خونتون و بترشید ... بی ادبا ..!!!!!!

یلدا- اووو خواهر چه قدر نفرین میکنی کوتاه بیا !!!

الاهی- تلافی بود دیگه ابجی ببخشید

-ببخشید و مرض .. ما هم زود جوابتون رو میدم

یلدا- شتر در خواب بیند پنبه دانه

-من شترم؟؟

یلدا- اوممم بذار فکر کنم نه بیشتر شبیه گاوی

همه زدند زیر خنده گفتم:

-خیلی ممنون از تشبیتون!!!

همون موقع در باز شد وخاله با نگرانی و نفس زنون با یک سبد پر از تخم مرغ اومد و گفت

-چی شده مادر؟؟ صداتون تو کل روستا میاد؟ سالمید؟ نکنه دزد اومده؟ حییون دیدید ترسید؟ وای خدا مرگم

نکنه مار اومده؟ وا چرا حرف نمیزنید؟؟!!!!!!

یهو به هم نگاه کردیم و همه زدیم زیر خنده . حالا نخند کی بخند . خاله هم بنده خدا با دهن باز داشت نگامون میکرد . دوباره گفت :

-وا چرا دارید میخندید؟ غزل مادر چی شده؟

به زور خودمو کنترل کردم و میون خنده های ریزم گفتم:

-چیزی نیست خاله جون..را..راستش داشتیم اب بازی میکردیم.

خاله با تعجب گفت:

-چی؟؟ اب بازی؟؟

تازه متوجه لباس های خیسمون شد و زد تو صورتش و گفت:

-از دست شما نگاه کن چیکار کردید برید لباساتون رو عوض کنید الان سرما میخورید تو رو خدا نگاهشون کن انگار هنوز بچه اند!!

-ببخشید خاله جون تکرار نمیشه

خاله- اچه من به شما چی بگم الان سرما میخورید

-نه هوا گرمه خاله نگران نباش حالا خاله بخشیدید دیگه؟

و مظلوم زل زدم بهش خاله استغفرا الله ای زیر لب گفت و بعدش رو بهمون گفت:

-خدا ببش مادر برید لباساتون رو عوض کنید تا سرما نخورید ا باز که دارید منو نگاه میکنید برید دیگه

خندیدیم و لبخند زنون رفتیم تا دست و صورت خیسمون رو خشک کنیم و لباس عوض کنیم و بعدش صبحونه بخوریم و حاضر شیم و بریم به سوی گردش و تفریح.

منم از ته دل خوشحال بودم که اولین روز سفرمون با خنده و خوشی شروع شده بود...

بعد از خوردن غذا رفتیم سر ساک هامون تا حاضر شیم.

بچه ها که از همون اول سر ایینه واسه ارایش دعوا اشتند!! من نمیدونم چرا اینا دارند اینقدر به خودشون میرسند.

انگار اومدیم لس آنجلس و کلی پسر بیرون منتظر ریخته!!!!

خوبه اومدیم روستا و غیر از پیرمرد دیگه چیزی وجود نداره. همین طوری که از کاراشون تو دلم میخندیدم دونه دونه قیافه هاشون رو از زیر نظر گذروندم.

قیافه یسنا رو از همه بیشتر دوست داشتم و یه جورایی از بقیه سترتر بود. پوست سفیدش با رنگ چشای سبز درشتش که از زن عمو به ارث برده بود با موهای لخت قهوه ای رنگش ازش صورت خوشگلی به وجود آورده بود. ابرو های نازک قهوه ای و بینی معمولی و قد و هیكل مناسبی داشت تنها ایراد صورتش نازکی بیش از حد لباس بود که به

قول خودش میخواست با پروتوز درستشون کنه ولی به نظرم همین لبا به ترکیب صورتش میومد و نیازی به عمل و لقب لب عملی گرفتن نبود .

شخصیت شم دختری بود فوق العاده شاداب و سرزنده جوری که هر وقت ناراحت و پکر بودم بابا یه زنگ میزد به یسنا و اونم عین فرشته نجات ظاهر میشد و اونقدر حرف میزد و مسخره بازی درمیورد که اخر خنده رو لبام میومد .

زرنگ و درسخون بود و در کنارش شیطونی هاش رو هم داشت . برای همه مهربون و دوست داشتنی بود و تنها اخلاق بدش بیخیالیش و بدقولیش بود چون اگه مثلا ساعت 5 باهاش قرار داشتی خانم ساعت 6 سر قرار بود واسه همین همیشه باید دیرتر از قرار میرفتی خودت سر قرار تا فوقش ده دقیقه منتظر خانم بمونی نه یک ساعت !!! ولی در کل خیلی دوستش داشتم و برام عزیز بود .

نگام رو از یسنا گرفتم و به یلدا چشم دوختم عاشق قیافش بودم بینی و لب خوش فرم .

موهای کوتاه قهوه ای تیره و چشای کشیده و خمار زمردی که از چشای یسنا پر رنگ تر بود . قدش معمولی بود و هیکلشم تقریبا پر بود ولی چاق حساب نمیشد .

از دبیرستان باهاش دوست بودم و خیلی دختر ماهی بود و فقط بیش از حد شیطون بود و تو روابط زیادی رفته بود ولی همیشه حواسش بود از حد خارج نشه .

حالا نوبت الاله بود قیافه معصومی داشت پوست تقریبا گندمی و چشم های درشتش طوسی پر رنگ که به مشکی میخورد تو صورتش بیشتر از همه به چشم میومد و بقیه اجزای صورتشم از تناسب برخوردار بود و لاغر و خوش هیکل بود .

از نظر اخلاقی از بقیه معصوم تر و اروم تر بود و توی صورتش آرامش خاصی به چشم میخورد که هر کسی رو جذب میکرد .

دختری بود که واقعا تو عشقش وفادار بود و یادمه از بچگی عاشق پسر عمه اش ، سیاوش ، بود ولی خوب اون پیشنهادی نمیداد و جلو نمیومد و الاله از حسش خبر نداشت .

بارها هم دور هم نقشه کشیده بودیم که چیکار کنه که به سیاوش نزدیک شه ولی هیچ کدوم جواب نداده بود و حتی دردرس هم داشت .

روی هم رفته دختری سرشار از احساس و مهربون و صبور بود .

بعد از اینکه از دید زدن دوستان دست برداشتم به سمت ایینه که حالا خالی شده بود رفتم و نگاهی به خودم انداختم به نظر همه قیافه زیبا و شرقی داشتم . چشم کشیده نبود ولی درشت و مشکی رنگ بود و با مژه های بلندم احاطه شده بود و تو صورتم به چشم میومد . موهام فر درشت و مشکی رنگ بود و تا کمرم میرسید و یلدا همیشه حسرت موهام رو میخورد .

بینی معمولی و لبایی به قول یسنا وسوسه انگیز با پوستی گندمی روشن و قد تقریبا هم قد یسنا و هیكلی دخترونه و مناسب داشتم . قیافم معمولی بود ولی به نظر یسنا جاذبه ی فوق العاده ای هم داشت و ادم رو جذب میکرد

دختری بودم گاهی هم شیطون و هم اروم . مهربون و پر گذشت درسخون و با پشتکار زیاد و عجول و بیش از حد احساساتی . که بابا همیشه از احساساتی بودن زیادم شکایت میکرد و میگفت با این روحیه ی شکننده نمیتونم در برابر سختی های زندگی مقاومت کنم ولی من گوشم بدهکار نبود و نمیتونستم اخلاقم رو تغییر بدم و گر چه زیاد از همین احساس ضربه خوردم و هیچ وقت نتونستم غم های زندگیم رو فراموش کنم ولی کاریش نمیشد کرد .

با صدای یسنا از فکرام بیرون اومدم یسنا با تعجب گفت:

-غزل تو که ما رو 6 صبح بیدار کردی یه وقت حاضر نشیا .

اوه اوه اصلا حواسم نبود نگاهی بهشون کردم هر سه تاشون حاضر و آماده بودند!!! گفتم :

-وای ببخشید حواسم نبود دو سوته حاضرم

یلدا- پس ما رفتیم کفشامون رو بپوشیم وایسادیم زود بیایا

-اوکی یه وقت نریدا نامرد بازی دربیارید

الاهه- وای چه فکر خوبی . خوب شد گفتمی حال میده یه کم اذیتت کنیم

-الیییییی ؟؟؟!!!

الاهه خندید و گفت :

-نترس بابا شوخی کردم

و همراه بچه ها خارج شد زودی رفتیم سر ساکم حالا چی بپوشم حیف که وقت نداشتم تصمیم بگیریم و گر نه دیر میشد و زنده موندنم با خدا بود !!

واسه همین سریع یه شلوار ورزشی مشکی با یه مانتو کوتاه چارخونه طوسی پوشیدم و موهام رو هم ساده بستم و یه لایش رو انداختم رو صورتم و شال مشکیم رو هم سر کردم و با زدن یه رژ کمرنگ صورتی و برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم .

به پیشنهاد یسنا تصمیم گرفتیم اول بریم بجندر . بجندر یکی از اصلی ترین مکان های روستا بود چون قنات های روستا و اب مورد نیازشون از چاه های بجندر تامین میشد . به خونه خاله هم نزدیک بود و واسه همین زود رسیدیم و از غر های این دو تا پیرزن تنبل ، الاهه و یلدا، هم راحت شدیم .

نگاهی به اطراف کردم زمین پوشیده از سنگ های ریز و درشت بود یه قنات بزرگ هم اون وسط خودنمایی میکرد که توش تقریبا پر از اب بود و ماهی ها هم توش شناور بودند .

جلوش همین طوری قنات هایی وجود داشت و جالب بود هی سایز قنات ها کوچیک و کوچیک تر میشد!!!!!!

یه مسجد کوچیک که روش نوشته بود ،مسجد امام زمان ،یه گوشه بود و قدیمی بودنش رو میشد از ظاهرش فهمید !!

دو سه تا درخت پر از توت های ابدار و خوشمزه که دهن ادمو اب مینداخت هم بالا قنات ها دیده میشد و یه طرف دیگه یه منبر خیلی بزرگ قرار داشت که سطحش طوسی رنگ و یه سقف قرمز داشت و پنجره های رو با اجر پوشونده بودند و یه در فلزی محکم هم داشت که روش با اسپره کلی چرت و پرت نوشته بودند و انگار الان دیگه ازش استفاده نمیشد و معلوم بود توش خیلی ترسناک و تاریکه!!!

پایینش هم یه جوی ی دراز که دارای اب زلال و شفاف بود بودش و اخرش به ابشار زیبای روستا ختم میشد .

از غرب هم به کوه های روستا میرسید و یه سد بزرگ هم بین کوه وجود داشت که جون میداد بری روش وایسی و از اون بالا به همه جا نگاه کنی . یه جورایی شده بود برج میلاد روستا !!!هه!!

ولی در کل جای خیلی قشنگی بود.فکر که کردم دیدم دلم واسه اینجا هم خیلی تنگ شده بود . هر چند ساده بود ولی اسمون ابی بالای سرمون ، هوای پاک و تمیزش ، درخت های رنگارنگش ، سکوت دوست داشتنیش و خیلی چیزای دیگه اونو خاص و زیبا میکرد .

با بچه ها روی تخته سنگ ها نشستیم . الاهی گفت:

-چه جای باحالیه . خوشم اومد .

یسنا- چه عجب جناب عالی غر نزدی!!

الاهی- خوب حالا ..!! راستی اون مسجد چیه ؟

و با دستش به مسجد اما زمان اشاره کرد. یسنا گفت :

-وا مسجد دیگه!! یعنی چی مسجد چیه ؟؟؟

الاهی- خنگ خدا اسمش منظورمه !

یسنا- اهان خوب حالا حواسم نبود .بهش مسجد امام زمان می گند جریانشم اینه که یه اقایی خواب امام زمان رو

دیده که بهش گفته یه مسجد تو بجندر بساز اونم دستور رو اطاعت کرده !!

یلدا با تعجب گفت:

-واقعا اومده تو خوابش !! مگه میشه ؟!!!

یسنا- چه میدونم والا ..!! راست گفته یا دروغ مهم اینه یه جای خیر ساخت. مردم استفاده میکنند .

یه چاه هم نزدیکش هست به اونم میگند چاه امام زمان مردم میگند هر ارزویی بکنی محاله برآورده نشه.

یلدا- اون دیگه جریانش چیه ؟

یسنا-نمیدونم چی شد که این اسم روش اومد . ولی خیلی ها مثل اینکه جواب گرفتند!!

الاهه ذوق زده گفت :

-جون من ؟ بدو پشید بریم سر چاه

یلدا- تو برو. خرافاتی محاله همچین چیزی !!

یسنا- چیکار داری بچه رو بذار بره دعا کنه خواستگار بیاد سراغش ما هم زودتر از دستش راحت شیم !

الاهه-گمشووو...!! از خداتم باشه من پشتونم.

یلدا- اعتماد به نفست رو برم ابجی .

الاهه- حالا نمی یاید بریم ؟

-بشین میریم حالا وقت زیاده .

یسنا- راستی بچه ها ورق اوردم موافقید یه دست بازی کنیم ؟

یلدا- از بیکاری بهتره

یسنا- چی بازی کنیم ؟؟

الاهه- من میگم، حکم

-اره حکم خوبه اونم شرطی !!

یلدا- من و یسنا با هم ،شما دو تا هم با هم.

-اوکی خوب شما فکر کنید شرط بذارید. ما هم همین طور.

رفتم طرف الاهه و با مشورت یه شرط خفن واسشون پیدا کردیم قرار شد اگه باختند برند تو اقل گوسفند و مرغ ها و حالشو ببریند و اگه هم ما باختیم تنها بریم تو اون منبر بزرگ تاریک !.

بعد از شرط گذاری شروع به بازی کردیم از شانس این یسنا همه تک ها افتاد دستش حالا خانم هی میگه من خوش شانسم خودش که از همه خوش شانس تره !!!!

یلدا هم تیز بود و خوب کارت میورد و من و الاهه هم هر چی ناامید تر میشدیم هر بار با ترس به منبر نگاه میکردیم و از شروع بازی پشیمون میشدیم و اون دو تا هم میزند زیر خنده .

وسطاش اوضاعمون بهتر شد ولی از شانسمون اخرش این یلدا و یسنا پدر سوخته برند و من و الاهی بیچاره مجبور شدیم شرطشون رو اجرا کنیم .

یسنا گفت:

-خوب خانما ، وصیتی چیزی ندارید ؟

- واسه چی وصیت نترس هیچیمون نمیشه !

یسنا- مطمئنی ؟؟؟

-اره مگه چیه یه منبره دیگه همین ! جهنم که نیست !!

یسنا- افرین خانم شجاع!! ولی من جای تو بودم نمیرفتم .

-تو ترسوئی به من چه ؟؟؟

یسنا- کی؟! من؟! محاله به خاطر خودت میگم . مگه اون داستان عباس جنی رو یادت نیست .؟؟

یلدا با هیجان گفت :

-جریان چیه ؟ من عاشق داستان های جنی ام !!

-هیچی نشنوی بهتره چون تا یک سال نمیتونی از ترس بخوابی .

یسنا- نه بذار بگم دوست داره بچه چیکارش داری ؟؟ .

یلدا- اره بگو مهم نیست .

-از من گفتن بود .

یسنا بدون توجه بهم با هیجان شروع به تعریف کرد :

- درباره یه مرده جوون با قیافه ی ترسناک و ریش هایی که کل صورتش رو میپوشونده به نام عباس بوده . بچه که بوده تو باغ ها گم میشه و وقتی پیداش میکن دیگه رفتاراش عادی نبوده!!! دنبال مردم میکرده ، تنها میرفته تو کوه ها میخوابیده و خلاصه ماجرا ها داشته .

وضع همین طور ادامه داشته تا اینکه وقتی بزرگ میشه دوباره چند روزی غییش میزنه و اون شبی که پیدا میشه هر شب میرفته تو این منبره با خودش خلوت میکرده و تا صبح میمونده . و از توی منبر هم صدا خنده های بلند و جیغ و داد میومده و باعث میشه ترس همه ی مردم رو ورداره . چند تا از مردم هم به روز از سر کنجاوی میرند بیند که داره چیکار میکنه میبیند داره با چند تا موجوداتی با بدن انسان و سر مثل میمون و پاهای سم دار و دم دراز که همون جن ها باشند حرف میزنه!!!!!! و عباس هم وقتی میبینه اونا جن ها رو دیدند میدوه دنبالشون تا بگیرشون وبعد همشون رو

میکشه و جنازهاشون رو هم میندازه تو منبر و مردم دیگه از ترس جرعت نداشتند نزدیک بشند و حتی خانواده ها هم از ترس و وحشت قید جنازه های عزیزانشون رو زدند و تا اینکه چند سال میگذره و عباس هنوز از اون منبر بیرون نیومده بود ولی مردم میترسیدند برند ببیند چه خبره !!! اما بالاخره چند نفر همت میکنند و میرند ببیند تو منبر چه خبره که با که کلی اسکلت پوسیده شده روبرو میشند !!!

سال ها از اون جریان میگذره ولی می گند هنوز روح عباس اون توعه و هر کی پاشو تو اون منبر گذاشته زنده نیومده بیرون !! و ..

عصبی گفتم :

-یسناجون هر کی دوست داری دیگه ادامه نده !

یلدا- وا چرا ؟ بذار تعریف کنه داشت تازه جالب میشد .

الاهه- واسه جناب عالی بایدم جالب باشه ولی واسه مایی که میخوایم بریم اون تو جالب نیست .

یلدا خواست بازم اصرار کنه که یسنا سریع گفت :

- ول کن یلدا اصلش تا همین جا بود بقیه ش چرت و پرته .

بعد به ما نگاه کرد و با لبخند شیطونی گفت :

- حالا شما دو تا واقعا میرید ؟

الاهه- نه مگه دیبونه ایم گور بابای شرط!!

گفتم :

-کی گفته نمیریم . خوبم میریم .

الاهه با تعجب زل زد بهم و گفت:

-چی میگی غزل دیبونه شدی؟؟!!

-نه فقط میخوام به یسنا نشون بدم که نمیتروسم.

یسنا- اره بذار بره شرط باید اجرا شه .

یلدا- الاهه تو هم باید بری یا .

الاه- من عمرا پامو اونجا بذارم !

-بیا الی ترس نداره اینا داستانا همه چرت و پرته. جن کجا بود !!!

الاهه - نه من میترسم !

-الی میای یا خودم تنها برم .؟؟؟

الاهه- نرو غزل خطرناکه.

یسنا- اگه میترسی ولش کن .؟؟

-نوچ .. شرط شرطه باید اجرا شه اتفاقا هوس ماجراجویی زده به سرم .

یسنا- راستش .. غزل میگم تو هم نرو. بیخیال شرط . یه وقت یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم .؟؟؟!!

خندم گرفت و گفتم :

-پس چرا شرطتو این گذاشتی دختر خوب ؟؟

یسنا- یه غلط کردم دیگه . نرو باشه ؟؟

یلدا- راست میگه غزل ارزش ریسک نداره اگه واقعا اون یارو، اسمش چی بود؟؟؟، اهان، عباس جنی تو باشه چی ؟؟؟!!

خندیدم و گفتم :

-دییونه ها چیتون شده ترس نداره . اصلا دلم میخواد برم فقط اگه یه وقت ندیدمتون حلالم کنید.

و به سمت منبر به راه افتادم که یسنا با حرص اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت :

-تو گه مخیوری بری مگه من میذارم !!؟

-نه یسنا بذار برم دوست دارم ریسک کنم .

یسنا- ریسک کردنت بخوره تو سرت . اخه چی شد یهو تو شجاع شدی ؟

-بودم!! الانم دلم میخواد برم تا به خودم و شما ها ثابت کنم اون ماجرا چرت و پرتیه .

یسنا- نیازی نکرده اصلا چه غلطی کردم این شرط رو گذاشتم . ای خدا ..؟؟!!

-بیخود ناله نکن فایده نداره میخوام برم .

یسنا- هنوز عین بچگی هات سرتقی .

-نه اینکه تو نیستی ؟

یسنا- دیگه نه تا این حد !!

-حالا دستمو ول کن میخوام برم .

یسنا - نوچ تنها نمیشه!!

-خوب تو هم بیا .

یسنا با تعجب گفت :

-چی ???

-مگه نمیگی تنها نرم خوب تو هم بیا دیگه .

یسنا- مگه مغز خر خوردم .

-پس زر نزن بذار من برم .

یسنا- نه تنها عمرا بذارم بری خطرناکه .

-پس یا میای یا میرم??? خودنتم میدونی که نمیتونی جلوم رو بگیری .

یسنا با شک نگام کرد خندیدم تا دلش گرم شه و گفتم :

- بیا دختر عمو ، تو وجود من و تو ترسی نیست . بیا بریم تا حال این دو تا شیطان ترسو رو هم بگیریم.

و چشمکی بهش زدم و لبخند یسنا هم نشانه موافقتش بود الاهی گفت :

-دیونه ها یعنی واقعا میخواید برید??

-اره مگه چیه ؟

الاهی- خطرناکه . بچه ها بیخیال شید سفرمون رو کوفت نکنید .

-نترس هیچی نمیشه درم باز میذاریم چیزی شد زود میایم بیرون .

یلدا- تاریکه نمیترسید ؟

-نه نور گوشیم هست .

یسنا با ترس نگام کرد و گفت :

-غزلی جدی بریم ؟

-اره یسنا نترس ابجی ما با همیم. به این فکر کن که یه ماجرا جویی باحال میشه . مگه تو عاشق هیجان و این جور

چیزا بودی ???

یسنا سرشو تکون داد ادامه دادم :

- پس نترس و لذت ببر .

یسنا- پوفف . باشه خدایا خودمو به خودت سپردم ، یا علی!!

خندیدم و رو به بچه ها گفتم :

-فعلا زودی میایم .

اونا هم با نگرانی فقط سر تکون دادند دست یسنا رو گرفتیم و با هم به سمت منبر حرکت کردیم .

با هزار زحمت در محکم رو باز کردم . نگاهی به اون اتاق بزرگ و تاریک که بوی نم میداد و وحشناک سرد بود انداختم و بعد به چشم های یسنا خیره شدم و گفتم :

-آماده ای؟؟

یسنا اب دهنشو قورت داد و گفت:

-غزل ول کن جون من بیا بریم هنوزم دیر نشده !!

کلافه گفتم :

-باز که برگشتیم خونه اول. ول کن بیا بریم یسنا هیچی نمیشه به خدا!!!

یسنا- اگه یه وقت ...

نذاشتم ادامه بده و دستشو گرفتم و به همراه خودم کشیدمش تو .

هاله ای از نور تو منبر افتاده بود و باعث میشد کمی روشن باشه . دست سرد و لرزون یسنا رو گرفته بودم و اروم اروم به طرف جلو میرفتم. یسنا گفت :

-غزل جلو ها تاریکه ول کن بسه دیگه بیا بریم.

!!!- یسنا ما که تازه اومدیم دختر خوب بذار دو دقیقه بگذره!!!!

-از دست تو غزل دیبونم کردی!!! حداقل نور گوشیت رو بنداز.

-نه اینطوری بیشتر حال میده هیجانی تره!!

یسنا- غزا تو رو خدا دارم سکنه میکنم .

- برای بار هزارم هیچی نیست . زبونم مو دراورد از بس گفتم . نترس دیگه!!!

یسنا پوفی زیر لب گفت و دیگه حرفی نزد که یه دفعه یه صدای وحشناک اومد و چیزی محکم بسته شد که باعث شد دو تامون یه جیغ از ته دل بکشیم و بپریم تو بغل هم .!!!!!!

یسنا زد زیر گریه و گفت:

-وای خدا غزل چی شده؟؟!! من میترسم چرا همه جا تاریک شد !!!

در حالی که از ترس میلرزیدم اب دهنمو قورت دادم و با نور گوشیم نگاهی به در که حالا بسته شده بود انداختم و نفسی از سر اسودگی کشیدم و با لبخند رو به یسنا گفتم :

-هیچی نیست نترس . در بسته شد. صدا هم از بسته شدنش بود .

یسنا با ترس گفت :

- آه ! سخته زدم !!!وای خدا نگاه چه قدر تاریک شد غزل بسه دیگه جون خاله بیا بریم.

۱- چرا قسم میدی!!!!؟؟؟ باشه بابا راستی دیدی این عباس جنی همش چرت و پرته .؟؟؟

یسنا- پس دره الکی بسه شد؟؟؟ واقعه میخواست بهمون هشدار بده!!

خندیدم و گفتم:

-دییونه این فکر چیه؟؟؟ خرفاتی!! صدا هم واسه باد بوده .

یسنا- باد کجا بود تو این گرما !!!

-حالا شاید یه بادی وزید همیشه گفت ربطی به اون داره که؟؟!!

یسنا- چرا ، داره ، خوبم داره . حالا تا نمردیم بیا بریم من کلی ارزو دارم!!

-نه تا بهت ثابت نکنم قبرستونم نیام !!.

-غزل تا اون موقع خودمون تو قبرستون جا خوش کردیم !!! اذیت نکن بیا بریم !!

-کوفت ...!! هیچ جا نمیریم الان بهت ثابت میکنم فقط خوب تماشا کن !!

-میخوای چیکار کنی؟؟؟

-تو فقط نگاه کن .

بعد رفتم تا ته منبر و اطرافش رو گرچه داشتم از ترس میلرزیدم ولی به هر زحمتی بود دور زدم !!!و بلند داد زدم :

-عباس جنی ؟ جنای گرامی !!1 بیاید بیرون دیگه . چرا خودتون رو نامرعی کردید .؟؟؟

یسنا- غزل خفه شو داری چیکار میکنی؟؟میخوای دستی دستی بکشیمون!!!!؟؟؟

-هیس...!!!! اگه جن باشه باید بیاید دیگه .

دوباره ادامه دادم :

-اگه هستید بیاید . من که میدونم همه الکیه . اینجا هیشکی نیست اگ هست پس کوشید ؟ بیاید دیگه . نکنه میترسید ؟ هه .

یسنا با ترس نگاهی به اطراف کرد ، هیچ خبری نبود از قیافش معلوم بود داره قانع میشه و منم با قیافه حق به جانت رفتم طرفش که بهش بگم اشتباه میکرده که با حس راه رفتن چیز ی روی پام با نور گوشیم نگاهی بهش کردم و با دیدن موش گنده ی چندش اور روی پام جیغی از ته دل کشیدم که پرده گوش خودمم پاره شد !!! و تازه با افتادن نور گوشی رو دیوار های منبر متوجه سوسک ها و مارمولک های روی دیوار شدم و دوباره جیغ مهمون گلوم شد و یسنا هم با جیغ من ، جیغ کنان به طرف در دوید و محکم به در ضربه میزد و کمک میخواست .

منم یگه تصمیم گرفتم از این بازجویی دست وردارم و با دیدن اون موشه به اندازه کافی سخته زدم و علاقه ای به موندن نداشتم . با ترس رفتم و سعی کردم درو باز کنم ولی فایده نداشت بد بسته شده بود و از یه طرف صدی ای وحشناکی میومد نکنه یه وقت....!!!!

با ترس نگاهی به اطراف کردم داشتم صدا ها هر لحظه شدید تر میشد سعی کردم به خودم امید بدم صدای باده ، ولی به قول یسنا باد اونم گرمای تابستون چرت بود !!! صداها هم هیچ تشابهی به باد نداشت و باعث میشد کم کم به غلط کردن بیفتم!! همیشه جوگیر میشدم و یه کاری میکردم و اخرش خودم مثل هر چی بگید پشیمون میشدم!! ترسو نبودم ولی اونقدر ها شجاع هم نبودم .

یسنا با حرص گفت:

-خیالت راحت شد ؟ بیا اینم نشونه جن ها !!! نکنه بزم میخوای بگی وجود ندارند ؟؟ هان ؟؟ پس از کجا این همه مارمولک و سوسک یهو ظاهر شد؟؟ چرا جواب نمیدی ؟؟؟

چی بهش باید میگفتم؟؟ راست میگفت همه چی غیر طبیعی بود .

یسنا اومد باز سرزنشم کنه که تند گفتم:

-ول کن یسنا الان وقته سرزنش کردن نیست . حالا به فرض من اشتباه کرده باشم الان که نباید سرم غر بزنی فعلا تا نمردیم بیا داد بزنیم شاید یلدا و الالهه صدامون رو شنیدند بیان درو باز کنند !!

یسنا هم فهمید که وقت مناسب واسه سرزنش و غر نیست واسه همین سر تکون داد و دوتامون رفتیم سمت در و با تموم وجود فریاد زدیم و به در کوبیدم مثل اینکه صدامون رو نمیشنیدند . !!

تو دلم گفتم

-خدایا کمکمون کن . من غلط کردم . دیگه عمرا فکر هیجان به سرم بزنه خدایا تو رو خدا یه کاری کن صدامون رو بشنوند . خدایا 500 صلوات نذر میکنم . خدایا ..!!!

اما انگار بازم فایده نداشت تا اینکه بالاخره صدای یلدا اومد که داد میزد:

-یسنا ؛ غزل صدامو میشنوید . چی شده ؟؟ چرا نمیاید بیرون ؟؟

یسنا سریع داد زد و گفت :

-اره صدات میاد . یلدا درو باز کن از اینجا باز همیشه تو رو خدا ...

یلدا- یسنا ، غزل صدامو میشنوید ؟

یسنا رو بهم با ناامیدی گفت :

-وای غزل صدامون رو نمیشنوه چیکار کنیم ؟؟؟!!!

-مگه میشه نشنوه ؟؟ من تسلیم نمیشم . شده حنجرم پاره شه ولی باید بشنوه . من نمیخوام اینجا بمونم .!!!

بلند تر داد زددم :

-یلدا ما اینجا ییم درو باز کن گیر کردیم !!

یلدا- چی ؟ گیر کردید ؟

تو دلم خدا رو شکر کردم که صدامون رو شنید . یسنا هم با خوشحالی گفت :

- وای غزلی شنید . صدامون رو شنید .

منم خندیدم و سر تکون دادم و خوشحال شدم که بالاخره از این جای ترسناک فراره خلاص شیم .

یسنا بلند تر گفت:

-اره یلدا درو باز کن از اینور باز همیشه .

یلدا- الاله بیا اینجا درو باز کنیم گیر کردند بچه ها!!

الاله- چی ؟ وای چه قدر گفتم نرند . تقصیر خودشونه .

یلدا- حالا تو بیا . باید بیارمشون بیرون . خطرناکه .

عصبی گفتم :

-حالا غر غرای الاله خانم هم شروع شد.

یسنا با سرزنش گفت :

-خوب همشم تقصیر حس ماجرا جویی جناب عالی یه . باید حالا حالا ها از این غر غرا بشنوی!!! تا تو باشی دیگه از این حسا سراغت نیاد.

-خوب یه غلطی کردم تمومش کن دیگه .

یسنا- نه باید یاد بگیری وقتی چیزی خطرناکه طرفش نری

هیچی نگفتم غرورم بد شکسته بود و کاریش نمیشد کرد واقعا اینجا باید گفت : خودم کردم که لعنت بر خودم باد !!!

همون موقع چیز محکمی به پنجره و آجرهاش خورد و صدای بدی داد دوباره یه جیغ بلند کشیدیم و و یه سخته حسابی هم زدیم.

دیگه کم کم داشت تو چشم اشک جمع میشد و پشیمون شده بودم و باور کرده بودم خبرایی هست!!! و ممکنه نتونم

دیگه پشت این درو ببینم که صدای یلدا کور سو امیدی رو تو قلبم روشن کرد .:

یلدا- بچه ها الان در باز میشه . اومدن کممون . خودتونم هول بدید جلو.

یسنا با هیجان گفت :

-تموم سعتون رو بکنید یلدا . تو رو خدا ..

و بعد رو به من گفت :

-د بخت دیگه بیا هل بدیم!.

سریع به سمت در رفتم و با دست های لرزونم شروع به هل دادم کردم که یهو یه صدای ناشناخته گفت :

-هل بدید به طرف جلو . هل بدید داره باز میشه .

یسنا با تعجب گفت :

-این کیه؟؟؟

-چه میدونم لابد کمک اوردند .

-صداش که خیلی جونون بود!!

-یسنا ول کن تو این موقعیت !!!

یه صدای دیگه اومد :

-راستین محکم تر بکش داره باز میشه

صدا گفت :

-دارم سعیمو میکنم لامصب خیلی محکمه گیر کرده.

و بعد صدای بغض دار الاله :

الاهه- بچه ها تحمل کنید داره باز میشه .

که یک دفعه در با شدت باز شد و منم تعادلم رو از دست دادم و محکم پرت شدم روبرو و رفتم تو بغل طرف مقابلم و اونم سریع به خودش اومد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو گرفت ولی یهو پاش به سنگ گیر کرد و تعادلش بهم خورد و باعث شد پرت شه پایین و منم همراهش افتادم !!!

همینطوری پشت سر هم از ترس و هیجان نفس مفس میزدم!!!همه ی این اتفاقا طی چند ثانیه رخ داده بود. عین یک صفحه ی فیلم که رو دور تند زه باشی . همین قدر سریع و غیر منتظره !!!!

یلدا داد زد :

-غزل خوبی ؟ وای خدا چی شد یهو؟؟

یه صدا ی دیگه گفت:

-راستین پسر تو چی حالت خوبه؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

یسنا- برید پایین ببینید چیشون شده؟؟ نکنه اتفاقی افتاده؟؟

صدا که حالا میدونستم صدای شخصی به اسم راستینه بلند گفت:

-نترسید دو تامون خوبیم پام گیر کرد افتادم هیچی نیست.

یه صدای دیگه :

الان میام کمکتون . بیارمتون بالا

راستین- نه هیچی نشده میتونیم پیام بالا

یسنا- غزل حالش خوبه ؟

سنگینی نگاهش رو حس کردم و بعد گفت :

-شما حالتون خوبه ؟

با این حرفش اروم سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم و جواب بدم که دو تا چشم عسلی رو جلو چشم دیدم

پوستش سفید بود و برق چشم های عسلیش نگاه ادمو خیره رو خودش میکرد. لباس و بینی از تناسب خاصی برخوردار بود و موهایش هم رنگ سیاهی شب و پر پشت بود و ادم هوس میکرد با دست بهمشون بریزه . راستین با خنده ی مرموزی گفت :

-چیه خوشگل ندیدی ؟ اینطوری نگاه میکنی ؟!!!

اوه، اوه چه قر بد ضایع شدم !!!! ولی معلوم بود از اون پروهاست . منم کم نیوردم و سریع گفتم :

-چرا خوشتیب زیاد دیدم ولی بیریخت ندیده بودم که الان رویت کردم .

خندید و گفت :

-خوبه همین الان نجات دادما به جا تشکر لقب بیریخت به ما زدی ؟؟؟

-تشکر جای خودش ولی جواب اعتماد به نفس کاذب همین بود !

اومد چیزی بگه که صدای نگران یسنا بلند شد :

-غزل خوبه ؟ چرا جواب نمیدی ؟ غزل ؟

سریع داد زد :

-خوبم یسنا نگران نباش .

راستین گفت :

-خوب بهتره دیگه از اغوش بنده بیای بیرون چون تا حالا هم زیادی بهت خوش گذشته و هم لهم کردی !!

یهو از خجالت قرمز شدم راست میگفت همین طوری محکم تو بغلش مونده بودم و تازه دستام رو هم دورش حلقه کرده بودم . من دیبونه واقعا با چه عقلی اینکارو کردم!!! سریع به خودم جواب قانع کننده ای دادم ، خوب داشتم پرت میشدم گناه نکردم که ..!!!!

با حرص سریع از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-حالا اینقدر به اغوشت نبال . انگار چی بوده که بهم خوش گذشته باشه ، والا !!!

راستین - جالبه ولی خیلی از دخترا آرزوشونه حسش کنند !!

-خودشون یه روز میفهمند خیریت کردند . !!

با تعجب نگام کرد فکر نمیکرد دیگه اینقر پرو باشم . حقته تا اینقدر خود شیفته نباشی پشت چشمی براش نازک کردم و اومدم از رو زمین بلند شم که از درد زانوام آخ بلندی گفتم !!!

راستین با تعجب گفت :

-چی شده ؟ چرا پاتو گرفتی ؟

- یهو خواستم بلند شم تیر کشید. اخ اخ دارم از درد میمیرم .

بعد لنگون لنگون رفتم نشستم یه گوشه و به تخته سنگ تکیه دادم و نگاهی به شلوار پارم و زانو خونینم انداختم و چشم از ترس و نگرانی پر شد .

راستین سریع اومد کنارم و نگاهی به پام انداخت و گفت :

-درد داری ؟ نمیتونی بلند شی بریم بالا ؟

اب دهنمو قورت دادم و چشممو از سوزش بستم و گفتم :

-وای نه نمیتونم . خیلی میسوزه . الان تا بلند شدم یهو درد گرفت . قبلش حس نمیکردم .

راستین- چیزی نیست زخم شده واسه همین میسوزه .

-چیکار کنم ؟

-نمیدونم فعلا سعی کن بریم بالا یه کاری میکنیم .

چشامو باز کردم و یه قطره اشک چکید پایین راستین گفت:

-حالا واسه چی گریه میکنی دختر خوب ؟

با حرص اشکمو پاک کردم همینم مونده بود جلو این پسره گریه کنم!!!!سریع گفتم :

-نه خیرم خودش اومد . میسوزه دیگه ..!!!

خندید و گفت :

-باشه بابا چرا حرص میخوری مگه گریه جرمه؟؟!!

-نه ، ولی بدم میاد دیگران فکر کنند من ضعیفم و تقی به توقی میخورم گریه میگیرم .

راستین- کسی همچین فکری نمیکنه . الانم درد داری و طبیعیه نمیتونی بخندی که ..!!!

راست میگفت ، من الکی شلوغش کرده بودم. بی اراده لبخندی زدم که باعث شد راستین بگه :

-خوبه پس موافقی . !!حالا هم پشو بریم .

سرمو تکون دادم و به هزار زور سعی کردم بلند شم و اونم اومد دستمو بگیره و کمکم کنه که سریع دستمو کشیدم عقب. با تعجب گفت :

-چرا دستتو نمیدی ؟

-خودم میتونم بیام .

راستین- اگه واسه مساعل مذهبی ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم :

-نه خیر ، اگه اونطوری بود پرت میشدم تو دره تا اینکه بیام تو بغل جناباری . گفتم که خودم میتونم بیام .

راستین- عجب دختر مغروری هستی تو .!!! باشه بیا ببینم میتونی ؟

نباید فکر میکرد محتاجشم. با هزار زحمت بلند شدم و یه سره لبمو گاز میگرفتم تا از درد جیغ نزوم . بالاخره با هزار جون کندنمی بود بلند شدم ولی هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که دادم بلند شد. صدای یلدا اومد که با ترس گفت :

-چی شده ؟ چرا نماید بالا . غزل خوبی ؟ چرا داد میزنی ؟

راستین- هیچی نیست . پاش درد گرفته الان میایم .

یه صدا دیگه اومد :

-راستین بیام کمک ؟

راستین - نه نمیخوام . خودم میارمش .

بعد اومد سمتم و با سرزنش گفت :

-چه قدرم تونستی خودت بیای ؟؟؟!!!

سرمو انداختم پایین. بغض تو گلوم جمع شده بود و از درد به خودم میپیچیدم راستین هم هیچی نگفت و دستمو گرفت و انداخت دور گرنش و و اون یکی دستش رو هم انداخت دور کمرم و محکم گفت :

-وزنت رو بنداز رو من . و بچسب بهم تا نیفتی .

اونقدر تو صداش تحکم بود که هیچی نگفتم و محکم چسبیدم بهش و اونم اروم شروع به راه رفتن کرد و منم با خودش به سختی میکشید . تازه متوجه زخم های دستش و گوشه صورتش شدم . چه جوری ندیده بودم اروم گفتم :

-درد نداری ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-نه واسه چی؟

- واسه این زخماها !!

با تعجب گفت :

-زخم؟؟!!

بعد نگاهی به خودش کرد و گفت:

-اصلا متوجه نشدم نه چیزی نیست . نگران نباش .

-نبودم !!

خندید و زیر لب گفت :

-سرتق!!!

منم خندم گرفت و چیزی نگفتم . راستین گفت :

-راستی دختر تو چقدر سنگینی . چند کیلویی؟ پدرم دراومد !!!

- من کجا سنگینم .؟؟ وزنم 45 هه .

راستین - وقعا؟؟

-اوهوم دروغم چیه؟

- حالا هر چی ولی سنگینی!!!

تو دلم بهش خندیدم تا تو باشی حرف الکی زنی تا بعد اینجوری ضایع شی . . گفتم :

-شما هم مسافرت اومدید؟

راستین - اره با بچه ها گفتیم تابستونی یه حالی کنیم. شما ولی واسه اینجایید نه؟

پسره پرو .!!! ضایع بود میخواد حرص منو دربیاره اخه پسر خوب کجای سر و تیپ ما ها شبیه روستایی ها بود .!!! نه

لحجه داشتیم ، نه لباسامون روستایی بود .!! گفتم :

-نه خیرم . ما هم مسافریم . از تهران اومدیم .

راستین - ا پس همشهری هم شدیم .

یهو با خودم فکر کردیم چه جالب اینا هم دقیقا عین ما 4 تاهستند و از تهران اومدند .!!!! انگار دعا یلدا و الاله گرفته بود . !!! از فکرام خندم گرفت . راستین گفت :

-چیز خنداریه بگو ما هم بخندیم .

-به درد سن شما نمیخوره .

راستین- تو دیگه کی هستی !!!؟

-قربون شما غزل خانوم .

راستین- خدا شفات بده !!

-همچنین . !!

راستین خندید و گفت :

-نه زبونت خوب درازه ولی من بدم کوتاش کنم .

-هه ، هه ، ترسیدم . هیشکی به پای من نمیرسه هر چی هم کل کل کنی خودم اخر برنده میشم .

راستین- اتفاقا منم تو بین دوستانم همچین ادمیم . بین بهتره با من در نیفتی چون اخرش پشیمون میشی !!!

-اتفاقا بهتره تو هم خودتو خسته نکنی . چون نتیجه از الان معلومه .

راستین- باشه پس بچرخ تا بچرخیم .

-بچرخ تا بچرخیم ..!!!!!!

بالاخره رسیدیم و راستین اروم دستش رو از دور گردنم برداشت و رهام کرد .

با اینکه از دستش کلی حرصی شده بودم ولی گناهی معلوم بود خیلی خسته شده ، خوب حقم داشت خودش زخمی بود و تازه منم داشت حمل میکرد.!!!

دیدم خیلی زشته ازش تشکر نکنم ولی غرورم بهم این اجازه رو نمیداد و اخرش هم بیخیال اش شدم. !! به من چه می خواست نجسبه به در ، والا ...؟؟؟؟ . ولی میدونستم این فکرم اصلا منطقی نیست چون وظیفش نبود منو تا اینجا بیاره پس لطف کرده !! ولی عمرا من برم ازش عذر خواهی کنم حتی اگر هم این کارم زشت باشه . !!!

همون موقع یسنا با خوشحالی اومد طرفم و محکم بغلم کرد و با بغض گفت :

-وای غزلی جونم خوبی ؟ ببخشید اونقدر سرت غر زم .! وقتی افتادی داشتیم از ترس سکتته میکردم . خدا رو شکر حالت خوبه . خدا یا شکر

یهو نگاش به پام افتاد و با نگرانی گفت:

-وای پات چرا اینجوری شده؟ نکنه شکسته؟ بیا سریع ببریمت دکتر. خوبی؟ درد نداری؟ چرا جواب نمیدی غزل
؟؟؟ لال شدی ؟؟؟!!!

همه با تعجب به یسنا که عین مادر نگران بود و غر میزد نگاه میکردند و خندشون گرفته بود.

عاشق یسنا و نگرانی هاش بودم و خوشحال بودم براش ارزش دارم. نتونستم احساستمو کنترل کنم و پریدم محکم بغلش کردم و یه ماچ گنده نشوندم رو لپش و گفتم:

-نه عزیز دلم خوب خوبم. هیچیم نیست. تو هم دو دقیقه نفس بگیری بد نیستا. چرا اینقدر نگرانی؟ نگام گن سر و مور و گنده جلوت وایسام.

یسنا- حرف مفت نزن. تو که الان داری لنگ میزنی؟ چه بلایی سر پات اومده؟

راستین به جای من جواب داد:

-اون موقع که پرت شدیم مثل اینکه پاشون آسیب دید چیزی نیست فقط زخم شده.

یسنا با غرولند گفت:

-جناب عالی مگه دکتری که تشخیص میدی چی شده؟

راستین- نه خیر ولی بچه دوساله هم پاشو ببینه میفهمه یه زخم ساده هست.

یسنا- نه خیرم. به نظر من که بد نیست ببریمش دکتر ببینش؟

یکی از پسرا که اسمش رو نمیدونستم گفت:

-اینجا که دکتر نیست. ولی بیار جمند هست باید ببریش اونجا؟

یلدا - بیار جمند کجاست !!!

پسره - یه جایی نزدیک روستا که مثل شهرک هست و امکاناتش بیشتره.

یلدا- اهان ... یسنا باید ببریمش ???

یسنا- اره بهتره دکتر ببینه غزل پاشو باید زود بریم.

- باشه بابا میریم حالا چیزی نشده به خدا یسنا. دودقیقه بشین نفس تازه کنم بعد میریم.

الهه- ولی غزل خدا بهت رحم کرد چه قدر ما گفتیم نرو اون تو. از بس لجبازی باز رفتی !!

راستین یواشکی خندید . یه حالی من از این الهه بگیرم!!! حیف که الان به عبارتی چلاغم و گر نه میدونستم چیکارش کنم که منو جلو این پسر ضایع نکنه .!!! یلدا هم که قربونش برم رو به راستین ادامه داد:

-اره والا خانم حس ماجراجویی بشون گل کرده بود . ببخشیدا شما هم به خاطرش اذیت شدید .

با چشم های گرد شده ام زل زدم به یلدا . ای نامرد باز این دختر یه پسر خوشگل دید دوست و آشنا یادش رفت و خو دشیرینش شروع شد . امان از دست این دختر . تو رو خدا نگاه چه جوری منو ضایع کرد !!! نتونستم تحمل کنم و گفتم :

-چرا ازش عذر خواهی میکنی ؟ تقصیر خودشه پشت در ایستاده بود و اونطوری چسبیده بود به در .

یکی از دوستاش گفت :

-نه شما هم مشالا خوب رو داریدا . اگه دوست ما نبود که شما الان اینجا نبودید .

اومدم جواب بدم که یلدا با خنده گفت :

-ول کنید بابا این حرفا رو . خدا رو شکر همه چی به خیر گذشت . حالا شما خودتون رو معرفی نمیکنید ؟

پوفی زیر لب کشیدم این دخترا یه ذره غرور و شر و حیا نداره ؟ الان اینا چه فکری میکنند!!!؟؟ لابد میگند نگاه کن دختره داره نخ میده و اسم همون رو میپرسه . من از دست این خود کشی نکنم خیلیه . !!!

یه پسره با چشم های خاکستری و موهای مشکی پر پشت که با حالت جالبی درستشون کرده بود و ته ریش روی صورتش و و قد و هیكل مناسب و طرز لباس پوشیدنی که زیادی رو مد بود با لبخند گفت :

-من دانیال ام . خوب بهتره بقیه رو هم من معرفی کنم . ایشون سالار ، اینم اقا امیر و این قهرمان هم اقا راستین هستنند . از اشناییتون خوشبختم و شما ؟

تو دلم گفتم :

-قهرمان هه..هه!!! چه کسی!!! کجاش شبیه قهرمان هاست. حالا مثلا چون منو از خطر مرگ نجات داد شد قهرمان؟؟ می مردم بهتر بود که تا عمر دارم باید زیر منت این یارو باشم ..!!!

یلدا هم با خوشرویی در جوابش گفت :

-منم یلدام . اینم یسنا و ایشونم الهه هستنند اون خانوم اخمو هم غزله !!

چی گفت ؟ / گفت خانم اخمو !!!

با تعجب گفتم :

-کی ؟ من اخمو ام؟

یلدا- نه پس منم که با لب و لوجه اویزون نشستم اونجا .

-خوب درد دارم میخوای پشم برات عربی برقصم .؟؟؟؟

همه زدند زیر خنده و راستین با لبخند بهم گفت :

-جالبه زبونت با وجود خستگی خوب میرقصه .

-شما نگران اون نباش رو به قبله هم باشم اون خوب سرحاله .

یه ابروشو داد بالا و گفت :

-مشخصه . !!!

بدون توجه بهش نگاهی به سالار و امیر انداختم . قیافه ی سالار از امیر و دانیال خیلی جذاب تر بود . چشم های قهوه و موهای قهوه ای روشن با پوست گندمی روشن داشت . قد بلند و چهار شونه بود و تریپشم فوق العاده بود ولی از حق نگذریم به پای راستین نمیرسد . هر چند وقتی نگاه خیرمو حس کرد و با لبخند مرموزی نگام کرد یه ان به خودم لرزیدم و احساس خوبی نسبت بهش پیدا نکردم . ولی سعی کردم زیاد به این حس مسخره توجه نکنم .

بعد با چشم رفتم سراغ امیر . تو گروهشون از همه هیکلی تر بود و انگار سنش بزرگ تر نشون میداد . چشم ابرو مشکی بود و پوستش تقریبا به سبزه میزد و ته ریشم تو صورتش جا خوش کرده بود .

نگام رو ازش گرفتم و به یلدا نگاه کردم که همین طوری داشت به همراه الهه واسه پسرا حرف میزد . انگار ول کن نبود . یسنا اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت :

-درد نداری عشقم ؟

با لبخند گفتم :

-نه ابجی خوبم فقط یه خورده پام درد میکنه . راستی فهمیدی اینا چه جوری اومدند نجاتمون دادند ؟

-یسنا- نه بابا تو که افتادی اینقدر هل شدم همه چی یادم رفت . نترس شب یه بازجویی حسابی ازشون میکنیم .

خندیدم و گفتم :

-اره مخصوصا که من با ابن یلدا خانوم خیلی حرف دارم . وحشناک حرصمو دراورده دیدی منو چه جوری ضایع کرد .

یسنا- بیخی تو که اینو میشناسی چه عشق پسره . پسر میبینی میشه لیلی یه تمام معنا . دیگه دوست و آشنا حالیش نمیشه !!!

-بله با این کاراش اشنام ولی باید بالاخره عاقل شه .

یسنا- حالا این حرفا رو بیخی . بگو ببینم شیطون اون پایین ، تو اغوش گرم راستین جون ، تنها .. خوش گذشت ؟ شیطونی که نکرید ؟

و چشمکی زد با خنده گفتم :

-گمشوو یسنا !!! پس غربتی . یک خودشیفته ای هست که نگو . هی از خودش تعریف میکنه منم خوب حالشو به جا اوردم .

یسنا- جون من ؟ پس دعوا شد منو بگو فکر کردم مثلا دارم خاله میشم ؟ هر چی باشه تو عین خواهرمی !!

با چشم های گرد نگاهش کردم این دختر عموی منم دیگه چه رویی داشت واقعا !! با حرص گفتم :

-یسنا ...!! دیونه !! جرعت داری به بار دیگه بگو!!؟؟

یسنا با خنده گفت :

-وای غزلی وقتی حرصت میدم اینقدر حال میده نمیدونی که ؟

-کوفت ...!! اخرم از دستت سخته میکنم می میرم .

یسنا دستاشو به سمت اسمون دراز کرد و گفت :

-ایشالا ...

چپ چپ نگاهش کردم که خندشو قورت داد و سریع گفت :

-گه خوردم ، غلط کردم سرورم ببخشید !!

خندم گرفت و گفتم :

- نه میبینم خوب ازم حساب میبری . خوشم اومد افرین دختر خوب !!!

یسنا- حالا به خودت نگیر . گفتم یه حالی بهت بدم . ولی حالا خودمونیم غزل این تن بمیره جون من اون پایین با راستین ..!!!

-یسنا ...؟؟؟؟!!!! من میدونم با تو .

خواستم نیشگونش بگیرم که سریع از جا بلند شد و ازم دور شد و گفت :

-هییی !! اگه میتونی بیا منو بگیر؟؟!!

- بالاخره یه روز که خوب میشم یسنا خانوم اونوقت من میدونم با تو !!

یسنا زبانش رو درآورد و گفت :

-هه...!! حالا تا ان روز خیلی مونده . راستی چه قدر میتونم اذیتت کنم چه حالی بده . ایول !!

دیگه داشت دییونم میکرد جیغ زدم:

-یسنا وایسا من خوب شم پدر تو در میارم .

یهو متوجه بچه ها شدم که داشتند به ادا و اصول من و یسنا میخندیدند من و یسنا هم نگاهی به هم انداختیم و یهو زدیم زیر خنده .

سالار گفت :

-چه قدر شما دو تا وروجکید . مخصوصا غزل خانوم !!

یسنا- اره این غزل یه جغله ای هست که نگو . وقتی نیست همه دو دقیقه نفس راحت میکشند .

- ببینم داری خودتو میگی دیگه عزیزم . چون تا جایی که یادمه در مورد تو اینطوری بود .

راستببین خندید و گفت :

-جالب اینه غزل هر چی بگی محاله جواب نده !!! بالاخره یه چییزی تو اسینش پیدا میکنه و میگه.

گفتم :

-ما اینیم دیگه !!

دانیال- اون که بله .. راستی یه سوال میتونم بپرسم جریان تو منبر رفتنتون چی بود ؟

یلدا با هیجان گفت :

-من بگم ؟ من بگم ؟

بسنا- باشه مادر چرا هول میشی به خدا کس دیگه ای نمیخواه بگه . بگو ، بگو قربونت برم !!

یلدا- خودتو مسخره کن ..

یسنا- الهی بچم بهش بر خورد!!

همه خندیدیم و یلدا بی توجه به یسنا انگار که داره یه ماجرا ی پلیسی و جالب تعریف میکنه شروع کرد از سیر تا پیا ماجرا رو تعریف کردن.

و هر از گاهی هم پسرا با تعجب بهم نگاه میکردند و منم پرو پرو زل میزدم بهشون . بعدش هم نوبت یسنا بود که کل ماجرا داخل منبر رو حتی به اضافه ی گریه من و پشیمون شدنمو رو تعریف کنه و منم طبق معمول جلو این بشر ضایع شم بعد از تموم شدن داستانشون برخلاف انتظارم که منتظر سرزنش بودم دانیال با هیجان گفت :

-ایول بابا تو دیگه کی هستی دختر؟؟!!! خوب جرعت کردی بری تو !!!

نتونستم ذوق مرگ شدنم رو پنهان کنم و با هیجان گفتم :

-واقعا؟؟

دانیال - اره واقعا من که خدایی جرعت نمیکردم برم تو

- خوبه یکی از شجاعت ما تعریف کرد اینا که همه سرم غر زدند .

امیر - به نظر منم شجاعانه بود .

سالار - پس معلوم روحیه ی نترس و ماجراجویانه ای داری . اتفاقا منم عاشق ماجراجویی ام .

و به دنبالش چشمکی بهم زد با اینکه با وجود قیافه ی جذابش احساس خوبی بهش نداشتم ولی بی اراده لبخند کمرنگی زدم .

تو دلم هم کلی حال کردم که پسرا اینقدر از کارم خوششون اومد و منو یه دختر شجاع لقب دادند نه یه ادم بی فکر و سرتق !!!

فقط راستین بود که حرفی نزده بود تا اینکه یلدا رو بهش گفت :

-نظر شما درباره ی این کار غزل چیه ؟ شما هم میگرد اسمش شجاعته ؟

منتظر بهش خیره شدم نگاهی بهم کرد و گفت :

-نه به نظرم خیریت محظه !! اسمش شجاعت نیست بیفکری یه !! یه کار مسخره و بچه گونه که ممکن بود جونتون رو به خطر بندازه . براش واقعا متاسفم .

بعد با شیطونی نگام کرد و پوز خندی زد .

تو دلم شروع به فحش دادن بهش کردم . پسره مغرور ، بی شخصیت ، از خود راضی !! چه قدر دلم میخواست پاشم برم خفش کنم . پس تلافی شروع شده بود . جواب اینکارش رو که جلو همه خردم کرد میدم . مطمئن باش اقا راستین این کارت بی جواب نیمونه !! مراقب خودت باش!!!

با حرص از جام بلند شدم دیگه دوست نداشتم بیشتر از این جلو این پسره ضایع شم !!! یلدا با دیدنم گفت :

- چرا بلند شدی غزل؟؟؟؟!!!

-بهتره دیگه بریم .

یلدا که از صورتش معلوم بود اصلا از پیشنهادم خوشش نیومده گفت :

- واسه چی؟ بذار یه خورده دیگه باشیم بعد میریم .

-نه دیگه بریم بهتره . اخه خیلی وقته اومدیم خاله هم تنهاست گناه داره .

یسنا- اون که همیشه اینجا تنهاست . عادت داره . فعلا بشین .

ای خدا حالا مگه اینا ول میکنند !!! هی من میگم بریم هی واسم بهونه میارند . !!

با عصبانیت گفتم :

-اصلا نیاید . خودم میرم .

الاهه- تو که با این پات نمیتونی؟ بمون با هم میریم .

دانیال- اره غزل خانوم بمونید . تازه داره خوش میگذره .

-نه ممنون تا الان بیش از حد خوش گذشت .

بعد رو به یسنا با اخم گفتم :

- تو که اون موقع منو میکشستی ببریم دکتر خوب الان میخوام برم پام درد میکنه .نمیای دیگه؟؟؟

یسنا باشنیدن این حرفم دیگه چیزی نگفت و از جا بلند شد و سرشو تکون داد و رو به بچه ها گفت:

-یلدا و الهه بهتره بریم . میخوام غزل رو ببرم دکتر .

یلدا - این که الان از من سرحال تره .

یسنا- نه شاید پاش شکسته باشه نمیتونه راه بره . میاید یا نه ؟

اون دو تا هم نگاهی به هم انداختند و یلدا با اکراه گفت :

-اره . خوب چیکار کنیم دیگه ..؟؟ ما هم میایم !!

تو دلم گفتم :

-چه عجب خانوم رضایت داد .

سالار رو به یسنا گفت :

-میخواید من ببرمش دکتر . ماشین همراهم هست ؟

قبل از اینکه یسنا جواب بده گفتم :

-نه خیر ممنون ماشین هست . خودمون میریم .

و تو دلم اصفه کردم:

-بمیرم با تو بهشتم نیام . با اون نگاه خیرت .

سالار گفت :

-باشه هر جور راحتید . از ما گفتن بود .

امیر - یعنی دیگه نمیتونیم افتخار دیدن شما خوشگل خانوما رو داشته باشید ؟

یلدا با لبخند و شیطون گفت :

-چرا نشه . ما یک ماه اینجا هستیم . اتفاقا تنها حوصلمون سر میره .

این چی داشت میگفت . ای خدا چه قدر دلم میخواد با همه علاقه ای که به یلدا دارم الان خفش کنم !!! چرا جلو اینا

اینقدر خودشو کوچیک میکنه . دختر که نباید به پسر اینقدر راحت رو بده . !!!

امیر هم با خنده گفت :

-نه خوشم میاد پایه اید . !!!

سریع گفتم :

-البته یلدا جون از جانب خودش حرف زد . من که مشتاق دیدن شما ها اصلا برای بار دوم نیستم .

راستین در جوابم گفت :

-چه جالب تو این مورد با هم ، هم عقیده ایم .

دانیال - چیه شما دو تا مثل موش و گربه افتادید به جون هم ول کنید بابا .

-من کاری با ایشون ندارم . ایشون زیادی اعتما به نفس و رو داره .

راستین - نه اینکه اصلا تو نداری .

اومدم جواب بدم که امیر گفت :

-بس کنید بابا مگه بچه اید . اصلا این دو تا رو بیخی . یلدا خانوم اگه موافقید فردا ساعت 9 اینجا باشید و دور هم

خوش میگذره .

یلدا - باشه حتما چرا که نه ؟ مگه نه بچه ها ؟

یسنا و الهه هم فقط شونه هاشون رو بالا انداختند که نشون میداد یعنی نظر خاصی ندارند و یلدا هم از خدا خواسته با

خوشحالی گفت :

- پس ردیف شد . اوکی پس میبینمتون .

سالار- غزل خانوم شما هم بیایدا .

-نه ترجیع میدم خونه باشم .

سالار- بیاید دیگه بدون شما خوش نمیگذره !!

با تعجب نگاهش کردم . ضایع بود میخواد توجهم رو جلب کنه . ولی کور خونده من مثل یلدا احمق نیستم که ادا و اصول شما رو باور کنم . گفتم :

- خیلی ممنون . ولی من حوصله ندارم میخوام استراحت کنم . برای پام بهتره .

اومد یه چیز دیگه بگه و باز اصرار کنه که راستین جدی گفت :

راستین- اینقدر منتش رو نکش . خواست بیاد خواستم نیاد !! هر چند من مطمئنم که میاد .
گفتم :

-محاله !!!

راستین- مطمئنم که می یای . این خط ، این نشون !!!

-فردا که ضایع شدی میفهمی راست میگم . یسنا بریم .

راستین هم خنده ای کرد و چیزی نگفت . خداحافظی سرسری کردیم و به کمک یسنا راه افتادیم طرف خونه که از اونور با ماشین ببریم دکتر .

تو راه هر چی از ذهنم دراومد به یلدا گفتم و دق و دلیم رو سرش خالی کردم . اونم خیلی شیک در جوابم گفت :

-وا غزل چرا مثل این پیرزنا برخورد میکنی ؟ بابا حال کن چهار تا پسر توپ اومده . 4 تاشون خوشتیپ و جیگر و دختر کش و باحال !!! حالا ما عین این دختر های امل و قدیمی حیا کنیم و نگاهشون نکنیم و بگیم اقا مزاحم نشید . بابا الان قرت بیست و یکمه . رابط دختر و پسر دیگه واقعا همه جا عادیه . ما که نمیخوایم کاری بدی کنیم . عین دوست فقط میگیریم و میخندیم . کاری که تو تهران با بچه ها پنجشنبه و جمعه میکردیم که فقط الان به جای اونا جنسشون پسره . همین . !!!

-هه .. !! خوب احمق جون فرقتش همیشه اینا پسرند . زرنگند . اگه برامون درد سر دست کنند چی ؟؟؟؟ یا اصلا بر فرض که پسرای خوب و صالحی باشند ، این روستا اونقدر کوچیکه که یه درصد یکی از پیرزنا ما رو بینه ابرومون تو کل روستا میره و هزار تا شایعه در موردمون میسازند و ابروی خاله بیچاره هم میره . این همه دردسر فقط واسه دوستی با 4 تا پسر نسبتا جذاب . دییونگیه !! من که نیستم جناب عالی هم غلط کردی قرار فردا رو قبول کردی .

یلدا- اوف بابا حواسمون هست . بعد تو با حرف مردم کاری نداشته باش . ابرو خاله هم نمیره نترس . بعدش یسنا و الهه راضی بودند به خاطر تو یک نفر نمیشد که بهشون ضدحال بزنی . گناه داشتند طفلکی ها .

-اخی دلم برایشون سوخت . برند بمیرند . به هر حال من که فردا نمیایم .

یلدا- حالا وایسا فردا بشه تصمیم میگیریم .

-نخیر میام .

یسنا- حالا کل کل نکنید . رسیدیم . تو هم برو غزل لباسات رو عوض کن چون شدید خاکیه اونجا تقریبا مثل شهره ابرومون میره اینطوری بیای . بعدش بریم دکتر .

نگاهی به لباس های خاکی و شلوار پارم انداختم و گفتم :

-باشه پس وایسا زود میام . چون خودم تنها نمیتونم پیام پایین .

یسنا- میدونم وایسام .

بعد رو به یلدا و الهه گفت :

-شما دو تا هم میایند؟؟؟

یلدا که معلوم بود از دستم ناراحته با اکراه گفت :

یلدا- نه دیگه من که هستم . میخوام برم یه دوش بگیرم .

بیا حالا خانم از دست ما ناراحت میشه . انگار من اشتباه کردم . والا

الهه هم گفت :

- من هم هستم تا به خاله حوا هر وقت که از مسجد اومد واسه ناهار کمک کنم .

-یسنا- افرین خانم زحمت کش !!! اوکی ما هم زودی میایم .

یلدا- پس فعلا .

منم رفتم داخل . خدارو شکر خاله رفته بود نماز و نبود . و گرنه با دیدنم کلی نگران میشد و بعدش حتما کلی سرزنش میکرد و الان هم اصلا حوصله توضیح دادن و غر و سرزنش شنیدن نداشتم . به هزار زور و زحمت و به کمک الهه لباسام رو عوض کردم و بعد با یسنا سوار ماشین شدیم و به سمت بیارجمند به راه افتادیم .

بعد از نیم ساعت به بیارجمند رسیدیم . نگاهی به اطراف کردم بیشتر قسمت ها زمین خاکی بود و کمتر درخت و فضای سبز دیده میشد . اطرافش رو خونه های یک یا دو طبقه پر کرده بود و هیچ خبری از اپارتمان نبود و دست

فروش ها و دکه های کوچک هم گوشه و کنار شهر رو پر کرده بود و افتاب داغ و سوزان باعث شده بود همه به خونه ها و کولر هاشون پناه ببرند و کمتر رهگذری به چشم مخورد.

ماشین بالاخره مقابل بهیاری بیارجمند متوقف شد و با کمک یسنا با هم به داخل رفتیم و خدا رو شکر واسه اینکه خلوت بود خیلی زود نوبتمون شد و با هم داخل شدیم .

دکتر یه مرد تقریبا میانسال و جا افتاده با موها و ریش تقریبا سفید که ست با روپوش سفید تنش شده بود و با چهره ای مهربون که تو نگاه اول به دل ادم مینشست بود و روی صندلی نشسته بود .

لبخندی بهمون زد و با دست اشار به صندلی کرد . به کمک یسنا اروم روی صندلی نزدیک دکتر نشستیم و یسنا هم کنارم قرار گرفت . نگاهی به اطراف انداختم .

از اتاقش خوشم اومده بود . اطرافش رو پر از گل های مصنوعی با رنگ های شاد و جذاب پر کرده بود و با وجود اینکه طبیعی نبود اما نمای زیبایی به مطب داده بود و باعث میشد بیمار احساس آرامش کنه و دردش رو از یاد ببره .

همچنین یک کتابخونه ی بزرگ پر از کتاب های مختلف بیشتر فضای اتاق رو اشغال کرده بود و روی دیوار ها هم تابلو های خطاطی زیبایی خودنمایی میکرد .

دکتر سکوت اتاق رو شکست و گفت :

-خوب من در خدمتم . چه اتفاقی افتاده ؟؟؟

نگاهم رو از اطراف گرفتم و رو به دکتر گفتم :

- افتادم زمین و زانو ام زخم شده و وحشناک درد میکنه به طوری که نمیتونم راه برم .

دکتر - چه جوری افتادید ؟ ارتفاع زیاد بود ؟

مشغول فکر کردن شدم که چه جوابی به سوال دکتر بدم.!!!

اخه اون لحظه که پرت شدم اصلا نفهمیدم چی شد بعدش هم مشغول کل کل با راستین شدم و اصلا دیگه توجهی به ارتفاع که افتاده بودیم نکردم .

تا اینکه یسنا به کمک اومد و رو به دکتر گفت :

-نه خیلی . ولی خوب زمین پر از سنگ بود و چند بار روش قل خورد.

دکتر - واقعا ؟ پس جالبه صورتتون و سرتون زخمی نشده ؟

تو دلم گفتم : درسته چون من تو حفاظ بودم و محکم با دستای راستین ایمن شده بودم ولی گناهی اون همه صورتش زخمی شد .

یه ان پیش خودم خجالت کشیدم که از راستین تشکر نکردم . یادمه دوستاش هم متوجه زخم های روی صوتش شدند و بدجور نگرانش شدند اما اون می گفت چیزی نیست و درد نداره . اما مگه میشد درد نداشته باشه !!! حتما خیلی زخماش سوزش داشته . !!! طفلکی !!

یهو نیمه ی منفی ذهنم گفت :

-ول کن بابا مهم نیست . پسره ی پرو !!! چرا باید دلت براش بسوزه ندیدی چه جووری ضایعت کرده . اصلا حقش بود !!! و با این فکر دست از ترحم و دلسوزی و عذاب وجدان برداشتم و رو به دکتر گفتم :

-بله خدا رو شکر. ولی خوب فقط زانوام آسیب دیده .

یسنا- ما هم گفتیم بیاریمش دکتر یه وقت نشکسته باشه .

دکتر از جاش بلند شد و اومد طرفم و مشغول معاینه پام شد و بعد گفت :

-به نظرم که نشکسته ولی بهتره یک عکس هم بگیره تا مطمئن شید . بهر حال کار از محکم کاری عیب نمیکنه .

یسنا سر تکون داد و گفت :

-چشم . حتما . همین الان بگیریم ؟؟

دکتر- بله اینجا عکس برداری هم هست . الان هم خلوته میتونید زود عکس بگیرید و زیاد معطل نشید . و بعدش بیارید تا همین الان ببینم . هر چند فکر نکنم شکسته باشه .!!

یسنا از جاش بلند شد و گفت :

-چشم . امیدوارم .

بعد به طرفم اومد و کمکم کرد بلند شم و با هم رفتیم و بعد از گرفتن عکس اونو بردیم به دکتر نشون دادیم و خدا رو شکر گفت: نشکسته و فقط ضرب کوچیکی دیده. و یه سری کمداد و دارو برام نوشت و بعلاوه روی زخمم رو هم برای اینکه عفونت نکنه با بتادین باندپیچی کرد وگفت هر شب باندمو عوض کنم .

هر چند که سوزش اون بتادین خیلی وحشناک بود ولی از شکستگی و پا تو گچ موندن بهتر بود و و خیالم راحت شد که تابستونم کوفتم نمیشه و میتونم لذت ببرم . !!!

بعد از تموم شدن حرفای دکتر و سفارشاش با یسنا به سمت روستا راه افتادیم و تو ماشین هم شروع به حرف زدن کردیم و تا اینکه نفهمیدیم چه جووری گذشت و به روستا رسیدیم . !!!

بعد از رسیدنمون خاله با دیدنم کلی نگران شد و شروع کرد بازجویی کردن و منم فقط یک ساعت داشتم با کمک یسنا برایش توضیح میدادم و و متقاعدش میکردم که هیچی نشده و حالم خوبه و از این حرفا !!..

و اخرشم بعد از تموم شدن نگرانی هاش غرغراش شروع شد و منم به زور گوش کردم و اخرش با یه ببخشید و غلط کردم قضیه به پایان رسید .

بقیه روز هم که دیگه بیرون نرفتیم و دور هم جمع شدیم و الهه فیلم **hunger games** رو که از مهشید دوست دبیرستانمون گرفته بود گذاشت تو لب تابش مشغول دیدنش و خوردن تنقلاتی که خاله برامون گذاشته بود شدیم و بینش هم از امروز میگفتیم و میخندیدیم هر چند که من بیشتر اخم میکردم و حرص میخوردم .

رفتار یلدا همچنان باهام سرسنگین بود و منم باهاش بدتر بودم .

تا اینکه بالاخره شب شد و بعد از خوردن شام که ابگوشت خوشمزه ی خاله بود، با حرفایی که یسنا زد خاله فهمید من و یلدا قهریم بعد از شنیدن ماجرا از زبون دو طرفمون ، طرف هیچ کدوم رو نگرفت و شروع کرد نصیحت کردن!!! و گفت:(که مهم نیست کی مقصره و بهتره اشتهی کنید و ...) و اخرش هم با اصرار های یسنا و الهه با هم اشتهی کردیم و روی همو بوسیدیم و باعث شکست جو سنگین بینمون شدیم !!!

شب هم مثل دیشب با بچه ها رفتیم و جامون رو بالا پشت بوم انداختیم و دراز کشیدیم .

یسنا انگار که یه چیزی یادش اومده یهو گفت :

-راستی یلدا نگفتی ما که تو منبر بودیم شما چه جوری این راستین اینا رو دیدید و گفتید درو باز کنند.!!!!!!

یلدا- هیچی بابا شما که رفتید من و الهه هم با نگرانی رفتیم یه گوشه نشستیم و منتظر شما شدیم که یهو این 4 تا پسر خوشگل و مامان از کوه داشتند میومدند و وقتی به ما رسیدند همون موقع فریاد های شما شروع شد و منم اومدم و دیدم نمیتونم درو باز کنم که همون موقع دانیال که متوجه استرس و نگرانی من و الهه و فریاد های شما شده بود گفت : که چی شده ؟

و منم گفتم : دوستام تو منبر گیر افتادند و نمیتونند در رو باز کنند .

اونم گفت : وایسا الان ما میایم کمک .

بعد دوستاش رو صدا زد و اونا هم شروع کردند به کمک و تا اینکه در باز شد و بقیه اش رو هم که میدونی . !!

یسنا- پس اینطور . !! ولی خدایی هیچی باحال تر از افتادن غزل تو بغل راستین نبود . !!!

یلدا-وای خوب شد گفتمی ، داشت یادم میرفت از غزل بپرسم .!!

بعد رو به من گفت :

- یالا زود بگو ببینم اون پایین چه خبر بود؟؟ اغوش پسره چه جوری بود؟؟؟ حال داد؟؟ گرم و نرم بود؟؟؟

-نوج اصلا میدونی چیه پشیمون شدم اخه به درد سن شما نمیخوره !!!

بعد زدم زیر خنده . یسنا بالشت رو کوبید رو صورتم و گفت :

-کوفت و درد . دییونه ما رو بگو به امید کی نشستیم تا گوش بدیم .

یلدا- خیلی لوسی غزل . !!!

-خوب حالا ، گفتم ضدحال بزمن بخندیم دور هم .

الهی- مرض .. !!! خواهشا دیگه از این لطف ها نکن .

- عوض تشکر تونه . !!!؟؟

یلدا- ببخشید اونوقت چرا باید تشکر کنیم ؟؟؟

-خوب معلومه . چون دوستی به این گلی دارید که موجبات خنده و شادیتون رو فراهم میکنه .

یلدا- نه بابا ..؟؟؟ کمتر خودت رو تحول بگیری بد نیستا !!

-حقیقته عشقم .

یسنا- حالا میگی یا نه ؟؟

-چی رو ؟؟

یسنا- داستان زندگی مولانا رو . !!!

-خوب باشه عشقم هر چند چیزی یادم نیست ولی به خاطر تو به ذهنم فشار میارم . خوب .. یه دقیقه وایسا .. داره میادا .. اهان .. مولانا جلالدین شاعر قرن هفتم هست که از آثار او میتوان به .. اومممم ... اهان به مشنوعی معنوی ، فیهه مافیه ، غزلیات شمس ، مکاتیب و ...

یسنا جیغ زد :

یسنا- غزلل!!!!

-جونم ؟؟؟

یسنا- نه تو ادم بشو نیستی .

-به خودت رفتم دیگه دختر عمو .

یسنا- نه دیگه غزل جون زبونت زیادی دراز شده مثل اینکه باید کوتاهش کنم . اما قبلش بهت یه فرصت دیگه میدم

میگی جریان رو یا نه ؟؟ /

-نوچچچ

یسنا- غزل مطمعنی ؟؟؟؟

yesss-

یسنا- مطمعن ، مطمعن دیگه ؟؟؟

-اره بابا خفم کردی.

یسنا- باشه خودت خواستی هانی .

بعد نگاهی مرموزانه به یلدا انداخت و گفت:

-یلدا آماده ای تا کاری کنیم که این وروجک دیگه هوس شیطونی به سرش نزنه ؟؟؟

یلدا- اره چه جورم . ولی فقط یه سوال نقشه اونوقت چیه ؟؟

زدم زیر خنده و یسنا رو به یلدا گفت :

یسنا- خاک تو سرت . ضایمون نکن دیگه داشتیم جو میدادم صحنه اکشن شه . !!!

یلدا- خوب تقصیر من چیه ؟ پیشگو نیستم که بفهمم تو چی تو سرته ؟؟؟

یسنا- خوب بابا . نقشه ام همون خاطره ای هست که برات یه هفته پیش تعریف کردم و کلی خندیدیم.

یلدا- کدوم ؟؟ من یادم نیست شام دیشب چی خوردم چه برسه به حرفی که تو هفته پیش بهم زدی ؟؟؟!!! والا ...

یسنا با حرص گفت :

-جون من یلدا دو دقیقه به اون مخ نازنینت فشار بیار ، شاید یادت بیاد. !!

یلدا کمی فکر کرد و بعد یهو با هیجان گفت :

-اهان . !.افهمیدم .!! همونی که درباره ی شوخی با غزل و نقش مزاحم رو بازی کردن گفتی ؟؟اره، همونه ؟؟؟؟

با تعجب به یسنا نگاه کردم . این یلدا چی میگفت ؟؟ نکنه!!! چرا حتما کاره این یسنا بوده از این دختره هیچ کاری

بعید نیست . یسنا میکشمت .!!!

با عصبانیت گفتم :

-یسنا بگو که اون مزاحمه کار تو نبوده ؟؟

یسنا - نه بابا حرف این رو باور نکن . چرت میگه !

یلدا- چرا غزلی کار خودش بود . داره میپیچونه .

یسنا- تو یکی دیگه حرف نزن . اومدی خیر سرت یادت بیاد گند زدی بیشتر خواهر من . !!

- نه اتفاقا مرسی گفتم یلدا جون . شما هم یسنا خانوم زود ، تند ، سریع اعتراف کن . یالا.....؟؟؟؟

یسنا- چشم خانوم قاضی اصلا مگه جای دفاع هم مونده . اره کار من بود . !!

-خیلی بیشعوری یسنا..!! واقعا که ...!! خجالت نکشیدی ..؟؟

یسنا سرش رو انداخت پایین و مظلوم گفت :

یسنا- خوب ببخشید . شیطونی بود دیگه .

-چی فقط همین ، شیطونی بود !!! پس سه روز من بدبخت رو از درس انداختی . چی؟؟ تلافی نکنم غزل نیستم .

یسنا- خوب تو هم . وای.. وای ماما ترسیدم . !!

-کوفت !!

الهه- جریان چیه؟؟ به منم بگید .

از حرص خوردن خودم و یادآوری اون اتفاق و اینکه همش کار این یسنا بوده خندم گرفت و یسنا با دیدن خندم گفت :

-افرین همیشه بخند عشقم . اینقدر حرص میخوری اخر دق میکنیا . !!! از من گفتن بود !!

-شما نگران نباش . !!

یسنا شونه هاشو بالا انداخت و الهه گفت :

- اوا بگید دیگه؟؟ جریان چیه؟؟ مردم از فضولی!!!!!!

گفتم :

- جریان از این قراره ، این یسنا خانوم سه روز هی مزاحم من بیچاره میشد و اس های چرت و پرت میفرستاد و منم که نمیدونستم دختر عموم کرم داره و همچین کاری میکنه و فکر کردم مزاحمه و وقتی دیدم خیلی از اطلاعات خانوادگیمون رو میدونه خیلی ترسیدم و گفتم هر کی هست ازم باج میخواد و خلاصه سه روز خواب و خوراک نداشتم و از درس و زندگی افتادم . تازه از شانسم نزدیک کنکورم بود و کلی تست رو سرم خروار شده بود . همش پای گوشیم بودم دیگه اخری ها میخواستم بدم پلیس پی گیری کنه که یهو مزاحمه غیبش زد و منم بیخیال شدم . و حالا هم فهمیدم اون مزاحم همین دختر عموی دیبونه ی خودم بوده . !!!!

الهه خندید و گفت :

-هه . چه جالب . از دست این یسنا . پس هر وقت مزاحم داشتیم بدونم حتما این یسنای پدر سوخته هست .

یسنا- اویییی به من چه؟؟ اینهمه مزاحم تو شهر ریخته ، نندازی یه وقت تقصیر من بدبخت !!!!

بعد رو به من گفت :

یسنا- حالا غزل تو هم جون من میخواستی شکایت کنی؟؟

-اره چون واقعا رو مخم بودی .

یسنا- اوففف دختریه دییونه اگه شکایت میکردی من الان به جای اینکه تو این رختخواب گرم و نرم باشم پشت میله

های زندان بودم .!!!!

خندیدم و گفتم :

-اولا واسه مزاحم تلفنی نمیفرستنت زندان !! دوما بهتر... یاد میگرفتی اینقدر از این شیطونی ها نکنی و مردم رو آزار بدی.

یسنا- خدا رو شکر شانس اوردم . یادم باشه اگه حالا یه درصد بازم هوس شیطونی زد به سرم دیگه تو رو انتخاب نکنم که گاوم زاییده .

-دقیقا به نفعته . چون اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !!!

یهو بلدا گفت :

- راستی یسنا یادم اومد . ایندفعه دیگه جدی فهمیدم کدوم خاطره رو میگی .

یسنا- بیخیال ابجی !! همون یه بار که یادت اومد واسه هفت پشتم بس بود . !!!

یلدا- نه واقعا گرفتم . بیا دیگه . میخندیم حال میده .

-جان؟؟ میخواید چه بلایی سر من بدبخت بیارید و بعدش بهم بخندید .

یلدا- صبور باش عشقم خودت میفهمی .

الهه- به منم بگید نقشه چیه؟؟؟

یلدا- نقطه ضعف خواهر کوچیکت چیه.؟؟؟ نقشه همونه .

الهه- اهان گرفتم . ایول فکر خوبیه .

- جدی چه بلایی میخواید سر من بدبخت بیارید .؟؟؟

یسنا- دیگه .. دیگه !! اگه بگیم که مزش میپره . صبر داشته باش.

بعد رو به یلدا گفت :

- یلدا آماده ای؟؟

یلدا چشمکی زد و گفتم :

-چه جورم الی تو چی؟؟

الهه هم با خنده گفت :

-آماده ی آماده !!!

یسنا- پس با شماره ی معکوس من شروع کنید . یک .. !!

خد یا اینا چی تو سرشونه؟؟ خودت بهم رحم کن . !!

گفتم :

-دوستای عزیزم . عزیزای من... میدونید چه قدر دوستتون دارم . ؟؟!!!!

یلدا- خودشیرینی موقوف . هر کاری کنی دلمون به حالت نمیسوزه .

یسنا- دو ...!!

-بچه ها من تازه پام رو باند پیچی کردم . یهو نفرستید منو گوشه قبرستون .

اله- نترس گلی . ما فقط با شکمت کار داریم !!

-با شکمم . وا یعنی چی؟؟

تا اومدم فکر کنم منظورشون چیه ، یسنا گفت :

-سه .. !! و حالا حمله !!

و سه تاشون ریختند سرم و دست گذاشتند رو بزرگترین نقطه ضعف من . یعنی همون قلقلک دادن !!

من هم از خنده ریسه رفتم . حالا نخند کی بخند .!!! دیگه واقعا نزدیک بود خودمو خیس کنم . !!

اون نامردا هم دست ورنمیداشتند و همین طوری قلقلک میدادند . از شانسم خاله هم خوابش سنگین بود و بیدار نمیشد تا شاید این یسه تا وروجک با دیدنش دست از سرم بردارند!

. با خنده گفتم :

-وای تو رو خدا .. الان دستشویم میریزه .!! یسنا ..وای ..دلم ..بسه ..تورو خدا!!!

یلدا با خنده گفت :

-نوچ عزیزم تازه اولشه . بازجویت تازه شروع شد . زود اعتراف کن بینم اون پایین چیکار با اقا راستین میکردی که شنیدنش واسه سن ما خوب نیست ؟؟ هان ؟؟؟

-وای ... به خدا هیچی .. شوخی کردم . وای بسه مردم .. یلدا.. خواهش!!

یسنا- متاسفیم ابجی .! باید جریان رو مو به مو بگی تا بعد ولت میکنیم .

-باشه بابا میگم میگم ولم کنید .

الیه- نه نشد دیگه . ما تو رو میشناسیم اگه ولت کنیم نمیگی . گفتم که باید همین طوری بگی!!

-اینطوری اخه چه جور..ری بگم وای بسه جون هر کس..کسی.. دوست دارید !!!

یسنا- قسم نخور دختر . زود بگو. افرین .

نفس زنون و با خنده شروع به تعریف کردن ماجرا کردم و اونا هم اونقدر قلقلکم می دادند که یه کلمه رو هم نتونستم جا بندازم و سیر تا پیاز رو واسشون تعریف کردم. !!!

بالاخره وقتی حس کنجاوبشون ارضاع شد و خیالشون راحت شد منو ول کردند .

صورتهم شده بودم عین لبو و دلم وحشناک درد میکرد . دیگه منتظر نموندم و سریع مثل جت از پله ها رفتم پایین و به سمت دستشویی دویدم .

از توری رد شدم و رو به بچه ها که به قیافه ی من که از شدت خنده قرمز و سرخ شده بود میخندیدند انداختم و گفتم :

-مرض .. درد .!!! یه بلایی سر شما سه تا من بیارم که نگوو !! خفم کردید دیبونه ها . !!!

یلدا- جوش نزن غزل جون سخته میکنی میفتی رو دستمونا !!

-بهتر ، از دست شما سه تا خل و چل راحت میشم .

یسنا- نگو !! دلت میاد دیگه ما رو نبینی ؟؟؟

-اوففف چه جورم .!!!

یسنا- مرسی ابراز احساسات ...!!!

یلدا- اخم نکن دیگه غزلی . به این فکر کن که چه قدر خندیدی .

الهه- اره والا میگند خنده به عمر اضافه میکنه برو حال کن که چه قدر عمر میکنی همش رو هم مدیون مایی.

-خیلی ممنون لطف کردید . چه جوری این لطف بزرگتون رو جبران کنم؟؟ هان؟؟

یلدا- اون بذار فکر کنم خوب میتونی با ..

نذاشتم ادامه بده و با بالشت زدم تو صورتش و گفتم :

-چه رویی داری تو !!! برو بابا دل و رودم رو دراوردید تازه میگی باید تشکر کنم !!! والا !!..

یلدا- خوب حالا تشکر نکن . یه تشکر کردن که این همه حرص و جوش نداره !!؟

-یلدا میزنمتا !!..

الهه - بیخی کوچولو ها بحث نکنید . بسه دیگه .

یسنا- ولی خدایی امروز خیلی خوش گذشتا . !!

الهه- اره خیلی !! مخصوصا با ورود اون خوشگلا .

یلدا- اره حال کردید دعایی که شب قبلش کردیم چه زود براوره شد !!.

یسنا- دقیقا !!...!!! کار خدا رو دیدی .

بعد رو به اسمون به شوخی گفت :

-چاکرتم خدا جون. دمت گرم یه حال اساسی به ما چهار تا دختر ترشیده دادی!!

زدیم زیر خنده و من میون خنده هام گفتم :

-اوی ی ی ترشیده خودتی چرا ما رو با ترشیده ها جمع مبیندی؟؟

یسنا- مگه نیستی !!!؟؟

-نه خیرم که نیستم .

یسنا- اهان ببخشید ندیدم اون همه پسری که دور و برت ریخته و منتظرند اجازه ورود بدی بیابند خواستگاری !!!

- هه .هه ..خندیدم . خودتو مسخره کن !!

یلدا- باز شروع کردید . جون من دو دقیقه کل کل نکنید دیگه !!.

-باشه بابا . به من چه خوب اگه این یسنا شروع نکنه منم هیچی نمیگم !!.

یسنا اومد چیزی بگه که الهه دست گذاشت رو لبشو و گفت :

-هیششش!! جون من هیچی نگو که دوباره دعواتون شه !!!

بعد دستشو برداشت و یسنا اومد چیزی بگه که الهه دوباره دستشو گذاشت و هممون زدیم زیر خنده و یسنا به زور دست الهه رو برداشت و گفت :

-باشه بابا خفم کردی . اصلا لال میشم . خوبه ؟؟

الهه- افرین عالیہ !!.

یسنا چپ چپ نگاه کرد که الهه گفت :

-البته یه خورده حرف بزنی که عیبی نداره !!.

یسنا - نکنه میخوای داشته باشه .؟؟ والا ...

دوباره همه زدیم زیر خنده . یلدا گفت :

-ولی خدایی این دانیال اینا پسرای خوبی بودند . مگه نه ؟؟

-ای بدک نبودند البته غیر از اون پسره راستین !!!

یسنا- اون که اتفاقا از همه جیگر تر بود !!.

-ایشش!! بره بمیره دربارش حرف نزن !! ولی خودمونیم چه قدر روز اولی اتفاق برامون افتاد .

یلدا- اره دقیقا میخواستم همین الان اینو بگم . اصلا فکر نمیکردم اینقدر همین روز اول خوش بگذره . روز اول که این باشه بقیه اش دیگه چی میشه . !!!؟؟

الهه- یک ماه ...!! فرض کن چه حالی بده مخصوصا با وجود راستین اینا .

یسنا- اره چه جورم . دقیقا میشه یه تابستون رویایی و محشر و توپ . کلی روزای خوب در انتظارمونه .

یلدا- اوهوم . خوشحالم که پیش همدیگه ایم .

-منم همین طور خدایی مجردی سفر کردن خیلی حال میده !!! نهایت استفاده رو کنید دختر!!! ا

الهه- حالا کی قصد شوهر کردن داشت؟؟

یسنا- خدا رو چی دیدی شاید بختمون با همین 4 تا جو جو ردیف شد !!!؟؟

یلدا- وای جونمم چه حالی بده !! خدا کنه ..!!

-بگیرید بخوابید بابا . یه خورده حیا کنید بد نیستا !!! از قدیم گفتند پسر خوشگل رو مبارک صاحبش باید باشه !!

یلدا- خوب صاحبش منم دیگه !!

-جونمم اعتما به نفس . !! نکنه 4 تاشونم با هم میخوای؟؟

یلدا- بد فکری هم نیستا . چرا که نه؟؟ کی بدش میاد؟؟؟

-تو دیگه کی هستی .؟؟؟ خدا شفات بده !!!

یسنا- خوب دیگه بهتره بخوابیم خوشگلا که فردا 9 صبح هم قرار داریم .

یلدا- اره کلی هیجان زده ام واسه فردا .

-خوش بگذره من که نمیام .

یلدا- تو گه میخوری .!! میای خوبم میای .

-بیمیرمم نمی یام .!! تازه اگر هم یه درصد خودم به میل خودم که محاله خواستم پیام دیگه نمیشه!!

الهه- وا چرا؟؟؟

-چون اونوقت جلو راستین شدید ضایع میشم و اون برنده میشه .

یسنا- بیخیال . ولش کن !! فوقش یه ذره سر به سرت میذاره و مسخره میکنه همین .!!

-عمرا !!! حاضرم برم زن زشت ترین و بداخلاق ترین مرد دنیا بشم ولی جلو این بشر ضایع نشم .

همه خندیدند و الهه گفت :

- حالا بیخی ، فردا تصمیم میگیریم . الان بهتره بخوابیم تا صبح بتونیم زود بیدار شیم .

یلدا- اره غزل تو که زود بیدار میشی بی زحمت ما رو هم 7 صدامون کن!!

-چه عجب میبینم پسر دیدی سخرخیز شدی یلدا خانوم !!!

یلدا- چه کنیم دیگه خواهر برکت پسر خوشگل دیدنه!!

-اون که بله !!!

یسنا- حالا چرا 7؟؟ زود نیست؟؟

یلدا- نه بابا تا صبحانه بخوریم و حاضر شیم شده نه .

-وای مگه چند ساعت طول میکشه حاضر شی دختر؟؟

یلدا- نمیدونم . هر چی ولی به هر حال ادم جلو 4 تا پسر خوشگل باید خوب و خوشگل بره سر قرار دیگه !! مگه نه
!!!

-چی بگم والا...!!!؟؟؟

یلدا- هیچی نمیخواد بگی . !! بگیر بخواب !!

-اوکی شب بخیر دوستان!!

الهه- شب بخیر همگی.

یسنا- شب خوش خوشگلا .

یلدا- از جانب بنده هم شب خوش تا فردا. !!

4 تامون خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم .

به اسمون پر ستاره خیره شدم و به اتفاق های امروز فکر کردم . به رفتنم تو منبر ، صداهای وحشناکی که میومد ، جن ها ، گیر کردنمون ، گریه هام ، ترسیدنام ، باز شدن در و..

و افتادن تو بغل راستین !! خدایی اغوشش چه جوری بود ؟؟ سرد بود یا گرم ؟؟ نه گرم بود . گرم و پرحرارت !!

چشم های عسلیش اومد جلو چشمم ، خدایی چشم هاش هاش دل ادمو میبرد و خیلی جذاب بود . جذاب و خواستنی
!!!

از فکر کردن بهش لبخندی زد اما خیلی سریع جمع و جورش کردم و تو دلم گفتم :

یعنی چی غزل ؟؟ بس کن این فکرا چیه میکنی .؟؟ تو باید حال اون پسره رو بگیری ندیدی چه جوری ضایعت کرد اونوقت داری به رنگ چشم هاش فکر میکنی ؟؟؟ بسه دیگه . دیگه بهش فکر نکن . !! اونم یه پسره . مثل همه ی پسرای دیگه . همین .

سرمو تو بالشت فرو کردم و اونقدر به چیز های دیگه غیر از راستین و امروز فکر کردم که خوابم برد..

-همین که گفتم . !! من رو بکشید هم پام رو اونجا نمیذارم .

یسنا- ای بابا غزل جون من اذیت نکن . بیا دیگه . !!!

-نوچ !! یادت نیست دیروز راستین چه شرطی گذاشت ؟؟ پیام امروز وحشناک جلوش ضایع میشم .

یلدا- ولش کن بابا . فوفش دو تا تیکه میندازه بعد ولت میکنه دیگه . تو هم اصلا محلش نذار .

-نه بچه ها . اصلا تحمل شنیدن تیکه هاش رو هم ندارم . نمیخوام غرورم جلو اون پسره ی مغرور خورد بشه . شما برید خوش بگذره .

الهه- غزل مسخره بازی در نیار دیگه . تو میای خوبم میای . !!!

-ای خدا چرا درک نمیکنید ؟

یسنا- چون حرفت مسخره هست . الانم میریم حاضر میشیم . حرف هم نباشه .

-یسنا..

نداشت ادامه بدم و گفت :

یسنا- هیسس!! همین که گفتم .

پوفی زیر لب کشیدم و از جام بلند شدم از دست اینا . اخه من نخوام برم باید کی روببینم !! هر چند ته دلم دوست داشتم برم چون پام که صبح پا شدم اصلا دیگه درد نداشت و خیلی بهتر شده بود و فقط کمی میسوخت ولی دیگه میتونستم راه برم و الانم خاله رفته بود مسجد پاچنار برای روضه و میدونستم اگه بچه ها برند حوصلم شدید سر میره و یه حس میگفت پاشم برم و حسابی خوش میگذره .!!!

ولی از طرفی هم مدام یاد حرف های راستین میفتادم و پشیمون میشدم . اما انگار چاره ای نبود و باید میرفتم . داخل اتاق شدم و عملیات جست و جوی لباس مورد نظرم رو شروع کردم بالاخره یه شلوار کتون قهوه ای با مانتو کوتاه کرم رنگ و یه شال قهوه ای پوشیدم و کلاه کج کرم رو هم سرم کردم و یه ست حسابی کردم .

همیشه عاشق هماهنگ کردن رنگ لباسام بودم از هماهنگی رنگ ها لذت میبردم .

بعد از پوشیدن لباسام و کمی ارایش مختصر و ساده با بچه ها که حاضر و آماده بودند به سمت بجندر ، محل قرارمون راه افتادیم .

تو راه همش تو فکر برخورد با راستین بودم . سعی کردم آماده شنیدن هر حرفی از جانب راستین باشم و در جوابش کم محلی کنم و نشون بدم برام مهم نیستش .

بالاخره رسیدم . اقا پسرا زودتر از ما رسیده بودند و مشغول صحبت بودند !! بچه ها مشغول احوال پرسی شدند . سرمو انداختم پایین و زیر لب سلامی دادم .

وای راستین حتما الان داره با پوزخند نگام میکنه !! ای خدا ..چه غلطی کردم اومدم . !!

سرم همچنان پایین بود و مشغول دیدن فنات و ماهی هاش بودم که سالار گفت :

- غزل هم که اومد ؟ چه خوب !! پاتون خوب شد ؟

سرم رو بلند کردم و اولین چیزی که دیدم لبخند پیروزانه راستین و برق چشم هاش بود . وای خدا این تازه اولشه . تا چند دقیقه دیگه تیکه هاش هم شروع میشه . سعی کردم بهش محل ندم واسه همین رو به سالار گفتم :

-اره دیگه دیدم بچه ها خیلی اصرار میکنند گفتم بیام . پام رو هم رفتم دکتر خداروشکر نشکسته بود .

سالار- اره دیدم الان خوب راه میری . پس این طور . خوب شد اومدی . بی تو حال نمیداد .

و چشمکی زد وای این چه قدر زود پسر خاله شد . خوبه من بدبخت نه لبخندی ، نه عشوه ای ، نه اشاره ای هیچی نیومدم و روی این اقا اینقدر زیاد شد و والا !!!.. خیلی سرد گفتم :

-ممنون .

برام جالب بود که راستین ساکت و هنوز هیچی نگفته . هر چند ازش هیچی بعید نیست و دیدی یهو شروع کرد . دانیال گفت :

-خوب خانم خانما! پیشنهاد بدیم چیکار کنیم؟؟

یلدا- من میگم پانتومیم بازی کنیم .

یسنا- نه حال نمیده . من میگم شجاعت و حقیقت!

امیر- اره من موافقم. هر چند شما دخترا از بس ترسوید فقط حقیقت انتخاب میکنید و حال نمیده . !!!

یسنا- اتفاقا شماها یید که از گفتن حقیقت میترسید . چون همه شیطونی هاتون رو میشه . !!

امیر- کی ..؟؟ ما؟؟ اصلا به قیافه هامون میخوره پسرای بدی باشی؟؟ نفرمایید خواهش میکنم .

الهه- اتفاقا خیلی خوبم میخوره . حتی از شیطونم اونور تره .

امیر- نه بابا جون من؟؟ چه کنیم؟! مهم باطنه خواهر من .

الهه- اوه بله . اونم که معلومه چه شکلیه . پسر اگه صالح باشه . سرشو میندازه پایین و چشم تو چشم دختر نامحرم

نمیدوزه . نه اینکه عین وزغ زل بزنه به ما !

همه زدیم زیر خنده . امیر سرش رو انداخت پایین و گفت :

-بفرمایید اینطوری خوبه ؟

الهه- افرین اگه مردی تا آخر اینجوری بمون و به ما نگاه نکن .

امیر- خوب اگه دلم تنگ شد چی؟؟

الهه- بله؟؟ خجالت نکشی یه وقت؟؟

امیر- مگه تو رو گفتم !!!؟؟ منظورم واسه درخت و طبیعت بود .

همه زدیم زیر خنده و الهه که بد ضایع شده بود با حرص گفت :

-حالا دو ساعت طبیعت رو نبینی میمیری مگه !!!؟؟

دانیال- اره الهه خانوم این اقا امیر ما بدجور عاشق هر چی محیط زیست و گل و گیاهه هست .

-امیر- بفرما اینم شاهد .

یسنا- اینقدر چاخان نبندید گناه داره . خودم دیدم دیروز همین اقای عاشق طبیعت گل های زیر اون درخته رو با پاش له کرد .

امیر- من ؟؟؟ نه بابا اشتباه دیدید یسنا خانم . احتمالا یه بنده خدا دیگه بوده .

یسنا- نه خیرم . بنده چشم ضعیف نیست که اشتباه دیده باشم . خود جناب عالی بودید .

راستین- باشه بابا حالا بحث نکنید . اقا امیر شما هم سرت پایین . مگه به قول خودت پسر صالح نیستی ؟؟

امیر- اا راستین نامرد تو دیگه چرا .؟؟

راستین شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-بنده طرف حقم . حق با یسنا خانمه .

یسنا- افرین . یاد بگیر اقا امیر .

الهه- اصلا من پیشنهاد دارم همتون سرتون رو بندازید پایین . چطوره ؟؟

دانیال- نه قریونت . اصلا ما ته خلاف و دختر بازیم . جون من بذار سرمون بالا باشه . !!

همه خندیدیم و الهه گفت :

الهه- باشه بابا شوخی کردم .

راستین - حالا بالاخره تصمیم نگرفتید چیکار کنیم ؟؟

یسنا- همون شجاعت و حقیقت خوبه ؟؟

راستین نگاهی بهم کرد و گفت :

-نظر تو چیه ؟؟ خانوم بازنده .

بیا اینم از اولین تیکه اش . سعی کرم باهاش بحث نکنم واسه همین خیلی معمولی گفتم :

-نظر خاصی ندارم . هر چی بازی کردید . !!

سالار- بگو دیگه غزل .؟؟

-خوب .. چه میدونم .. مثلا وسطی به نظرم خوبه .

سالار- اره منم موافقم . وسطی عالیه .

یسنا- اوکی . یه روز دیگه شجاعت و حقیقت بازی میکنم . با غزل موافقم وسطی بیشتر حال میده .

سالار- پس همه هستید ؟؟

همه موافقت کردند. یلدا پرسید :

-خوب کجا بازی کنیم ؟

دانیال- مدرسه بهترین جاست چون میده واسه وسطی بازی کردن !!

یسنا- اره ایول . ما هم همیشه میرفتیم اونجا بازی میکردیم .

دانیال- پس شما هم قبلا اومدید اونجا ؟؟

یسنا- اوه اره خیلی . خاله بابای من و غزل اینجا زندگی میکنه زیاد میایم . شما چی ؟؟

دانیال- ما هم پدر بزرگ امیر اینجاست و تفریحی بعضی وقت ها میایم یه حالی بکنیم .

الهه- که این طور . حالا مدرسه کجاست ؟؟؟ دوره ؟؟

یسنا- نه همین نزدیکی هاست .

یلدا- چه جوری میخوایم بریم داخل ؟؟ مگه درش بازه ؟؟

-نه از دیوار میپریم .

یلدا با تعجب گفت :

یلدا- از دیوار میپریم ؟؟؟ وای اگه یه وقت بیفتیم چی ؟؟؟ !!

امیر- نترس ارتفاعش کمه . راحت میشه رفت اونور . فقط میمونه توپ .؟؟؟ !!

راستین- یه مغازه نزدیک مدرسه هست و توپ هم میفروشه . از اونجا میخریم .

دانیال- اره . اینم پس از توپ . خوب موافقید بریم ؟؟؟

یسنا- چرا که نه .؟؟؟ بریم .

و همگی به دنبال این حرف یسنا به طرف مدرسه راه افتادیم .

بعد از خریدن توپ بالاخره به مدرسه رسیدیم و بعد از عبور دادن یلدا و الهه که انگار میخواستند از برج میلاد بپرند و میترسیدند و بعد از یک ساعت کلنچار رفتن باهاشون راضی به پریدن از روی دیدار کوتاه مدرسه شدند ماهم دونه دونه داخل شدیم . حیاط مدرسه خیلی بزرگ بود و دور تا دورش رو هم سکو پر کرده بود و یه جورایی اگه روی اون سکو ها پر ادم میشد شبیه استادیوم فوتبال بود . روی دیوار ها هم پر بود از یادگاری و شعار!! چند تا درخت هم گوشه حیاط دیده میشد که سایه بون مناسبی واسه این روزای گرم و سوزنده تابستون بود . از حیاط هم چند تا پله بزرگ میخورد پایین و بعد ساحتمون قدیمی مدرسه قرار داشت و اون طرف هم یک حیاط کوچیک تر با درب خروجی مدرسه که قفل بود به چشم میومد . از پنجره های شکسته کلاس ها میشد توی کلاس ها رو که با چند تا نیمکت چوبی و یک تخته گچی و یه میز و صندلی فلزی که مخصوص معلم بود و پر شده بود رو دید و طرف دیگه هم یه دست سرویش بهداشتی قرار داشت .

با صدای دانیال از دید زدن مدرسه دست برداشتم و رومو به طرف بچه ها کردم . دانیال در حالی که توپ رو بالا و پایین میزد گفت :

-خوب دو تا گروه میشیم . یک گروه ما پسرا یک گروه هم که شما دخترا . بعد سرگروه انتخاب میکنیم و سر گروه ها با هم سنگ و کاغد و قیچی میکنند و هر کی برد تیمش وسطه . و کلا تا 4 دست بازی میکنیم و گروهی که برنده شه باید به شرط اون یکی گروه عمل کنه . موافقید؟؟

یسنا- اره با همش موافقم . غیر از قسمت شرطش . بلایی که دیروز سر غزل اومد هم سر یک شرط احمقانه بود که من گذاشتم . پس شرط بی شرط !!

امیر- اما همه عشق بازی به شرط اخرشه . چون اونطوری که برنده و بازنده دیگه فرقی نداره .

سالار-اره با شرط به نظر منم بیشتر حال میده .

یسنا- نه اقا من حوصله دردسر ندارم .

راستین- نترسید . شرط های عجیب و خطرناک نمیداریم .

- شما پسرا اصلا قابل اعتماد نیستید . از کجا معلوم یه وقت یه شرط دردسر ساز نداشتید؟؟

راستین با شنیدن این حرفم اومد جلوم وایساد و نگام کرد . منم بی پروا زل زدم بهش . نمیدونم چرا ولی قلبم تند تند میزد و با دیدن چشاش تو دلم یه جوری میشد . راستین جدی گفت :

-پس اگه به ما اعتماد نداری چرا اینجایی؟؟؟

-من نمیخواستم پیام . مجور شدم .

راستین- هه ! تو سرتق تر از این حرفایی اگه بخوای کاری رو انجام ندی نمیدی درسته ؟؟ پس خودت خواستی بیای مجبور نشدی .

-اهان بعد یه روزه به این نتیجه در مورد من رسیدی ؟؟

راستین- تو در همون دیدار اول قابل شناسایی ای هستی . شخصیتت رو میشه راحت فهمید . نیازی به فکر کردن نداره .

-به هر حال آقای روانشناس اینو بدون اگه من امروز اومدم یه در صد هم به خاطر دیدن رخ زیبای جناب عالی نبوده . بچه ها اصرار کردند منم حوصله کل کل نداشتم . همین .

راستین- باور کنم ؟؟

-برام مهم نیست . میخوای کن میخوای نکن .

بعد با دست کنارش زدم و به سمت بچه ها که با تعجب نگاه میکردند رفتم . یلدا گفت :

-وای چی شد ؟؟ اخمات تو حلقم .

-ول کن یلدا حوصله ندارم .

یسنا- چی گفت که قاط زدی ؟؟

-همونایی که انتظارش رو داشتم . هی به شما ها گفتم من نمی یاما . هی اصرار کردید بفرما دیدید چی شد . شدم جلوش یه سکه ی پول . !!!

الهه- بیخی حالا . مهم نیست . خوبه که توام بهش محل ندادی از قیافش معلومه تجب کرده که تو چرا باهاش بحث نکردی .

-ولش کن اصلا بره بمیره .

یلدا- نگوووو !!! خدایی حیفه با اون چشاش . تپیشم محشره .

زیر چشمی نگاهی به راستین انداختم . یه شلوار ورزشی مشکی با یه تیشرت سفید استین کوتاه چسبون که بازو ها و عضلات بدنش رو مشخص میکرد با کفش های اسپرت پوشیده بود و موهاش هم با ژل حالت داده بود . تیرپش رو دوست داشتم هر چند برعکس قیافه و تریپش اخلاکش گند بود .

نگاهش رو که به سمتم گرفت سریع رومو برگردونم و به یه طرف دیگه نگاه کردم دوست نداشتم فکر کنه من ازش خوشم اومده و اعتماد به نفسش از اینی که هست بالاتر بره . چون واقعا هم ازش خوشم نیومده بود و دلم میخواست بیشتر حالش رو بگیرم . !!

دانیال به سمتمون اومد و گفت :

-خوب چی شد؟؟ شرط نذاریم؟؟

یهو یه فکری به سرم زد من وسطی بازی کردنم عالی بود و اگه میتونستم ببرم و یه شرط خیلی توپ بذارم میشد از این طریق حال راستین رو بگیرم !!

ولی اگه یه وقت باختم چی؟؟ نه بابا عمرا بتونه به من ببره هر چند با این وعض پام بعید نیست!!

ولی من ناامید نمیشم اره اگه بخوام میتونم با کمک بچه ها ببرم . چرا نشه ؟؟؟!!!

دانیال با دیدن سکوت ما حرفش رو تکرار کرد یسنا اومد چییزی بگه که سریع به جاش گفتم :

-اره موافقیم .

یسما با تعجب گفت :

-چی میگی غزل ؟ حالت خوبه؟؟ خوبه دیروز به خاطر همین شرط کوفتی اون بلا ها سرمون اومد . با این حال تو بازم میخوای شرط بذاری؟؟

-نترس . اینا قول دادند شرط های سخت نذارند . مرده و قولش . البته اگه اینا واقعا مرد باشند . !! مگه نه اقا راستین؟؟

-راستین نگاهی پر از سوال بهم انداخت معلوم بود تعجب کرده اما سعی کرد به روی خودش نیاره و بی تفاوت گفت :

-بله همین طوره . مرده و قولش .

سالر- پس ایول اینطوری بیشتر حال میده .

یسنا- ولی من ..

یلدا- ول کن یسنا . با شرط خوبه . دیدی که غزلم موافقه .

یسنا- اون دیبونه هست که موافقه . من میگم نه !

الهه- وقتی همه موافقند تو یه نفر چی میگی اخه خواهر من؟؟

یسما- پوفف اصلا به درک . از من گفتن بود بلایی سرمون بیاد همش تقصیر خودتونه .

-نترس عشقم این اونا اند که باید بترسند .

یسنا- یعنی چی؟

ارم طوری که شازده پسرا نشنوند گفتم :

- خوب معلومه . ما قبلنا زیاد وسطی بازی کردیم و تقریبا وسطی هممون خوبه با یکم تلاش و دقت و جا خالی و گل گرفتن میتونیم راحت ازشون ببریم !!

یسنا- نه بابا فکر کردی به همین راحتیه . پسرا خیلی زرنگ تر از این حرف ها هستند . اونقدر تند و سریع میزنند که خودت نمیفهمی چی شد که خوردی!!!!؟

- نه خیر اونا فقط اسمشون زیادی خوب در رفته و گر نه کاره ای نیستند . نترس اگه بخوایم میتونیم .

یلدا- اره منم موافقم . اگه همت کنیم چرا که نه ???

الهه- منم موافقم . ما میتونیم .

یسنا- چی بگم .؟؟ اگه بگم نه که شما بازم قبول نمیکنید . باشه . فقط امیدوارم نیازیم . !!

-نترس . به جنبه های مثبتش فکر کن .

یسنا- اوهوم .

همون موقع صدای سالار اومد :

-چه خبره اونجا؟؟ مجلس محرمانه تشکیل دادید؟؟

الهه- بله اتفاقا قانونشم ورود اقایان ممنوعه .

سالار- چه بد . چون بخش فضولی مغزمون بدجور داره فعالیت میکنه .

همه زدیم زیر خنده و دانیال گفت :

-خوب حالا اگه صحبت های خصوصیتون تموم شد هر گروه پیش هم مشورت کنه و شرطش رو انتخاب کنه و بعدش بازی شروع میشه . شما هم شرط خفن انتخاب نکنید!!

یلدا- چشم . شما هم قولتون یادتون نره .

دانیال- خیالتون راحت .

با بچه ها مشغول مشورت شدیم و بعد از کلی بحث یه شرط توپیپ انتخاب کردیم و با اصرار بچه ها من سرگروه تیم شدم و بعد منتظر موندیم که دانیال اینا هم شرطشون رو گذاشتند و بعد از اینکه اومدند یسنا گفت :

-خوب حالا سرگروهتون رو بفرستید که با سرگروه ما مسابقه بده . ولی از همین حالا بدونید بازنده هستید !!

دانیال- اتفاقا واسه ما هم کم کسی نیست . سرگروه شما کیه؟؟

یسنا- زرنگی...!! اول شما بگید .

راستین اومد جلو و گفت :

-این مسخره بازی چیه؟؟ . بفرما منم .

اوه اوه چرا باید این سرگروه باشه . نمیدونم چرا ولی در مقابلش احساس ترس و استرس میکنم چون میدونم امکان این که اونم ببره کم نیست و همین ترس میندازه به جونم که یه وقت جلوش کوچک شم چی؟؟ !!!

یسنا به سمت جلو هلم داد و گفت :

-اینم از سرگروه ما .

راستین پوز خندی زد و گفت :

-چه جالب همش ما به هم میفتیم .

-اتفاقا به نظر من اصلا جالب نیست . چون مجبورم هی جناب عالی رو زیارت کنم .

راستین - نه اینکه دلت نمیخواد؟؟

-هه فکر کن یه درصد . محاله . الانم آماده باخت باش .

راستین - چرا من؟؟ اون تویی که الان داری کار بیهوده ای میکنی چون بنده چشم بسته بازی میکنم و تو هم فقط داری وقتت رو تلف میکنی!! پس اون تویی که باید منتظر باخت باشی نه من !!

-میدونستی اعتماد به نفست قد غربیله اینقدر خودت رو دست بالا نگیر اقا راستین چون منم خوب بدم چشم بسته بازی کنم.

راستین - اصلا موافقی چشم بسته بازی کنیم و وقتی دستمون رو آوردیم چشممون رو باز کنیم.

-از کجا معلوم تقلب نکنی چون شما پسرا راهشو خوب بلدید!!

راستین - دوستات میتونن زیر نظر بگیرنم.

یسنا - نه بابا ول کنید چرا چشم بسته . اونوقت دو تاتون گند میزنید همون چشم باز بهتره.

-نه چشم بس هم خوبه هیجانش بیشتره . در هر صورت فرقی هم نداره . ولی اینطوری بهتره .

دانیال - اوکی . پس دو تاتون چشاتون بسته . بچه ها شما هم حواستون به غزل باشه که یک وقت چشاشو باز نکنه.

یسنا - بچه ها شما هم راستین رو زیر نظر بگیرید .

سالار - خوب حاضرید؟ تا 5 دور بازی میکنیم . قبوله؟؟

من و راستین همزمان سرمون رو تگون دادیم و چشممون رو بستیم . سالار اروم و شمرده گفت :

-سنگ... کاغذ... قیچی

شکل مورد نظرم رو آوردم و بعد دو تاملون چشمون رو باز کردیم . اه بخشکه شانسی!!

اون قیچی آورد و من کاغذ. مهم نیست غزلی هنوز دو دست دیگه مونده . ناامید نشو دختر . تو میتونی !!!

سالار گفت :

- یک -0 به نفع راستین. خوب آماده .

دوباره چشمو بستم همه تمرکز رو جمع کردم یه خورده هم سعی کردم از طریق امواج ذهنی که تو کتاب روانشناسی خونده بودم برای راستین موج ذهنی بفرستم که سنگ بیاره و با صدای سالار که گفت :

-سنگ... کاغذ... قیچی . حالا

دستمو آوردم و دوباره چشمون رو باز کردیم.

ایول دقیقا سنگ آورد منم کاغذ. خدایا شکر تو اون کتابه رو خونده بودما . فکر نمیکردم جواب بده . بالاخره یک بار ما خوش شانسی در اودمیم !!

این دور 1-1 مساوی شدیم دور بعد شروع شد باز امواج ذهنی فرستادم ولی انگار خودمو چشم کردم چون ایندفعه جواب نداد و به نفع اون شد دور بعد از شانسی خوبیم من بردم دور اخر شروع شد که حساس ترین قسمت بود آگه میبرد حسابی ضایع میشدم.

واسه همین تمام تمرکز رو جمع کردم و اخرم براساس فکر های فلسفیم دربار ی اینکه اون ممکنه نسبت به حرکت های قبلیش چی بیاره . قیچی رو انتخاب کردم .

سالار گفت :

-خوب و حالا آخرین دست .. سنگ ... کاغذ ... قیچی

سریع دستمو آوردم و وقتی چشمو باز کردم کاغذ آورده بود . واییی خدایا شکر تو . چه خوب حالشو گرفتم . مرسی خدا جونمم !!!

بچه ها هم با خوشحالی هورا کشیدند و پسرا هم کلی حرص خوردند . منم رفتم جلو صورت راستین و زبونم رو براش دراوردم و گفتم:

-که چشم بسه بازی میکنی !! نه ???

گناهی حسابی کف شد اما اونم مثل من پرو بود و کم نیورد و گفت:

-آخه دیدم کوچولویی گناه داری اگه بازی دلت میشکته زار زار اشک میریزه میری رو مخ هممون گفتم دلت رو نشکونم!!

-هه... نی نی کوچولو خودتی بی زحمت دیگه از این لطفا نکن.

و به دنبال این حرف به طرف بچه ها رفتم یسنا محکم زد پشتم و با هیجان گفت:

-ایول به غزلی خودم. حالشو خوب گرفتی تبریک میگم

همین طوری که با دستم کمرمو میمالیدم گفتم:

-اووووی!! کمرم شکست خاک تو سرت تبریک گفتناتم عین ادم نیست.

یلدا - ولی چه قدر ضایع شد گناهی !!

-حقش بود تا این قدر واسه من ، من من نکنه . !!! والا !!! الانم بیاید یه بازی خفن و توپ بکنیم تا روشن دیگه قشنگ حسابی کم شه.

یسنا- اره بریم به سوی حال گیریشون .

و با هم به طرفشون راه افتادیم . !!!

ما وسط ایستادیم و راستین اینا هم آماده ی زدن شدند و بازی با تمام هیجان شروع شد. معلوم بود پسرا تمام توانشون رو گذاشتند تا ببرند و روی ما دخترا رو کم کنند اما کور خوندند . محاله . !!..

دانیال همون طوری که آماده ی شوت کردن بود گفت :

-خوب خانما چه طوره یه بحثی وسط بازی کنیم . اینطوری بیشتر حال میده .

یسنا- که بعد حواس ما دخترا پرت شه و شما بپرید . !!

دانیال- نه به خدا ابجی . واقعا بی ریا گفتم !!.

یسنا- منم باور کردم . !!

یلدا- ولی من موافقم . اینطوری 4 تا دست یکنواخت نمیشه .

یسنا- چه میدونم . هر جور دوست دارید هیشکی به حرف من بیچاره که اهمیت نمیده . !!

سالار- خوش میگذره یسنا مطمئن باش فقط واسه تفریحه .

یسنا- باشه بابا منم حرفی ندارم .

سالار- . خوب حالا موضوع چی باشه ???.

الهه - درباره مرد و زن .

-وا یعنی چی ؟؟؟

الهه - یعنی هر کی از جنس خودش دفاع کنه و ما روی این گل پسرا رو تو بحث کم کنیم !!

راستین - خواب دیدی خیر باشه . روی ما رو کم کنید ؟؟؟ امکان نداره !!

و به سمت من محکم توپ رو شوت کرد یه جا خالی توپ دادم و گفتم :

-اتفاقا خیلی هم راحت و مثل اب خوردنه .

راستین - بعید میدونم .

-مطمعن باش .

الهه - خوب اقا حالا بحث نکنید . من بحث رو شروع میکنم . شماها اصلا مردی رو سراغ دارید که بتونه بدون زن جماعت دووم بیاره ؟؟؟ شده بدترین و زشت ترین و بد هیكل ترین زن دنیا رو هم میگیره ولی حتما باید وجود این جنس مبارک و لطیف رو کنارش حس کنه . مگه نه ؟؟؟

راستین - اتفاقا برعکس . شما دخترایید که روحتون به محبت و عشق و این حرفا نیاز داره . و حتی اگه سنتون بالا رفته باشه برای رفع این نیاز شده ادمی که بهش علاقه هم ندارید جواب مثبت میدید .

سالار هوایی شوت کرد و یسنا اومد گل بگیره از شانسی که توپ از دستش در رفت و با ناراحتی و غر غر از بازی بیرون رفت . رو به راستین گفتم :

- خوبه دیگه شما پسرا هم که ضرر نمیکنید . اتفاقا چون دل ما دخترا واستون میسوزه اینکارو میکنیم . گناه دارید دیگه از بس رفتید خواستگاری جواب نه شنیدید اینطوری با این کار ما به سر و سامون میرسید . در واقع داریم در حقتون لطف میکنیم . !!!

همه زدیم زیر خنده . سالار گفت :

-در هر صورت خیلی هاتونم وقتی بودن کنار یک مرد براتون تکراری شد هزار تا دلیل چرت و غیر قابل قبول میارید و مخ قاضی رو میزنید و طلاق میخواید و بعدشم تا قرون اخر مهریتونم میخواید مرد بیچاره هم نداره که به میفته زندان و شماها از دیدن رنجش لذت میبرید!!!

سالار یه ضربه محکم زد و که باعث شد یلدا بخوره و با لب و لوچه اویزون بیرون رفت و بازی هر لحظه هیجان انگیز تر و باحال تر میشد . !!

الهه - اتفاقا تو مرام زن ها اصلا خیانت معنا نداره از نظر علم روانشناسی ثابت شده که زن ها هرگز نمیتوند در آن واحد دو نفر رو دوست داشته باشند . !!

سالار - اصلا اینا رو ول کن . چرا همه ی چیز های سخت از سربازی و از صبح تا شب جون کندن و خرج خانواده رو دادن تا مسعولیت یک زندگی رو به عهده گرفتن و دادن مهریه واسه ما مرداست. ؟؟؟؟؟

- این حرفت اصلا قابل قبول نیست زن ها هم به همون اندازه وظیفه به عهده دارند .

راستین - یعنی چی؟؟ شما که سختی ای ندارید اکثر تون خونه دار میشید و مدرکتون رو قاب میکنید رو دیوار و از صبح تا شب که ما جون می کنیم تو خونه رو کانا په لم دادید و فیلم میبینید یه غذا درست میکنید که اونم از رستوران و خالی کردن پول جیب ما یا یه نیمرو سوخته هست اگه خیلی هم هنر کنید و بخواید دل شوهراتون رو به دست بیارید یه قورمه سبزی درست میکنید که اونم یه پارچ اب و با نمک و سبزی رو قابلمه میریزید تا جا بیفته و وقتی هم شوهر بدبخت یه کلمه میگه غذات خوب نشده چنان اخم فولاد زره ای میکنید که همون شب تشجیع جنازشه.!!!!

همه ی این حرف ها رو با یه لحن باحالی تعریف کرد و با پایان حرفش هممون زدیم زیر خنده . . خدایی خیلی باحال تعریف کرده بود.

بازی هم همچنان با هیجان ادامه داشت . فقط من و الهه مونده بودیم . اونم هم خیلی تند تند میزدند و دیگه از بس جاخالی داده بودیم نفسی واسمون نمونده بود و بازی هم خیلی سخت شده بود . !!

همین طور که حواسم بود نخورم جواب راستین رو دادم:

-اولا خودمون میخوایم بریم سرکار شماهایید که الکی غیرتی میشید و میگید مگه من مردم که تو بری میون یه مشت غریبه و نامحرم تو باید بشینی خونه و غذا درست کنی و بچه هامون رو بزرگ کنی و زن بدبختم چاره ای جز اطاعت نداره و گر نه قلدر بازی درمیارید و با کمر بند کبودش میکنید . بعدشم گناهی کارش صد برابر شماهاست لباس بشوره ، بچه بزگ کنه ، خونه تمیز کنه لباس اتو کنه ، خرید کنه و غذا هم درست کنه و تازه به خودشم برسه که اقا هوایی نشه و بره سراغ دختر زشت همسایه ..!!!! غذا هم که مشالا همه زنا دسپختشون خوبه و شماها هم که یه دل سیر میخورید و یه روز زن بیچاره نباشه از گشنگی تلف میشید و اونقدر جرعه و برزه ندارید که حتی یه نیمرو واسه خودتون درست کنید هر چند اگه یه زنم دسپختش بد باش هیچ عیبی نداره چون که زنا واسه اشپزی و کلفتی کردن شما مردا افریده نشدن که سه ساعت به خودشون زحمت بدن غذا درست کنن و شما تو دو دقیقه بخوریدش . والا ..!!!!

امیر - نکنه ما مردا باید وایسیم خونه و اشپزی کنیم اره؟؟!!!!

الهه - چرا که نه؟؟ الان نصف بهترین اشپزای دنیا مردن. ولی واقعا خیلی حال میده یک بار جای مسعولیت های زن و مرد عوض شه ها!!

-اولش حال میده ولی بعدش نه بهتره فیلم خروس جنگی رو بینی چون بعدش حرفت رو درباره ی این جابه جایی پس میگیری!!

الهه - اوکی حتما یادم بنداز بگیریم . مشتاق شدم ببینم .

پسرا با تمام قدرت میزدند و بازی خیلی سخت شده بود و هر لحظه امکان خوردنمون وجود داشت مین طوری که دعا دعا میکردم نخوردم گفتم:

- ولی خودمونیم اگه جدی به مسعله نگاه کنیم واقعا همه چی برابر برابره!!

دانیال - خوی میتونی چند تا مثال بزنی ???

- مثلا شما ها سربازی میرید ما در عوض 9 ماه یه موجود رو با خودمون حمل میکنیم و برای به دنیا اومدنش درد و حسناکی رو تحمل میکنیم و تازه بعدش هر شب بیدار شو و بهش شیر بده و بخوابونش قشنگ سربازی شما رو جبران میکنه. شما بیرون کار میکنید ثابت شده زن خونه دار هم دقیقا اندازه شما تو خونه کار میکنه تازه ممکنه خانمه شاغلم باشه اونقت که دو برابره و خیلی چیزهای دیگه . !!

الیه - تازه شماها با هر چی دوست داشتید میاید بیرون ولی ما باید حتما حجاب داشته باشیم و موتور نمیتونیم سوار شیم و اون فوتبال رو هم نمیتونیم از تو سالن ببینیم و میشه گفت یه جورایی وعضتون از ما هم بهتره!!
سالار - دلایل غزل منطقی بود . ولی برای الهه باهاش موافق نیستم . چون کاملا معلومه چرا اون ها برای شما ممنوعه .
ارغوان - خوب بگو. میشنوم .

تا سالار اومد جواب بده به جای سالار گفتم :

- ببخشید سالار خان . ولی بذارید من جواب این سوال رو بدم . دلایل کاملا معلومه . اولاً مردا خیلی هیزند و یه صدمم جنبه ندارند و اگه قرار بود ما ها بی حجاب بریم بیرون با نگاهشون ما رو میخوردند و ممکن بود خیلی ها زناشون رو ول کنن و چشمشون یکی دیگه رو بگیره و در نتیجه زنا هم دیگه از ملک و نگاه های بی ادبی و با منظور دار مردا در امان نیستند و بشه وعضیت کشور های خارجی !! موتور هم که وسیله خطرناکی و کلی تصادف میده و اصلا یه راهی هست واسه منقرض کردن نسل این مردا و در شان ما خانومای محترم نیست . قضیه فوتبالم که باز به بی جنبگی اقایون بر میگردد چون مثلا طرف داره بازی میکنه فرض کن هزارن دختر با عشوه و ناز بگند مثلا سالار ، سالار دیگه اون بدبخت هوش و حواس نداره و نمیتونه گل بزنه چشمش همش به اون خوشگل خانماست و در نتیجه همه تیما میبازن و دیگه به جام جهانی هم نمیکشه . حالا دلیل چرا اش رو فهمیدی !!!

بچه ها از خنده مرده بودن راستین همون طوری که میخندید گفت:

-افرین غزل خوب اومدی. خیلی باحال بود. من موندم تو این زبون رو از کجا پیدا کردی .

محو خندیدنش شدم وقتی میخندید صورتش صد برابر جذاب تر و خوشگل تر میشد و گونه هاش چال میفتاد نمیدونم چرا ولی یه چیزی تو دلم قیلی ویلی میخورد و دوست داشتم خندیدن راستین رو تماشا کنم و چشم از صورتش ور ندارم. با صدای الهه که میگفت:

-غزل حواست کجاستت؟؟؟

سریع به خودم اومدم و دیدم توپ با سرعت داره میاد طرفم اومدم سریع برم کنار که پام به پای الهه که نزدیک من ایستاده بود گیر کرد و اول الهه پرت شد زمین بعدش من تعادلمو از دست دادم و افتادم روی الهه و توپ هم محکم افتاد روم و بعد صدای خنده پسرا تا اسمون بلند شد!!

تخاک تو سرت غزل اخه خنده پسره دیدن داره که باعث شدی این دست رو ببازیم خدا کنه. راستین هم یکی مثل بقیه چه فرقی داره !!! حالا خدا کنه بچه ها متوجه نشده باشن من محو چی شده بودم و گر نه ابروم رفته بود. از روی الهه بلند شدم و دستش رو گرفتم و اونو هم بلند کردم بچه ها به سرعت به طرفمون اومدند.

یسنا نگاهی به من و الهه انداخت و گفت :

- خوبید؟؟ چیزتون نشده؟؟؟

-نه بابا خوبیم نگران نباش!

سالار- چی شد یهو غزل؟؟

-هیچی یه آن حواسم پرت شد.

راستین- اونوقت میتونم بیرسم حواستون پرت چی شد؟؟

-نه خیر به جنابعالی ربطی نداره. فضولی موقوف.

راستین- بله هر چند جوابش رو خودم میدونم.

اوه نکنه فهمیده؟؟ اونوقت در حد تیم ملی ضایع میشم!! سعی کردم خونسرد باشم عادی گفتم :

-پس چرا پرسیدی؟

راستین- خواستم ببینم تو چی میگی؟؟

-هر چی بگم مطمئن باش فکری که تو میکنی نیست.

راستین پوزخندی زد و هیچی نگفت. پسره ی از خود راضی!! امیر گفت :

-الهه تو خوبی؟ چیزیت نشده.

الهه که انگار از اینکه امیر حواسش بهش هست و حالش رو پرسیده خوشش اومده بود با لبخند گفت :

-نه ممنون خوبم.

دانیال- خوب بهتره یه خورده استراحت کنیم و بعد دست بعد شروع شه. راستی نمیخواید بردنمون رو تبریک بگید

؟؟

یسنا- او چه زودم لقب برنده رو خودتون گذاشتی . هنوز اول راهیم داداش . ایشالا دست بعد جوابتون رو میدیم .
دانیال- بعید میدونم .

یسنا- شک نکن . !!

دانیال یه ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت !! از جا بلند شدم و مشغول تکوندن مانتو و شلوار ام شدم و بعد با بچه ها به سمت سکو راه افتادیم و روش نشستیم .

یلدا گفت :

- حالا کجا بود اون حواست غزل خانوم توپ رو ندیدی؟؟؟

-داشتم به یه چیزی فکر میکردم ببخشید تقصیر من شد تو دور های بعد جبران میکنم.

یلدا - نه بابا بیخی مهم نیست !!

یسنا گفت:

-حالا به چی فکر میکردی غزلی؟؟

ناچار به دروغ گفتم :

-به کنکور و این جور چیزا .

یسنا - دروغ نگو دماغت دراز میشه ها .

با تعجب به یسنا نگاه کردم .!! پس فهمید ..هه.. خوب معلومه بچه ابتدایی هم بود میفهمید واقعا خاک تو سر خودم .!!
اخه وسط هیجان بازی ادم به کنکور فکر میکنه لاقل یه چیز بهتر میگفتی غزل .!! سعی کردم یه جوری گندی که زدم
رو رو جمع و جور کنم واسه همین گفتم :

-گمشووووووووووووا صلا هم اینطور نیست!

یسنا- هست خوبم هست . خودم دیدم میخ شده بودی رو لبای پسره . دختره ی بی حیا لاقل چشاشو دید میزدی ..
زشته به خدا !!

با خنده گفتم :

-برو بابا . جناب عالی کوری به من چه ؟؟ من کجا زل زده بودم بهش . اصلا از یلدا پیرس من زل زده بودم تو چشم
های راستین؟؟؟

یلدا- اره اوفف چه جورم .

بچه ها زدند زیر خنده . خودمم خندم گرفته بود در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم :

-خیلی ممنون یلدا خانوم از ضایع کردنتون .

یلدا- خواهش کاری نکردم ابجی .

-پروووو

یسنا- ولی خودمونیم معلومه دلت رو بره ها .

-ای بابا با چه زبونی بگم ازش بدم میاد ؟؟

یسنا- پس چرا زوم بودی روش ؟؟ زود اعتراف کن ببینم انکار هم نکن !!

-کشتی منو . اره بابا داشتیم نگاش میکردم . ولی این به این دلیل نیست که ازش خوشم اومده .

یسنا- اا نکنه ادم از هر کی بدش میاد باید زل بزنه به لباس ؟؟

حوصله بحث نداشتیم واسه همین اعتراف کردم :

-خوب قشنگ میخندید منم یهو نگام رفت پیشش . همین . ولم کنید دیگه .

بچه ها یهو ساکت شدند و بعد 3 تایی زدند زیر خنده . اونقدر بلند میخندیدند که توجه پسرا هم جلب شد . گفتم :

-اوی چتونه ؟؟ رو اب بخندید چی گفتم مگه ؟؟

یسنا- پس بگووو خنده ی اقا راستین دل دختر عموی بنده رو برده .

-چی؟؟ من کی همچین حرفی زدم ؟؟

یسنا- مشخصه هانی . ادم عاشقه که با دیدن خنده ی عشقش میره تو عالم رویا .

یلدا- پس یه عروسی افتادیم . ایول .

الهه- چه قدر هم به هم میاینند . مبارک باشه .

بعد دوباره زدند زیر خنده از جا بلند شدم و گفتم :

-خا شفاتون بده به حق پنج تن . دییونه ها .

یسنا- حالا کجا میری عروس خانوم ؟؟

-کوفتتت . عروس خانوم دیگه چه صیغه ایه ؟؟

یسنا- باشه بابا جوش نزن . کجا حالا ؟؟

-خونه عمه ام .

یسنا- وا میخوای تا تهران بری؟؟

از دست یسنا خندم گرفت و گفتم :

-اره وشحال میشم بیای .

بعد به سمت پسرا راه افتادم . و بچه ها هم از جا بلند شدند . راستین گفت :

-چه عجب حرفاتون تموم شد ؟

-خوب حالا انگار صد سال منتظر مونده . شروع کنیم دور جدید رو؟؟

امیر- اره بریم .

و به وسط زمین راه افتادیم .

پسرا وسط ایستادند و ما هم دو طرف زمین . الهه توپ رو به طرف من پرت کرد و گفت:

-غزل تو شروع کن.

به طرف راستین نشونه گرفتم و محکم پرت کردم که لامصب اول بازی گل گرفت ! این پسرا هم چه موجودایی هستن توپه قشنگ نزدیک زمین بود چه جوری گرفت خدا میدونه یه پوزخند خوشگلم تحویل من داد که حسابی کف شدم . باید حسابش رو برسم. و گر نه غزل نیستم !!!

هممون با هم هماهنگ بودیم و هدفامون فقط راستین و سالار بود که مگه میخوردند؟؟؟؟!!

آخرم مجبور شدیم بریم سراغ بقیه. ولی اونا هم انگار قصد خوردن نداشتند . راستین همین طور که بازی میکرد گفت:

-اخی..!! اصلا میخواید شکست رو بپذیرید چون فکر کنم تا وقتی موها تونم عین دندوناتون سفید شه ما رو نمیتونید بزیند.

همون موقع توپی که سنا ی پرت کرد محکم خورد به امیر. خندیدم و رو به راستین گفتم:

- حالا جوابت رو گرفتی!! راستی من تو این یک ماهی که اینجا هستم حتما یکی از کار هایی که باید بکنم کم کردن اعتماد به نفس مبارک که توعه .

راستین- ااا جدا؟؟ پس بیخود خودت رو خسته نکن چون موفق نمیشی!!

-میبینیم!!

یسنا - راستی چه طوره شما اقا پسرا یه خورده از خودتون بگید؟؟ شایدم از دوست دختراتون؟؟

خندم گرفت این یسنا هم کرم داره ها . چه بحث هایی رو شروع میکنه !!!

همون موقع یسنا توپ رو محکم به طرف دانیال پرت کرد که خورد و رفت بیرون و این راستینم خسیس بازی درآورد و گلش رو به هیشکی نداد. سالار به شوخی در جواب یسنا گفت:

-کدومشون ???

یلدا - ببخشید چند تا مگه هستند??

-پرسیدن نداره یلدا جون فکر کنم به اندازه ی موهای سرشون دوست دختر داشته باشند?? مگه نه ??

سالار- افرین دختر باهوشی هستی!!

یلدا - حالا اسماشون چیه??

سالار- از الف بگیر تا ی. من که اسماشون رو حفظ نمیکنم و گر نه باید کم کم دو سه سال فقط وقت بذارم .

زدیم زیر خنده و یسنا گفت :

یسنا- بعد احیانا با هم قاطیشون نمیکنی ??

راستین- من که هیچ وقت به اسم صداشون نمیکنم همشون با پسوند های دختر کش مثل عزیزم و جونم و نفسم اینا صدا میکنم!!

-عققققق دیگه نگو حالم بد شد!!

سالار- جدا چرا ???اخره همه دخترا عاشق و کشته مرده ایند که یه پسراینطوری باهاش حرف بزنه.

-همه ی دخترا ، نه من!!

یسنا- ولی خودمونیم واقعا شما پسرا موجود های بی احساسی هستید!!

راستین - پس مثل شماها باشیم که خدای احساسید و با دیدن یه فیلم هندی یک هفته عزا میگیرید !!!!

همه خندیدیم اینو خدایی راست میگفت . ما دخترا بیش از حد تو این مساعل احساسی بودیم . یسنا گفت :

- شماها دلتون از سنگه به ما چه ?? اخره میدونید چرا میگیریم بی احساسید??بذارید مراحلش رو براتون توضیح میدم.

شما اول میرید شماره یه دختر تشنه ی محبت رو میگیرید زنگ میزنید به دختره بعد عین کنه بهش میچسبید تا باهاتون دوست شه تو کل دوران دوستی 1000 بار الکی میگوید دوستت دارم ، بی تو نمیتونم نفس بکشم ، بزرگ تر شم میام خواستگاریت و خلاصه شب و روز واسه دختره حرف های عاشقونه میزنید و دختره قشنگ خر میشه بعد اولین قرارتون رو میذارید و یه تیپ دختر کش میزنید و میرید سر قرار و از اونجا هم سینما و ته سالن میشنید و وسط فیلم دست دختره رو میگیرید که باعث میشه حس کنه یه برق 300 ولت بهش وصل کردند و داغ میشه و بعد

حس خوبی پیدا کنه دو روز بعد دوباره میرید بیرون و از اونجا به دختره پیشنهاد میکنید بیاید خونتون که این کارم به دو روش اجرا میشه اگه دختره کله خراب بود زود قبول میکنه و میاد و عین همه فیلمای شربت خواب اور میخوره و بعدم اتاق و دوربین و باج گیری از دختره یا اگه دختره قبول نکرد بیاد خونتون عکس هایی رو که دوست نامرد و همدستتون وقتی تو پارک قرار داشتید ازتون گرفته رو به دختره نشون میدید و میگید اگه نیای پست میکنم محل کار بابات یا دم خونتون دختره هم از ترس باباش مجبوره با کله بیاد و اخرشم مشخصه یا سی دی اش پخش میشه تو کل شهر یا حامله میشه و کارش به سقط جنین میکشه و تمام عمرشو در بی ابرویی زندگی میکنه و راه اخرشم خودکشیه بفرما اینم عاقبت دوستی با شما بی احساس هایی که اصلا به دل پاک اون دختره فکر نمیکنید!!

همه زدیم زیر خنده . نمیدونم یسنا چه جور این همه حرف رو جمع کرد و زد؟؟ خدایی خیلی قشنگ گفت !! دختره عمو خودمه دیگه !!!

سالار گفت :

-نه بابا ایول داری!! راستین یسنا رو از لیست کسایی که قرار بود مخشون رو بزنی بردار چون همه فوت و فنامون رو بلده!!

و زدند زیر خنده اینا دیگه کی بودند؟؟ الهه توپ رو به طرف امیر خیلی ماهرانه پرت کرد که نتونست جاخالی بده و خورد و رفت بیرون .

حالا دیگه فقط قوی ها ، سالار و راستین ، مونده بودند. همین طوی که به طرف سالار نشونه گرفته بودم گفتم:

-البته مدل های مثبت تری هم هستن. مثلا اینکه به عنوان مزاحم تلفنی میزنگید و 1 ماه با دختره دوستید و عشق و حالشو میکنید و بعد یهو گوشه رو خاموش میکنید یا دیگه جواب دختر بیچاره رو نمیدید و دختره هم که به قول خودش جونش بهتون وابسته است افسرده میشه و خودکشی یا اعتصاب غذا میکنه. در واقع شماها خیلی قشنگ به خودتون وابستش میکنید و بعد عین یه اشغال پرتش میکنید بیرون . بعضی وقت ها هم در عین واحد با 8 نفر دوستید و اس بازی میکنید و مشالا تو ابراز محبتکم کم نمیارید و دروغ میکید پشت دروغ . !! یادمه راهنمایی یه معلم دینی داشتیم داشت در مورد دوستی پسر و دختر میگفت و یه مثال جالب هم زد که هنوزم که هنوزه یادمه میگفت ما دخترا عین یه برگه دستمال کاغذی نرم و نازک و لطیف هستیم که تو جعبمون که خانوادهمون باشه با آرامش زندگی میکنیم اونوقت شما پسرا خیلی راحت ما رو میکنید و با ما دماغتون رو پاک میکنید و وقتی دیدید دیگه قابل استفاده نیستیم و برای شما جذابیتی ندایم عین یه اشغال پرتمون میکنید تو سطل اشغالی و نشون میده اندازه ی یه اشغالم واستون ارزش نداریم واسه همینه که میگیم شما ها بی احساسید!! قانع شدید؟؟

سالار- اوه چه خوبم نسل ما پسرا رو میشناسید یه وقت نرید این حرفاتون رو به بقیه ی دخترا بگید چون دیگه هیچ کدوم از راهکارامون جواب نمیده!!

یسنا- الان ما اینا رو میگیم شماها خجالت بکشید مشالا اصلا م به روی مبارکتون نمیارید؟؟!!

راستین- ما بی احساس نیستیم ولی عاشق پیشه هم نیستیم اگه واقعا ببینیم دختر مقابلمون میلی نداره اصلا کاریش نداریم ولی بعضی دخترا از صداشون و مزاحم نشید های بانازشون میشه فهمید کرم دارند و خیلی هاشونم خودشون رو تو دام میندازند و راغب به دوستی و برنامه های بعدی هستند و گر نه اگه واقعا اون دختر عاقل باشه شماره ی کسی رو که نشناسه جواب نمیده و خیلی هم راحت دوستی و قرار گذاشتن تو پارک رو قبول نمیکنه خودتون نااگاهید نباید تقصیر ما بندازید!! هر چند من خودم تا حالا از این کارا نکردم و اصلا هم خوشم نیامد . ولی بعضی از دوستانم که سر و گوششون یه خورده میجنبید همیشه اینو میگفتند . منم هم جنس خودمو خوب میشناسم !!

سالار- راست میگه شماها خیلی هاتون محتاج عزیزم گفتن یه پسرید وقتی یه کلمه میگه دوستت دارم کیلو کیلو قند تو دلتون اب میشه و زود خر میشید نباید اینقدر زود وابسته بشید !! کلی از این ادما تو جامعه ریخته شماها باید حواستون جمع باشه!!

حق باهاشون بود . صادقانه گفتم :

-اره خوب راست میگید بعضی از دخترا هم خیلی زود خودشون رو وا میدن و هر چی سرشون بیاد تقصیر احمق بازی خودشونه که دوستت دارم الکی پسره رو باور میکنند!!

راستین- همه پسرا هم اینطوری نیستند . خیلی ها هم عاقل و سر به راهنند .ولی در کل وقتی یه پسر هر جور میخواهد باشه واقعا از یه دختری خوشش بیاد و عاشقش بشه اونوقت با احساس ترین ادم روی زمین میشه و حاضره به خاطر اون دختره جونشو بده!!

یلدا- اوهوم . اینو موافقم . هر چند که الان دیگه عشق بی معنی شده !!

راستین- اره متاسفانه داریم با هوس های مسخره خرابش میکنیم . من که خودم اعتقادی بهش ندارم .

-چرا؟؟

راستین نگاهی گذرا بهم انداخت و هیچی نگفت . منم دیگه گیر ندادم . و حواسم رو به بازی دادم .ولی حس میکردم راستین یه جورى شده . !!

با اشاره ی یسنا توپ رو بهش پاس دادم و یسنا هم سریع تو هوا گرفت و سالار رو زد و بالاخره شرافا کم شد حالا فقط راستین مونده بود یلدا گفت :

-باید 10 دور بری یا!!

راستین-اره میدونم . خوب من حاضرم بریم!!

اولین توپ رو من انداختم و شروع شد . راستین خیلی خوب میرفت و یه سره جاخالی میداد و هر کاری میکردیم نمیتونستیم بزنیمش !! 8 دور رو که رفت قشنگ همون یه ذره امیدى که داشتیم از دست رفت و بچه ها با ناامیدى

توپا رو میزدند یهو یه فکر خیلی باحال به ذهنم زد میتونستم از زن بودنم استفاده ی نابجای بکنم و یه کاری کنم حواسش پرت شه و بخوره از فکر شیطانیم لبخندی زدم و منتظر شدم توپ به طرفم بیاد تا نقشمو اجرا کنم چاره ای جز این کار نبود وگر نه این دستم میباختم و جبراناش سخت میشد!! توپ رو گرفتم . آخرین دورش بود . لبخند پیروزانه ای هم به لب داشت حتما پیش خودش مطمئن بود که این یک دورم میره و ما این دستم میبازیم و ولی نه راستین خان الان حالتو جا میارم !! همه منتظر توپ زدن من و معلوم شدن نتیجه بازی بودند !! وقتش بود، با ناز دار ترین و عشوه ترین لحنی که میتونستم حرف بزنم بلند گفتم:

-راستین عزیزممممممممممممممم!!!!

راستین با شنیدن حرفم با تعجب سر جاش وایساد وگفت:

- با منی ؟؟؟؟

منم از فرصت استفاده کردم و محکم توپ رو به زانو اش زدم که دادش از درد رفت هوا !! بچه ها از خنده مرده بودند رفتم جلو شو و عین خودش گفتم:

-ببخشید فقط یه شوخی کوچولو بود بعدشم یه وقت جو نگیری اونطوری صدات زدم فقط واسه بردن و تلافی مجبور بودم!!

راستین در حالی که با یه دست زانو اش رو چسبیده بود با تعجب زل زد تو چشم معلوم بود خیلی از کارم تعجب کرده . کمی بعد خشم و عصبانیت جای تعجب رو گرفت و جدی گفت :

-پس جنگ تو راهه نه ؟؟

-اره خودت هم شروع کردی ولی مطمئن باش برنده منم .

راستین -هه .. مطمئن باش این کارت بی جواب نیمونه و تلافیش رو سرت درمیارم .

-هر کاری کنی جوابش رو میبینی .

راستین -بالاخره یه جا پایانی هست . منم خوشم میاد روی تو رو کم کنیم . تفریح قشنگیه .

-خواب دیدی خیر باشه .

-غزل پشیمون میشی ها ؟؟

- من ازت نمیتروسم . هر کاری میخوای بکن !! نمیتونی روی من رو کم کنی !!

راستین با لحن مرموزی گفت:

-هر کاری ؟؟

تو چشاش که ادمو ذوب میکرد خیره شدم و گفتم:

-هر کاری !!

راستین- باشه خودت خواستی ولی به نعت نیست خانم کوچولو نباید با من بازی میکردی چون اخرش برنده میشم و

فقط حسابی کنف میشی و اسیب میبینی!!

- منو دست کم نگیر!!

بعد کنارش زدم و به سمت بچه ها راه افتادم .

یسنا با هیجان گفت:

-دمت گرم غزلی واقعا فکر نمیکردم مخت اینقدر کار کنه و همچین کاری بکنه!!

خندیدم و گفتم:

-خیلی ممنون بابت دیدی که قبل از این ماجرا درباره ی مخ من داشتی!!

یسنا- خواهش خواهی !!

-بچه پرو !!

یلدا- وای عالی بود غزل !!

الهه- اره لحظه ای که اونطوری صداس کردی قیافش دیدنی بود !!

-اوهوم . حقش بود !! این تازه اول راهه . براش خواب زیاد دیدم .

یسنا - راستی الان چی داشت بهم میگفت ؟؟

-چی داشت بگه!!؟؟ چرت و پرت. فکر میکنه من ازش میتروسم برگشت تلافی میکنم و پشیمون میشی و از این حرفا .

یلدا- ولی غزل از این پسرا بعید نیست . دیدی یه وقت راستین برای تلافی و از سر غرورش یه بلایی سرت بیاره . زیاد

سر به سرش نذار .

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه !! مگه الان رو ندیدی چه جوری سنگ رو یخش کردم !!!؟؟

الهه غزل راست میگه فکر کنم بدبخت زانو اش کبود شد!!

-حقشه یه ذره هم دلم براش نمیسوزه!!

یسنا- اون که معلومه اصلا وجدان داری مگه تو؟؟

- دارم ولی نه واسه پسری مثل راستین !!

یلدا گفت:

- ولی در هر صورت دمت گرم کاری کردی که نبازیم !!

الهی - ولی این دستم باز هم احتمال برد اونا زیاده نباید مغرور بشیم!!

یلدا- اره حق با توعه ولی حیف که دیگه نمیتونیم با یه حرکت مثل غزل حواسشون رو پرت کنیم!!

یسنا- وا هزار تا راه دیگه هم وجود داره!!

یلدا- چ مثلا؟؟؟

یسنا- یه راهش اینه که موقعی که وسطیم جاخالی و ها و حرکاتمون عین رقص عربی و ترکی باشه و کمر مبارک قر بخوره دیگه اونوقت بدبختا هوش و حواس واسشون نمیمونه یا این که هر کدوممون بریم سراغ یکیشون و بهش بگیم اگه نزنمون شمارمون رو اخر بازی بهش میدیم. چطوره؟؟؟

همه زدیم زیر خنده خدایی پیشنهادش به عقل جن هم نمیرسید جالب بود چرا این راهکار من به فکرش نرسید و استفاده نکرده بود البته در این که من باهوش ترم شکی نیست شایدم واسه همینه!! ولی خودمونیم منم خوب اعتماد به نفس دارم!! هی به راستین گیر میدم!! هه!!

امیر صدامون کرد که بازی رو شروع کنیم. از روی سکو بلند شدیم و رفتیم وسط حیاط ایستادیم. با ضربه دانیال بازی شروع شد هر دو گروه خیلی خوب بازی میکردیم پسرا تند تند بازی میکردند و یه سره بهم پاس میدادند و ما هم مدام جاخالی میدادیم و همه عزممون رو جمع کرده بودیم تا این دستم مثل دست پیش ببریم!! یسنا همین طوری که حواسش بود نخوره گفت:

-خوب برای اینکه حوصلمون سر نره. یه سری مطلب جالب در مورد اینکه به زن بودن خودمون و برتریمون افتخار کنیم میخونم!! تا روی شما مردان عزیز کم بشه و بفهمید زن ها چه فرشته هایی هستند. و به اینکه زن اند افتخار میکند!!

راستین- نه قربونت!! حوصله شنیدن یه مشت دروغ رو ندارم!!

یسنا- دروغ چیه؟؟ حقیقت محضه!!

سالار- راستین گناه داره طفلی بذار بخونه دلشون به همین نوشته ها خوش باشه.

راستین- چیکار کنم که قلبم خیلی مهربونه. باشه بخون.

- الان که خوند روتون کم شد اینقدر مسخره بازی در نیارید!!

راستین اومد جواب بده که یسنا شروع به گفتن کرد و مهلتی به راستین نداد!

10 دلیل محکم برای اینکه به زن بودن خود افتخار کنید

- نام هر گل و زیبایی که در طبیعت است روی شما میگذارند.

سالار- هه اره دقیقا مثل گل میمون که الحق هم برازنده خودتونه!!

همون موقع امیر شوت کرد و یلدا خورد و بیرون رفت !!

یسنا ادامه داد:

- هنگامی که رنگ پریده هستید میتوانید با وسایل آرایش خودتان را زیبا کنید

راستین- ببینم به معجزه اعتقاد دارید چون الان خیلی راحت میشه اون زیبایی رنگ پریدتون رو با یه دستمال

مرطوب 90 درصدش رو پاک کرد تا شما از الاهی زیبایی به زشت ترین عجزه ی جهان تبدیل بشید.

همه خندیدیم و الهه که سرگرم خندیدین بود حواسش پرت شد و با ضربه ی راستین خورد . !!

یسنا - امروزه زن ها رو در هر عرصه ای می بینیم: سیاست، اقتصاد، علم و حتی ورزش!!

دانیال- به این میگن نخود هر اش بابا دست از سر ماها ورنمیدارید . چرا همش باید ریخت مبارکتون رو زیارت

کنیم!!؟؟

یسنا- هرگز در حمام خود را گربه شور نمیکنید!

سالار- واسه همینه لابد حموم رفتنتون یک ساعت طول میکشه !!

فقط من و یسنا مونده بودیم و یسنا هم سعی میکرد با وجود اینکه حرف میزنه حواسش پرت نشه و نخوره . منم در

تلاش گل گرفتن بودم . !!

یسنا- هیچ وقت مجبور نیستی به تعدادموهای سرت بری خواستگاری. کافیه فقط یه "بله" کوچولو بگی اونم با هزار

منت و ناز و کرشمه-

دانیال- اصلا ببینید خواستگاره رو دارید که میخواید بله بگید ؟

و بعد همشون زدند زیر خنده .

یسنا- انقدر حرف برای گفتن دارید که هرگز کم نمیآورید.

راستین - و با همین کار رو مخ بقیه رژه میرید بیچاره ما پسرا که باید به چرت و پرت های شماها گوش بدیم!!

همون موقع نزدیک بود با ضربه ی امیر بخورم که خدا رو شکر بخیر گذشت !! هیجان بازی هر لحظه بیشتر میشد .

یسنا - بزرگ شده اید و کمتر برای تیم قرمز و ابی کرکره میخوانید.

دانیال - بلکه برایشان جون در میکنید و دست به خودکشی میزنید . دیبونه اید دیگه چیکار میشه کرد . خدا شفاتون بده !!

یسنا _ می تونی هزار بار هم فیلم رومئو و ژولیت رو ببینی و باز گریه کنی.

راستین- چون همتون دارای احساسی بودن کاذب هستیدا!

همون موقع با ضربه ی سریع و ماهرانه راستین یسنا خورد و رفت بیرون ولی همچنان به زدن حرفاش ادامه داد و منم تمام حواسم رو جمع کردم تا نخورم و بتونم 10 دور رو برم . !!

یسنا - مجبور نیستی واسه اینکه یه نفر به خواهرت چپ نگاه کرده ، خون و خونریزی راه بندازی. و هزاران دلیل دیگه که باعث شود به زن بودن خود افتخار کنید !!

سالار - ولی در عوض شوهرت رو که به یه خانم تو خیابون به طور ناگهانی یه خورده نگاه کرد میکشیش .بقیه دلایلم خالی بندیه . چون دلیلی دیگه وجود نداره .

یسنا با حرص گفت :

-خیلی ممنون که هر چی گفتم هی مسخره کردید !! این چرت و پرتا چی بود میگفتید؟؟

تاالن 3 دور رو رفته بودم امیدوارم بتونم بقیه اش رو هم برم . راستین در حالی که میخواست توپ رو به طرفم بندازه گفت :

راستین- چرت و پرت چیه؟؟ راست گفتم دیگه. از کجا حالا اینا رو آوردی؟؟

فقط 5 دور دیگه مونده بود !!

یسنا- یه بار تو مجله خوندم . اینایی که گفتم یادم مونده بود .

راستین - باید از نویسنده این متن شکایت کرد که هی دروغ مینویسه و تو این مجله ها چاپ میکنند

سالار- اره لابد نویسندهشم یه پیرزن 100 ساله ی ترشیده بوده واسه دل خوش کردن همنوعاش این دوروغا رو مینویسه!!

و زدند زیر خنده. وسط جاخالی دادن گفتم :

-شما نمیتونید قبول کنید زن ها فرشته اند مشکل خودتونه !!

امیر - فرشته؟؟ بابا کی میره این همون راهو؟؟

فقط 3 دور دیگه مونده بود !! الهه گفت :

- ولی خودمونیم تیکه هاتون خیلی باحال بود!

امیر نیشش باز شد و گفت:

-جون من ؟ خوب ماییم دیگه

و بعد چشمکی زد!!

الهه -خوب حالا به تعریف زدم پرو نشید!

-طبیعیه الهه خوب تا حالا هیشکی از این بدبختا تعریف نکرده ندید پدیدن تا به دختر ازشون تعریف میکنه ذوق مرگ میشندا!

راستین - اتفاقا شما مید که تا به پسر به تعریف الکی از تون میکنه تا دو هفته خواب و خوراک نداریدا!

فقط 1 دور دیگه مونده بود . یلدا گفت :

-ما که اینقدر خاطر خواه داریم . دیگه این چیزا واسمون عادیه . الانم بحث بسه . ببینم کی این دستو میبره .

همه نگاه ها بهم بود . سالار توپ رو داد به راستین و گفت :

-تو بزن داداش .

راستین لبخندی زد و بعد نگاهش رو به من دوخت . اب دهنمو قورت دادم . نباید میخوردم . باید مه تلاشمو میکردم . قلبم تند تند میزد و از هیجان داشتم میمردم چرا نمیزد این بشر . گفتم :

-داری استخاره میکنی بزن دیگه !!

راستین با این حرفم معطل نکرد و ضربه زد و که نفهمیدم چه جوری اومد خورد به ساق پام و با خنده ی پیروزانه ی پسرا فهمیدم این دست باختیم .!!! فقط یک دست دیگه مونده بود !! فقط یک دست !!

دست بعد پر هیجان تر از دست های قبل شروع شد و هممون با سرعت مشغول به تلاش واسه زدن پسرا شدیم .

امیر اولین نفر با ضربه ی جانانه ی یلدا خورد و از بازی بیرون رفت .

دیگه هم بحث نمیکردیم و چون آخرین دست و سرنوشت ساز بود حواس همه جمع بازی شده بود .با ضربه ی یسنا دانیال هم خورد و موند سالار و راستین .!! این بار برخلاف همیشه راستین زودتر از سالار به دست ضربه ی ناگهانی الهه خورد و حسابی ضایع شد . موند اقا سالار تند و چابک .شرع به رفتن 10 دور کرد اما با پاس دادن های سرعتی و معرکه من و یسنا تو دور 8 خورد و در نتیجه ما این دست رو بردیم و حسابی حال داد . ولی تنها مشکلی که دیده میشد این بود که دو تیم مساوی شده بودیم و برنده ای وجود نداشت . دانیال به سمتون اومد و گفت :

- خوب خانما حالا چیکار کنیم ؟

یسنا- من میگم یک دست دیگه بازی کنیم تا برنده واقعی معلوم شه .

راستین- اره فکر خوبیه . چون بازی بدون برنده مسخره میشه .

دانیال- اوکی . خوب این دست شما بردید پس وسطید .

سالار- خودتون رو هم واسه شرطمون حاضر کنید .

- چرا؟؟ نکنه فکر کردید برنده میشید؟؟

راستین- مگه غیر اینه ؟

- صد در صد .

یلدا- حالا بحث نکنید . هیچی از الان معلوم نیست . بهتره بازی رو شروع کنیم .

امیر- موافقم . بریم .

به این ترتیب دست اول شروع شد . راستین که از همون اول گیر من بود و وقتی دید نمیتونه من رو بزنه تسلیم شد و رفت سراغ بقیه . در طی بازی به ترتیب یسنا و یلدا و الهه خوردند و موندن من و ضربه های وحشناک پسرا و نتیجه ی نامعلوم بازی و 10 دور رفتن .

با هر دفعه ای که میرفتم بچه ها بلند میشمردند:

1-

2-

3-

4-

5-

با 5 دور رفتنم لحظه ای وایسادم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره شروع به جاخالی دادن کردم . خدایی خیلی بد میزدند و هر لحظ ممکن بود بخورم. !!

راستین یه پاس بلند به سالار داد و اونم محکم به طرفم پرت کرد که سه متر پریدم و از وسط پام رد شد و به خیر گذشت. ولی خدایی حرکتی خیلی توپ بود و خودمم توش موندم . هه..!!!

6-

7-

توپ نزدیک بود بخوره به سرم که 180 درجه گردنمو کج کردم و همون موقع به غلط کردن افتادم چون فکر کنم گردنم شدید گرفت !!!

8-

معلوم بود حسابی اعصابشون خورد شده که نمیخورم و همه خشمشون رو تو توپ جمع میکردن و یه شوتایی میکردند که وقتی از کنارم رد میشد موجش ادمو میگرفت فقط دعا دعا میکردم توپه بهم نخوره چون اونوقت صد در صد کارم به بیمارستان کشیده میشد. ولی من هنوز کلی ارزو داشتم !!! والا ..!!!

9-

آخرین ضربه مال این راستین گور به گور شده است اخه نمیدونم چرا همش من و این باید با هم بیفتیم اوه حتما الان میخواد خفن بزنه تا کارمو تلافی کنی قلبم تو سینه تند تند میزد و انگار داشت از قفسه سینم میپرید بیرون غش نکنم اون وسط خیلی خوبه نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم !! بالاخره اقا افتخار دادند و زدند و چنان پریدم اونور که پرت شدم رو زمین و زانو شلوارم فکر کنم پاره شد ! و با رد شدن توپ بچه ها جیغ زدند:

10-

و همشون اومدن طرفم و من رو که تازه از زمین بلند شدم بغل کردند و پسرا هم با ناراحتی یه گوشه وایساده بوند و معلوم بود حسابی داشتند حرص میخوردند . هه..حقشونه تا اینقدر خودشون رو دست بالا نبیند!!

یسنا با خوشحالی گفت :

-ایول غزلی . دمت گرم ابجی . گل کاشتی .

چشمکی زدم و گفتم :

-ما اینیم دیگه .

الهه- وای قیافه اونا رو نگاه کن . حسابی ضایع شدند .

یلدا- حالا باید شرطمون رو اجرا کنند چه حالی بده .

یسنا- اخی دلم براشون میسوزه که مجبورند اون شرط رو انجام بدن .

-دلت نسوزه یسنا خانوم . تنها موجوداتی که ارزش دل سوختن ندارند همین پسرا اند .

یلدا- موافقم . حالا بزنید بریم پیششون تا با اجرای شرط حالشون رو بگیریم .

یسنا- اوهوم ولی باید بریم معجونمون رو حاضر کنیم بعد .

یلدا- اوه است میگی حواسم نبود . هممون که نریم چون یه وقت دیدی پشند رفتن و از شرط فرار کردند .

-اره منم که اصلا حال ندارم پیام . اون یکی پام خوب شده بود حالا این یکی زخم شده .

یسنا انگار تازه متوجه شلوار پاره و زانو ام شد نگاهی انداخت و با نگرانی گفت :

یسنا- وای پات چی شده ؟ درد داری ؟ ببخشید اصلا حواسم نبود بیرسم .

-بله چه عجب فهمیدید . نه خواهری خوبه . فقط یه خراش کوچیکه . خوب میشه . ولی حوصله بالا اومدن رو واقعا

ندارم .

الهه- me too . من و غزل هستیم شما دو تا برید درست کنید برید .

یسنا- اوکی چی بریزیم توش حالا؟؟

-همه چیز . انواع میوه ، ادویه و خلاصه یه چیزی بشه که ادم ببینش حالش بهم بخوره .

همه خندیدیم و یلدا گفت :

-خیالت راحت . یه معجونی درست کنم که حض کنید .

یسنا- تو چی بریزیم بیاریم ؟

-تو اشپزخونه پشت پرده چند تا بطری اب معدنی کوچیک که تو راه خریدیم هست . تو همونا جا کن .

یسنا- باشه پس ما رفتیم .

همون موقع پسرا اومدند و سالار گفت :

-خوب شرطتون چیه ؟

الهه- پس شکست رو پذیرفتی ؟

سالار- اتفاقی بود . قول میدم جبران میکنیم .

الهه- خواب دیدید خیر باشه . بعید میدونم .

سالار- اتفاقا حقیقته و حتما تلافی میشه .

یسنا- حالا بیخی . ببین من و یلدا میریم شرطمون رو آماده کنیم . زود میایم .

راستین- مگه چیه که باید آماده کنید ؟

یسنا- یه چیزی دیگه . ولی چیز خوبی نیست . خودتون رو واسش آماده کنید .

بعد هممون ریز ریز خندیدیم امیر گفت :

-اوه خدا بهمون رحم کنه معلوم نیست چه خوابی برای ما دیدند .

یلدا- بله پس چی ؟!! غزل و الهه هم هستند تا حواسشون به شماها باشه .

سالار- نترس ما عمرا زیر قولمون بزنیم . اجراش میکنیم .

یسنا- افرین . پس ما رفتیم . فعلا .

و بعد با یلدا به سمت خونه حرکت کردند ...

من رفتم روی سکو نشستم و الهه هم مشغول حرف زدن با امیر شد و سالار و دانیال هم داشتند با گوشی هاشون ور میرفتند و راستین هم داشت از پنجره به درون کلاس ها نگاه میکرد .

سرمو به دیوار تکیه دادم و بهش نگاه کردم . یاد خندش افتادم . چه قدر قشنگ و جذاب میخندید اونموقع نمیدونم چی شد ولی واقعا با دیدن خنده اش رفتم تو یک عالم دیگه . انگار دوست داشتم بشینم و خنده اش رو نگاه کنم . واقعا چرا برام جذاب بود ؟؟ چرا خوشم میومد باهاش بحث کنم !!! من که از کل کل با پسرا اصلا خوشم نمیومد و همیشه در جواب متلک هاشون سکوت میکردم پس چرا در قبال راستین اینطوری بودم .؟؟ چرا میخواستم بهش نشون بدم که ازش کم نمیارم .؟؟ مگه اون چه فرقی با بقیه داشت ؟؟ نمیدونم . واقعا نمیدونم .!!! بهتره اصلا به این موضوع فکر نکنم .

سرمو انداختم پایین و شروع به بازی با انگشت های دستم شدم که سایه ای رو کنارم حس کردم و بعد پیشم نشست .
با این فکر که الهه هست برگشتم سمتش که چشم های عسلی راستین اومد جلو چشمم. سریع نگاهم از چشم هاش
گرفتم و گفتم :

-چیزی شده ؟

نگاشوازم گرفت و به جلو نگاه کرد و گفت :

-نه . گفتم یه ذره بشینم . همین .

-چرا اینجا ؟

راستین - نکنه سکو رو خریدید ؟؟

-نه خیر . ولی حوصله کل کل و بحث ندارم .

لبخندی زد و گفت :

-مگه هر وقت من میام طرفت باید بحث و کل کل کنی ؟؟

راست میگفتا . همش انگار منتظر بودم جوابش رو بدم . گفتم :

-اره خوب راست میگی . ولی ازت بعید نیست .

خندید و گفت :

-راستی بابت بازیت هم تبریک میگم . عالی بازی میکنی .

با تعجب نگاهش کردم . داش واقعا تعریف میکرد ؟!! از راستین مغرور بعید بود . سعی کردم ذوق مرگ شدنم رو نشون
ندادم واسه همین معمولی گفتم :

-ممنون تو هم خوب بازی میکنی .

اونم سرشو تکون داد و چیزی نگفت . چند دقیقه ای به سکوت گذشت . تصمیم گرفتم این سکوت رو بشکنم نمیدونم
چرا ولی دوست داشتم باهاش حرف بزنم گفتم :

-راستی میتونم بپرسم چند سالته ؟

راستین - 21

-واقعا ؟ بهت کم تر میخوره .

راستین - اره همه میگند شبیه پسر بچه های 17 و 18 ساله ای .

-دانشگاه میری ؟

-اره دارم واسه لیسانس میخونم . دو سه ترم دیگه تموم میشه .

-رشته ات چیه ؟

راستین- ریاضی .

-چرا الان همه پسرا هی میرند ریاضی ؟؟ والا از هر کی پرسیدم میرفت ریاضی . کلا تو فامیل ای پسرمون به ندرت انسانی و تجربی پیدا میکنیم . برعکس دخترا .

راستین- خوب معلومه . مخ فیلسوف پسرا واسه ریاضی هست . تجربی هم وقت زیاد میبره . و انسانی هم که همش شعر و داستانه واسه روح لطیف شما دخترا خوبه .

-باز اون اعتماد به سقفت فوران کرد . اتفاقا دخترا تو هر رشته ای موافق اند .

راستین- پس واسه چی تو بیشتر رشته ها رتبه یک ها پسرا اند .؟؟

-اون دیگه از بیخیالی شماست . چون خونسرد و بدون استرس میرید سر جلسه . ولی ما چون زیادی استرس داریم نصف مطالب یادمون میره و گر نه چرا که نه ؟؟

راستین- اصلا دلایلت منطقی و قابل قبول نبود .

-اصلا من حوصله بحث باهات رو ندارم هر چی هم بگم تا صبح حرف خودته .

راستین- باشه کوچولو . قهر نکن . شوخی کردم .

-من کی قهر کردم ؟ خودتو مسخره کن .

راستین خندید و گفت :

-کارات خیلی بامزه هست . ادم خندش میگیره .

-یعنی بنده دلکم دیگه ؟

راستین- نه نفرمایید . من کی همچین حرفی زدم . !!!

-اره جون خودت .

راستین- حالا !!.. ولی در کل همه رشته ها خوبند و در جایگاه خودش ارزش دارند . من با بقیه کار ندارم ولی خودم به خاطر علاقه ام و بازار کار ریاضی رفتم توش .

-خوبه پس راضی رو دوست داری من که متنفرم .

راستین - چرا؟؟ قشنگه که !!

-اره ولی من اصلا دوشش ندارم .

راستین - رشته ات چیه؟؟ اصلا چند سالته؟

-تجربی ام . 18 سالمه .

راستین - پس تازه کنکور دادی .

-اوهوم . ببینم جوابش بیاد چه بشه .

راستین - ایشالا قبول نشی .

- راستینن !!!

راستین خندید و گفت:

-راست گفتم دیگه . مگه میشه قبول شی؟؟

-ایشالا تو هم ترمات رو رد شی و قبول نشی و بیفتی .

راستین - خیلی ممنون از دعای خیرتون .

خندیدم و گفتم :

-خواهش کاری نکردم .

راستین - راستی تو تجربی هم ریاضی زیاده . پس چرا رفتی؟؟

-خوب زیست هم زیاد داره که عاشقشم . با ریاضی هم یه جوری کنار میام . به هر حال بهتر از اینه که میرفتم ریاضی و همش ریاضی بود .

راستین - اره خوب . منم بودم مین کار رو میکردم .

اومدم چیزی بگم که راستین گفت :

- یسنا و یلدا اومدند .

پوفف از دست این دو تا !! اخه الان موقع اومن بود؟؟ خیر سرمون میخواستیم بیشتر حرف بزنیما!!

از حرص خوردن های خودم خندم گرفت و با خودم گفتم :

-حالا مثلا واسه چی میخوای باهش حرف بزنی؟؟ که چی بشه؟؟

طبق معمول جوابی پیدا نکردم و به همراه راستین به سمت یسنا و الهه رفتم .

یسنا بطری ها رو از تو پلاستیک درآورد و گفت:

-از اونجا که هوا خیلی گرمه و همتن خیس عرقید و تشنه ما هم دلمون براتون سوخت و تصمیم گرفتیم براتون یه نوشیدنی مقوی و عالی درست کنیم که حالشو ببرید

دانیال بطری رو گرفت و گفت:

-دمتون گرم فقط خیلی عجیب غریبه خودمونیم چی ریختید توش میخواید به خورد ما بدید؟!

یلدا- نترس سم و زهر نریختیم پر از چیزای خوب خوبه

راستین بطری رو نزدیک بینیش گرفت و بو کشید که باعث شد چهره اش تو هم بره . بطری رو از نزدیک بینیش دور کرد و گفت:

-عقققققققققق این که از بوش معلومه چه اشغالبه

یسنا- نکنه فکر کردی کافه گلاسه براتون درست میکنیم

راستین- یعنی باید این حال بهم زن رو بخوریم؟

یلدا- په نه په کلی زحمت کشیدیم فقط آوردیم نگاش کنی

راستین- لابد شما هم جایما بودید اینو میخورید ???

-معلومه ما که مثل شماها خاله زنک بازی در نمیاییم بعدشم شرط بستید باید اجراش کنید

راستین- اره واقعا از جیغ زدنات تو منبر معلوم بود .

-بهتر از توام که اگه اون تو بودی صد در صد سخته میکردی . بعدشم من دخترم تو پسر . خیلی باهم فرق دارند .

راستین اومد چیزی بگه که الهه گفت :

-تو رو خدا جوابش رو نده و گر نه تا صبح کل کل میکنید و جدا کردنتون با خداست .

همه خندیدیم و یلدا گفت :

-خلاصه اگه نخورید معلوم میش یه مش ترو و بی جر و برزه آید که همیشه رو حرفتون حساب باز کرد

امیر- باشه میخوریم فقط امبولانس خبر کنید قبلش چون هممون کلی ارزو داریم!

سالار- چی هست حالا توش؟؟

یسنا - موز و سیب و شیر و انواع ادویه به ویژه پودر سیر و اب و بیسکویت و...
سالار - نه خیلی ممنون لطفا دیگه ادامه نده چون همین جا روت بالا میبارم
خندیدم و گفتم:

- غلط میکنی کلی زحمت کشیدیم باید تا قطره اخرش رو بخورید
دانیال - لابد بعدش دستشویی هم نباید بریم تا هدر نره
- افرین از کجا فهمیدی

دانیال - بابا اینا دیگه کیند؟؟

یسنا - هلو های خوشگل تو دل برو

دانیال - ااا چه جالب ولی به نظر من که برعکسشید

الهه - از شماها بهتریم دلتون هم بخواد!! الانم بخورید دیگه چرا لفتش میدید؟؟

امیر - اقا کوتاه بیاید امشب قراره مهمون بیاد خونه بابا بزرگم این طوری دهنم بو گند سیر میگیره و ابروم میره .

یسنا - جناب عالی میتونی یه ماسک بزنی و اونجا خفه خون بگیری و نحرفی

امیر - خیلی ممنون امر دیگه

یسنا خندید و گفت:

- چیزی بود میگم

راستین - ولی حالا مثل اینکه واقعا اینو باید بخوریم . مهم نیست بخورید بچه ها در عوض به زودی تلافی رو سرشون
درمیاریم . فقط قبلش باید به سوال من جواب بدید ؟

الهه - تا چی باشه ؟

راستین - هرچی . فقط اگه جواب بدید من اینو میخورم .

یسنا - پوف باشه بگو .

راستین - کی ایده ی این شرط رو داد ؟

یسنا - به اون چیکار داری ؟

راستین - بگو دیگه ! به یه دلیلی میخوام بدونم .

یسنا- نوچ . نیازی نیست .

راستین- اوکی . منم نمیخورم .

الهه- بگو بهش بابا مهم نیست .

یسنا زیر چشمی به من نگاه کرد و با دیدن تاییدم گفت :

-غزل گفت . حالا که چی ؟

راستین لبخندی زد و گفت :

-حدس میزدم این ایده ها فقط از ذهن وروجک اون کوچولو درمیاد .

و با چشم های ندون بهم نگاه کرد نمیدونم چرا تو دلم از این تعریفش که نمیدونم خوب بود یا بد احساس خوبی پیدا کردم. ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

-بله مخ فیلسوف منه دیگه .

راستین- زیاد خوشحال نشو خانومی . چون به زودی تلافیشو سرت درمیارم .

اوه پس نگو چرا میخواست بدونه کار کیه !!! خدا به دادت برسه غزل . سعی کردم خونسرد بگم :

-من نمیترسم هر کاری میخوای بکن . الانم بخورید دیگه ؟

راستین- باشه خوبه رضایت خودتم شنیدم و دیگه بابت کاری که میخوام بکنم احساس گناه نمیکنم .

تو قلبم هیجان داشتم . انگار به جای اینکه بترسم داشتم از اینکه میخواد تلافی کنه و یه ماجرای کل کلی دیگه با هم داشته باشیم حال میکردم . چت شده غزل؟؟ ولش کن دختر!

یسنا- تو هیچ کاری با غزل نداری . الانم بخور کشتیمون .

سالار- خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن اگه مردیم

یسنا- دوست داشتید میتونید وصیت بکنید ها

سالار- !! خوب من با یه میلیون دختر دوست بودم و همشون رو قال گذاشتم بی زحمت پیداشون کن و ازشون حلالیت بطلب

یسنا- عمرا همون بهتر که نفرینت بکنند و اون دنیا عذاب بکشی حقته

سالار- خیلی ممنون از همکاریت

راستین- ول کن بابا مرگ چیه من تا روی این شش تا رو مخصوصا اون غزل خانم رو کم نکنم از این دنیا نمیرم

الهه- به همین خیال باشید که میتونید روی ما رو کم کنید

دنیال- خدا بخیر کنه خدایا خودت شاهد باش با ما چیکار کردنا

یلدا- خدا پاداشم بهمون میده که شما افت ها رو از زمین برداشتیم

الهه- الانم بخورید دیگه دقمون دادید

راستین- خوب بچه ها همهمون همزمان با هم میخوریم باشه

همه سرشون رو تگون دادند یسنا گفت:

-ما هم بطری ها رو نگه میداریم چون باید حداقل تا نصفش رو بخورید و قورتیم بدید نه اینکه از دهننتون بندازید

بیرون

سالار- باشه بابا نترس این معجون حال بهم زنتون رو حتما میخوریم

ما هم رفتیم و بطری هر کدام رو نگه داشتیم باز من به این راستین گور به گور شده افتادم بطری رو نگه داشتیم و

یلدا گفت:

-خوب تا سه میشمیریم بعد میخورید باشه

بعد شروع به شمردن کرد

1-

2-

3-

با گفتن شماره سه یلدا بطری ها رو به طرف دهانشون بردیم راستین هر لحظه اخماش بیشتر تو هم میرفت و قرمز

شده بود بقیه هم دست کمی از اون نداشتند ما هم هر هر میخندیدیم راستین دستشو آورد که بطری رو بکشه پایین

اما من که باز مقابل این بشر شیطونیم حسابی گل کرده بود دستشو گرفتم و بطری رو محکم نگه داشتیم و که دستمو

گرفت و چون زورش خیلی از من بیشتر بود محکم دستمو برداشت و بطری رو پرت کرد یه طرف بقیه بچه ها هم

دست از کارشون برداشتند قیافه همشون دیدنی بود دستشون رو دلشون بود و معلوم بود حالشون داشت بهم

میخورد و زورکی خودشون رو نگه داشتند . ما هم به قیافه های درهمشون میخندیدیم راستین در حالی که اب

میخورد تا مزه نوشیدنی حال بهم زامون بره گفت

ا- دیبونه ها این چی بود دیگه حالم بهم خورد

یسنا- خوب بود؟؟ آگه خواستید تعارف نکنیدا باز هست

سالار- نه جون من همون یه بطری واسه کل عمرم بس بود .

همه زدیم زیر خنده . تو دلم خوشحال بودم امروز اومدم و این دورهمی و شیطونی ها رو از دست ندادم چون واقعا با تموم بهم وجود خوش گذشت .

یسنا درو باز کرد و داخل خونه شدیم . اون سه تا که به محض ورودمون ودشون رو پرت کردن رو سکو و منم رفتیم از تو اشپزخونه چایی و بیسکویت آوردیم و نشستیم پیش بچه ها . یسنا در حالی که یه بیسکویت ورمیداشت گفت :

-وای که چه قدر حال داد . امروز عالی بود .

یلدا- اره بهترین وسطی بود که بازی کرده بودم .

-منم خدایی بهم خوش گذشت . پسرای باحالی اند .

یسنا- پسرای باحالی اند یا اقا راستین باحالیه؟؟

-کوفت . باز شروع کردی ؟

یلدا- حقیقته دیگه غزلی نگو دلتو نبرده که باور نمیکنم .

برده بود یا نه ؟ اگه نبرده چرا اینقدر بهش فکر میکنم ؟ چرا از کل کل باهاش خوشم میاد؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟
نمیدونم شاید فقط یه حس زودگذره بچه گونه هست همین و بس . اخه ادم که دوروزه عاشق نمیشه . والاواسه
همین باز جبهه گرفتم و گفتم :

-اخه کی رو دیدی دو روزه عاشق شه تازه 48 ساعته با طرف آشنا شدم و توی این ساعات هم فقط فقط به فکر تلافی
بودم و حرصمو درآورده بعد تو میگی عاشق شدی ؟

الهه-اره دیگه عشق توی یک نگاه . این کل کل ها هم همشون اخرش به عشق ختم میشه من خودم تو رمانا خوندم .

-خوبه میگی رمان نه زندگی حقیقی ؟

یسنا- ول کنید . شما که این خانم مغرور رو میشناسید حالا حالا ها اعتراف نمیکنه .

یلدا- اعتراف نمیخوام . چشاش همه چی رو میگه .

-شما هم هر چی بگم باز حرف خودتون رو میزنید .

الهه- اصلا بیخی . ولی خودمونیم قیافه هاشون موقع خوردن معجون عالی بود .

همه خندیدیم و یسنا گفت :

-اره گناهی ها الان حتما تو صف دستشویی اند .

-اوف اوف گناهی مهمونای امشبشون با اون سیری که ما زدیم همشون خفه میشند .

دوباره بقی زدیم زیر خنده یلدا همون طوری که دلش رو گرفته بود گفت :

-وای اره . چه قدر حال داد .

یسنا- ولی باید مراقب باشیم تا سرمون تلافی نکنند .

الهه- فعلا که جون غزلی در خطر ه .

-نترس بابا کاری نمیتونه بکنه .

یسنا- میگم بچه ها به نظر تون دیگه نمیبینمشون .

یلدا- نمیدونم اینا که دیگه قرار نداشتند ؟

الهه- حیف شد . با اونا خیلی حال میداد .

در حالی که بلند میشدم گفتم :

-نگران نباشید خانم های عشق پسر . قول میدم خودشون سر و کلشون زود پیدا میشه .

یسنا- امیدوارم . حالا کجا میری ؟

-مسجد .

یلدا- واسه چی ؟

-مسجد میرند چیکار ؟

یلدا- نگو میخوای بری نماز که به قیافت نمیخوره .

-مگه به قیافت؟؟ اتفاقا من همیشه نمازامو میخونم .

یسنا- منتها اخر وقت و دو ثانیه مونده به اذون .

خندیدیم و گفتم :

-نه جدی میخوام برم پیش خاله . نمازا میره مسجد بالا که کلا بعد نماز زود خلوت میشه اما خاله مبشینه میخوام برم

پیشش . این دو روزی همش بیرون بودیم اصلا پیشش نبودم .

یسنا- اره راست میگه . اصلا حواسمون به خاله نبود . کار خوبی میکنی . برو .

-یه وقت تو به خودت زحمت ندی بیایا .

یسنا- بنده به طور پنهان محبت میکنم . الانم میخوام ناهار درست کنم . اینم به جور محبته دیگه .

-بله چرا که نه ؟؟ خاله هم خوشحال میشه .

یلدا- کی؟؟ تو نه تو رو خدا با اون دسپخت گندت .

یسنا- از خداتم باشه . دسپخت به اون خوبی .

دیدم اینا دوباره مشغول بحث شدند . خندم گرفت و همین تصمیم گرفتم برم و گر نه تا صبح باید وایمیستادم تا کل کلشون تموم شه . هر چند خودمم اینطوری بودما . هه.. از خونه خارج شدم و به سمت مسجد راه افتادم .

بعد از کلی درد و دل با خاله با هم به خونه برگشتیم و دیدیم بچه ها واسه ناهار وسایل کباب رو حاضر کردند . با هم به خرمن که پشت خونه خاله بود و توش یه تخت سنتی و کلی گل و درخت و باغچه های سبزی بود رفتیم و اونجا با کلی خنده و شوخی اتیش درست کردیم و کباب ها رو حاضر کردیم و 5 تایی مشغول خوردن کباب با سبزی های تازه خرمن خاله و دوغ محلی و نون تنوری شدیم و حسابی چسبید و بعدشم همه دور خاله جمع شدیم و خاله هم از خاطرات گذشته و شیطونی هاش و جریان اشناییش با محمد ، شوهر خاله حوا، و با اصرار ما از دوران نامزدیش گفت و ما هم بااشتیاق گوش میدادیم . خلاصه کلی خوش گذشت و بعد از دو-سه ساعت به خونه برگشتیم . بقیه روز هم به حرف درباره ی وسطی امروز و اقا پسرا گذشت و منم به خونه زنگ زدم و با بابا حرف زدم و حالش رو پرسیدم . شبم خاله برامون یه غذای محلی درست کرد که محشر بود و بعد دور هم نشستیم و چایی خوردیم و به پیشنهاد خاله قرار شد فردا صبح باهاش بریم باغ و در جمع کردن گردوها کمکش کنیم . و اخر شبم بالا پشت بوم مثل هر شب بعد از کلی حرف زدن و فکر و خیال خوابم برد ...

صبح با صدای وحشناکی از جا پریدم و دیدم یسنا داشت دو تا قابلمه رو کنار گوشمون محکم بهم میزد . یلدا و الهه هم با رنگ و روی پریده مثل من دستاشون رو قلبشون بود و با شوک به یسنا نگاه میکردند . یسنا زد زیر خنده و گفت :

-سلام خانما صبحتون بخیر .

یلدا- درد و سلام . چته اول صبحی سخته کردم ؟

الهه- راست میگه یسنا زهر ترکمون کردی . فکر کردم چی شده ؟ !!

در حالی که دوباره پتو رو روی سرم میکشیدم تا بخوابم گفتم :

-این کلا به این دیبونه بازی ها عادت داره . تعجب نکنید .

یسنا پتو رو کشید کنار و گفت :

-میخوای بخوابی ؟

-بله اگه اجازه بدید .

یسنا- نوچ

-جان ؟

یسنا خندید و گفت :

-خوب خودت گفتی اگه اجازه بدی منم گفتم نوچ دیگه .

-برو خدا شفات بده .

یسنا- همچنین . پشو دیگه .

-ولم کن یسی خوابم میاد .

یسنا- خیر سرت سحر خیز ترین ما یی. بعد میگی خوابم میاد .

-مثلا دیشب تا 3 بیدار بودیما . انتظار داری سرحال پشم برات برقصم .

بچه ها خندیدند و الهه گفت :

-راست میگه یسنا بذار بخوابیم دیرتر بیدار میشیم .

یسنا- راه نداره . مگه یادتون نبود امروز قراره بریم باغ .

یلدا- وای اره اصلا یادم نبود .

یسنا- بله مشخصه. پس پشید .

از جا بلند شدم و گفتم :

-وای که ادمو دیبونه میکنی . خدا به داد اون بدبختی که میخواد شوهر تو بشه برسه .

یسنا- از خدایم باشه . مگه چمه ؟ خوشگلو... تو دل برو... خانوم و با وقار ..فیلسوف

یلدا- کم نیاری یه وقت ؟ اعتماد به سفتت رو برم .

همه خندیدیم و بعد از جمع کردن رختخواب ها رفتیم پایین و یه صبحونه مستی با تخم مرغ های زحمت مرغ های عزیز خاله درست کردیم و بعد از حاضر شدن به همراه خاله با چند تا سطل واسه گردوها راه افتادیم سمت باغ ...

نمیدونم چرا تو راه حس میکردم یکی داره تعقیبمون میکنه اما هرچی پشت سرم رو نگاه میکردم هیشکی رو نمیدیدم و فکر کنم خیالاتی شده بودم . بعد از 10 دقیقه ای پیاده روی به باغ ها که کنار هم ردیف شده بودند رسیدم . بوی گل و گیاه فضا رو پر کرده بود و میوه های تازه درخت ها دهن ادمو آب مینداخت . از کنار باغ ها رد شدیم تا به باغ خاله جون رسیدیم .باغ خاله خیلی بزرگ بود و پر بود از درخت و میوه و خدایی خیلی زیبا بود .

خاله در حالی که بهمون دستکش میداد گفت :

-بگیرید اینا رو دستتون کنید خانوم گل ها .

الهه- واسه چی خاله ؟ نمی شه همین طوری بدون دستکش گردوها رو جمع کنیم .

یسنا- خاله یه چیزی میگه گوش کن الهه خانوم . قباحت داره والا . خجالت بکش . تو حرف بزرگتر ،چرا، میاری ؟

الهه با خجالت به خاله نگاه کرد و گفت :

-واقعا حرف بدی زدم ؟

تا خاله اومد چیزی بگه یسنا گفت :

-بله پس چی ؟ خاله جان هم خیلی ناراحت شدند .

الهه -اخر من که چیز خاصی نگفتم .

و با تعجب به یسنا نگاه کرد . هممون داشتیم از خنده میمردیم اما خودمون رو کنترل میکردیم . گناهی الهه شوخی یسنا رو انگار جدی گرفته بود . فقط من بودم که به این مسخره بازی های یسنا عادت داشتم و آشنا بودم اما دروغ نگم خودمم گاهی ازش رو دست میخوردم .

خاله گفت :

-وا اینا چیه میگی یسنا دختر بیچاره رو ناراحت میکنی ؟

یسنا پقی زد زیر خنده و گفت :

-حال میده خاله جون .

خاله- اذیت کردن دیگران حال میده ؟

یسنا- اوممم چه جورم .

خاله- خجالت بکش دختر .

یسنا-میخوام بکشم خاله ولی نمیاد .

خاله به شوخی گفت :

-میخواهی یدونه با این چوب بزخم فرق سرت تا بیاد .

یسنا- اوه نه خاله اومد اومد .

همه خندیدیم. عاشق خاله با این شوخی هاش بودم . با اینکه پیر شده بود ولی همچنان روحیه ی سرزنده ای داشت و اونم مدیون دوری از حال و هوای شهر و دغدغه هاش بود . الهه گفت :

-از دست تو یسنا . ادم نمیشی .

یلدا- حالا جدی واسه چی باید دستکش بپوشیم ؟

خاله- این دختر حرف زد نداشت بگم . چون مادر گردو دست رو سیاه میکنه و با شست و شو نمیره و طول میکشه پاک شه .

یسنا- اره اونوقت خواستگار نیما و میترسی .

یلدا- اوه اوه پس ضروری شد بپوشم.

یسنا- شوهر ذلیل !.

خندیدیم و خاله با دیدن اقای که داشت میومد داخل باغ گفت :

خاله- بچه ها ساکت . اصغر اقا اومد .

یسنا- اصغر کیه دیگه ؟

خاله- اصغر اقا نه اصغر . مودب باش دختر . بعدش صاحب باغ کناریه . مرد خوبییه میخواد بیا کمک .

یلدا- مگه خودمون بس نیستیم ؟

-ما که نمیتونیم بریم بالای درخت تا با چوب ضربه بزنی و گردو ها بریزند پایین .

یلدا- اوه راست میگی . حواسم نبود .

همون موقع اصغر اقا که یه مرد میانسالی با چهره ی فرتوده و مهربون بود بهمون رسید و با گرمی با ما و خاله سلام و علیک کرد و بعد با چوب رفت بالای درخت خاله هم رو به ما کرد و گفت

-خوب دخترا شما هم هر کدوم یدونه از این سطل ها رو بردارید و به سمت اون درخت هایی که اصغر اقا میتکونه برید و گردو های اطرافش رو که میفته زمین جمع کنید . دستکشاتون رو هم یه وقت درنیارید .

-باشه خاله جون . نگران نباش . شما هم بشین ما خودمون انجام میدیم .

خاله- نه خاله . منم نمیتونم به جا بشینم . هر وقت خسته شدم استراحت میکنم . حالا شروع کنید.

هممون سر تکون دادیم و مشغول شدیم . گردو ها با هر ضربه ی اصغر اقا مثل سنگ های کوچولو پرت میشدن پایین و اینور و اونور میرفتند و هر چی جمع میکردی مثالا تموم نمیشد و هر گوشه و کناری یدونه پیدا میکردی .

چند تا مرد دیگه هم اومدند و به اصغر اقا پیوستند . این اتحاد و همدلی رو تو روستا دوست داشتیم که همه با دیدن این که به پیرزن و چند تا دختر تنها سختشونه برند بالای درخت و مردی هم نیست تا این کار رو براشون انجام بده اومده بودن کمک و بدون کوچک ترین چشم داشتی با عشق و محبت کمک میکردند و همین به ادم آرامش میداد که افرادی هستن تا در هنگام مشکل ها بهت کمک کنند و پشتت رو خالی نکنند .

کم کم همون از هم جدا شدیم و میون درخت های باغ گم شدیم و مشغول جمع کردن شدیم .

یک سطل که پر میشد میرفتیم سراغ سطل بعدی و همین طور ادامه داشت . بعد از کمی کار کردن همه دور هم جمع شدیم و روی زیر اندازی که خاله پهن کرده بود نشستیم خاله چایی اتیشی گذاشت و مشغول استراحت شدیم . بعد از کمی نشستن از جام بلند شدم و همون طوری که چاییمو میخوردم مشغول قدم زدن در همون اطراف شدم . که یهو چشمم به یک درخت بزرگ ته باغ افتاد که به جای تاریک بود.بعید میدونستم این درخت رو تکونده باشن چون گروهاشو تا اونجایی که یادم میومد کسی جمع نکرده بود . . واسه همین رفتم پیش جمع و رو به اصغر اقا گفتم :

-اصغر اقا اون درخت ته باغ رو تکونید ؟

اصغر اقا- اره دخترم . اتفاقا زیادم گردو داشت .

-جمع کردید ؟

اصغر اقا- نه هنوز .

-پس چرا نگفتید ما جمع کنیم ؟

اصغر اقا- دیدم ته باغه و خورده به خاطر درخت های پشت و دورش تاریک شده شاید بترسید برید . گفتم خودم جمع کنم .

-نه بابا ترس چیه ؟ الان من میرم جمع میکنم .

الهه اروم گفت:

-باز روحیه ی شجاعت تو گل کرد همون یه بار بس نبود ؟

-وا مگه چیه؟ میخوام چهار تا گردو جمع کنم دیگه .

الهه- خوددانی .ولی تنها نرو یه وقت یه چیزی میشه بذار با هم میریم جمع میکنیم .

-چی میخواد بشه مگه ؟

الهه - چه میدونم به روباهی چیزی بیاد یه وقت ؟

خندیدیم و گفتم :

-نه بابا روباه کجا بود ؟ بعدش من کمر بند مشکی دارما .

الهه - لابد میخواد باهاش مبارزه کنی نه ؟

خندیدم و گفتم :

-چرا که نه ؟

الهه - دییونه .

-به هر حال من میرم .

الهه - از تو سرتق تر ندیدم . گفتن من که فایده نداره . برو .

از جا بلند شدم و سطل و دستکشم رو برداشتم و رو به همه گفتم :

-من پس رفتم جمع کنم .

خاله - تنها نرو خاله . وایسا با بچه ها برو .

الهه - منم بهش میگم ولی گوش نمیده .

چشم غره ای به الهه رفتم و رو به خاله گفتم:

-نگران نباش خاله چون چیزی نمیشه که . سریع جمع میکنم میام .

یسنا - خوب دو دقیقه بشین با هم بریم .

-نه دیگه خودم میرم شما استراحت کنید .

خاله - باشه دخترم .

لبخندی زدم و به ته باغ راه افتادم و کم کم از محل نشستم بچه ها دور شدم و به درخت رسیدم . اصغر اقا راست میگفت ، زمین پر بود از گردو های خوشمزه . دستکش هام رو پوشیدم و نشستم زمین و مشغول جمع کردن شدم . از این کار خوشم اومده بود . با اینکه ادم خسته میشد ولی لذت بخش بود که محصول یک درخت رو جمع کنی و در حال کار کردن هم به هر چیزی که دوست داری در سکوت و آرامش فکر کنی .

یاد کنکورم افتادم وای چی میشه زودتر نتایجش بیاد تا از استرس و نگرانی راحت شم. نه خیلی بد داده بودم نه خیلی خوب ولی هر چی بود امیدوار بودم یه دانشگاه خوب قبول شم تا باعث افتخار مامان و بابا شم و شرمندشون نکنم و جواب زحمت هایی که خودم هم کشیدم رو بدم. همون جووری که مشغول فکر کردن بودم حس کردم یه صدایی از بالای درخت اومد. نگام رو به بالای درخت دوختم و از بین اون همه برگ و شاخه که چیزی ندیدم و دوباره مشغول کار شدم. اما دوباره صدا اومد یه چیزی تو مایه های ناله ضعیف یه حیون بود. چند قدم عقب رفتم و با دقت بیشتری نگاه کردم. اما چیزی نبود. ضربان قلبم رفته بود بالا و یه خورده ترسیده بودم. نکنه یه وقت جن باشه بعد از ماجرای منبر دیگه دلم قرص نبود و از جن و روح میترسیدم. به خودم امیدواری دادم:

-نه بابا جن کجا بود؟ خیالاتی شدی غزل کارتو بکن.

و مشغول جمع کردن گردوها شدم و تصمیم گرفتم هیچ توجهی به اون صدا نکنم. یه خورده که جمع کردم دست از کار کشیدم و با دست گردنم رو که درد گرفته بود ماساژ میدادم که باز اون صدا رو شنیدم. ولی سرمو بلند نکردم و سعی کردم بی تفاوت باشم که یهو با افتادن یه چیز نسبتا سنگین روی سرم بلند جیغ کشیدم و پخش زمین شدم... صدای میو میوی گربه و چنگ زدنش با پنجولاش روی شالم باعث شد بلند تر از بار قبل جیغ بشکشم و اشکم دربیاد. همین طوری دور خودم میچرخیدم جیغ میزد. همون موقع یکی از درخت پرید پایین و به سرعت داشت از حصار به باغ بغلی میپرید و فقط یه ان برگشت سمتم و قیافش رو از بین شاخه های بلند درخت نتونستم ببینم اما برق چشم های عسلیش که افتاد تو چشمم همه چی رو برام روشن کرد!! او اونم نیستاد و به سرعت رفت و من بلند تر از قبل جیغ زدم.

با دست لبه شالم رو گرفتم و با تموم قدرت کشیدم از سرم بیرون و گربه هم پرت شد پایین و در یک چشم به هم زدن از جلو چشمم غیب شد و همون موقع هم بچه ها و خاله و مرد ها با سرعت به طرفم اومدند. خودمو پرت کردم بغل خاله و زدم زیر گربه. از فکر اینکه گربه هه روی سرم بود میخواستم بالا بیارم. از بچگی از گربه شدید متنفر بودم و چندشم میشد و حتی وقتی از دور میدیدمش یه جووری میشدم. حالا چند ثانیه پیش رو سرم بود. خاله با چادرش موهام رو پوشوند و در حالی که نوازشم میکرد گفت:

-اروم باش خاله. چی شده؟ الهی قربونت برم دخترم چرا گربه میکنی؟

یسنبا با نگرانی گفت:

-وای غزل چی شده؟ خوبی؟ چرا جیغ میزدی؟ غزل؟؟؟

الهه- گفتم تنها نرو. گوش نکردی که. منبر برات عبرت نشد. حتما شغال یا روباهی چیزی دیدی نه؟؟

یلدا- رنگت چرا اینقدر پریده؟ چرا جواب نمیدی غزلی؟

اصغراقا- گفتم نیا اینجا!!

یه مرد - حتما حییونی چیزی دیده ترسیده ؟

خاله - غزل مادر حرف بزنی دخترم . چی شده اخه ؟

یسنا - غزل سکتمون دادی حرف بزنی دیگه ؟

خیلی شوکه شده بودم و همین طوری تو بغل خاله میلرزیدم . تو حال و هوای خودم بودم و فرود اون گربه ی لعنتی روی سرم بدجور ترسونده بودم . به زحمت لب باز کردم تا جواب نگرانی های ادم های دور و برم رو بدم اروم و با بغض گفتم :

- داشتم .. گرد..د وها جمع می کردم ک..که یهو یه گ..گر..گرب..گربه افتاد روی سرم .

همه نفس راحتی کشیدند و دخترا زدند زیر خنده . یسنا گفت :

-همین؟! بابا دختر تو که دقمون دادی فکر کردیم چی شده ؟

-تو بودی سخته نمیکر..دی؟

یسنا - نه بابا گربه هست دیگه . حییون به اون نازی .

خاله - یسنا اذیتش نکن.

-خاله حالم بده . من از گربه متنفرم . فکر میکنم تنم میلرزه .

خاله پیشونیمو بوسید و گفت :

-خاله فدات شه . حق داری مادر. اروم باش رفته دیگه .

یلدا - الان کوش ؟

-فرا..فرا کرد دیگه !!

الهه - چه جوری از سرت انداختیش ؟

-الهه ول کن بهش فکر میکنم حالم بد میشه .

اصغر اقا - اخه بعیده گربه از بالای درخت بیفته !

یلدا - اره اونم مستقیما روی سر غزل .

یسنا - شاید تعادلش رو از دست داده .

خاله - هر چی بود بخیر گذشت . دخترا بی زحمت بقیه گردو ها رو جمع کنید که بعد بریم خونه .

یلدا- میگم گربه نباشه یه وقت ؟

اصغر اقا - نترسید . با جیغ های غزل خانوم فکر کنم گربه هه زهره ترک شد .

همه خندیدند اما من تو فکر اون دو تا چشم عسلی که دیدم بودم . خودش بود ، راستین ،!!! شک نداشتم . پسره ی نامرد . یعنی واقعا به خاطر اون شرط تلافی کرد ؟ چه جوری دلش اومد همچین کاری بکنه ؟ منو بگو که دیروز باهاش کلی حرف زدم و فکر کردم پسر باحالیه و داشت ازش خوشم میومد . ولی ..ولی با این کارش فهمیدم چه ادم مزخرفیه . باید تلافی کنم . نه یه تلافی معمولی . باید اشکشو دربیارم . همون طور که اون اینکارو کرد . اره منتظر باش اقا راستین . این کارت بی جواب نیمونه!!!

سه روزی از اون ماجرا میگذشت و منم مدام تو فکر یه تلافی خفن بودم . از پسرا هم خبری نبود. بهتر دیگه دلم نمیخواست چشمم به اون راستین بیفته . البته بعد از انجام دادن تلافی . !!

تنها دراز کشیده بودم تو اتاق . خاله رفته بود به مرغ ها غذا بده . بچه ها هم حوصلشون سر رفته بود و یه یه ساعتی میشد رفته بودند یه دوری بزنند و کم کم باید پیداشون میشد ولی من چون سرم در حال ترکیدن بود موندم خونه و یه قرص خوردم که مثلا بخوابم اما فایده ای نداشت .

داشتم نقشه های مختلف رو توی سرم میچرخوندم که با صدای باز شدن در و حرف های بچه ها فهمیدم اومدند و همشون با سر و صدا ریختند تو اتاق . یسنا گفت :

-ا تو که بیداری غزلی ؟

-سلام اره هر کاری کردم خوابم نبرد .

یلدا- خوب پو میشدی با ما میومدی دیگه . وای نگو که چی شد ؟

-چی شد مگه ؟

یلدا- حدس بزن .

-این قیافه ی شاد و شنگول تو فقط نشون میده پسر دیدی !!

خندیدند و یلدا گفت :

-دقیقا . تازه باهاشون کلی حرف زدیم اتفاقا حالتو هم پرسیدند و گفتیم سرت درد میکرد .

الهه- تازه جریان باغت رو هم تعریف کردیم .

-چی ؟؟؟ چرا اخه ؟؟

الهه- گفتیم بگیم دور هم یکم بخندیم .

اه اصلا دوست نداشتم پسرا بفهمند چه قدر ترسیدم و سخته کردم هر چند که راستین صدای جیغامو شنید . از دست این الهه . سرم که درد میکرد هیچ با این خبر جوش زدم و گفتم :

-خیلی ممنون یعنی شدم دلک اوقات فراغت شما و اون دیبونه ها . دیگه حق ندارید هیچ خبری از من رو به اون پسرا مخصوصا راستین بگید . باشه .

الهه- وا واسه چی اینقدر عصبانی میشی حالا؟؟

-انتظار داری نشم؟

الهه- خوب اخه چیز خاصی نبود!

یسنا- اصلا تو بعد از جریان گربه هه یه جوری شدی همش تو فکری؟؟ چی شده؟؟

دوست نداشتم بچه ها فعلا بفهمند کار راستینه والا با این دهن لقیشون بعید نبود یه وقت از دهنشون در ره و به راستین چیزی بگند و همه ی نقشه هامو برآب کنند . واسه همین گفتم :

-نه خیر . من چیزیم نیست تو اینطور فکر میکنی .

یسنا- هستش خوبم هستش .

-نیستش خوبم نیستش .

یلدا- باشه نی نی کوچولو ها . دعوا نکنید .

الهه- الانم حاضر شو غزل میخوایم بریم کوه!

-کوه؟؟؟؟!!!

یلدا- اره دیگه کوه . چیز عجیبه؟؟.

-نه . خوش بگذره .

یسنا- مسخره بازی درنیار دیگه . بیا بریم پسرا هم هستند .

-باز قرار گذاشتید؟

یسنا- اونا پیشنهاد کردند ما هم با کله قبول کردیم . چون داشتیم واقعا تو خونه کپک میزدیم . تو حوصلت تنها سر نرفت؟

-نه چون از اول تو برنامه ی ما پسرا جایی نداشتند .

یسنا- حالا که دارند . پشو دیگه .

-با وجود اونا عمرا دیگه بیام .

یسنا- چرا مگه چیکار کردند ؟ هان ؟

فهمیدم دارم سوتی میدم. با خودم گفتم حالا بری هم بد نیست . هم بچه ها شک نمیکنند هم یه خورده با راستین حرف میزنم تا بتونم بفهمم تو چه چیزایی نقطه ضعف داره و اینطوری بهتر میتونم نقشه واسه تلافی بریزم . پس سرمو تکون دادم و گفتم :

-اوکی میام . الان میریم ؟

یسنا خوشحال گفت :

-اره جیگر . زود حاضر شو ؟

باشه ای گفتم و مشغول پوشیدن لباسام شدم و یه ست کوهنوردی توپ زدم و با بچه ها راهی محل قرار شدیم .

بعد از کمی به محل قرار رسیدیم . با دیدن راستین یه ان دهنم باز موند . یه تیپی زده بود که ادمو خیره رو خودش نگه میداشت . ای خدا حالا ما هی میخوایم از طرف انتقام بگیرم با این تیپ ها میاد دل ادمو میلرزونه . اخه یکی نیست بهش بگه پسر خوب ادم تو روستا اینطوری تیپ نمیزنه ؟؟والا...!! جالب بود اصلا هم به روی مبارکش واسه جریان گریبه نییورد لابد منتظر یه فرصت بود . بعد از کمی شوخی و چرت و پرت طبق معمول راهی دل کوه شدیم و قرار شد تا سیل بندی که وسطای کوه بود بریم . خیلی زود جمعمون قاطی شد. یسنا که کنار دانیال راه میرفت و هی با هم کل کل میکردند و هر کدوم یه جوابی واسه همدیگه تو اسینشون داشتند الهه و امیر هم کنار هم بودند و امیر هم داشت درباره ی غار عطار که جلوتر بود توضیحاتی خیلی فیلسوفانه و ادبی برای اینکه کم نیاره واسه الهه میداد و اونم که از قیافش ضایع بود هیچی از اون حرفای قلمبه سلمبه نمیفهمه فقط سرشو تکون میداد یلدا هم خودشو چسبونده بود به سالار و ضایع بود سالار هی میخواد فرار کنه اما از دست یلدا مگه میشد در رفت . !!! فقط من و راستین دوتایی یه گوشه راه میرفتیم و به بچه ها نگاه میکردیم نامردا تا رسیدیم منو فراموش کردند و با اقا پسرا گرم گرفتند . دلم میخواست از این تنهایی مسخره در میومدم . مشغول غر زدن با خودم بودم که یهو حضور کسی رو کنارم حس کردم . چه قدر عطرش خوشبو بود . ملایم و سرد . متنفر بودم از ادمایی که عطر های تند و غلیظ میزدند و سر ادمو به درد میوردند . سرمو بلند کردم که با دیدن راستین بی اراده لبخند رو لبم اومدم که سریع جمش کردم و گفتم:

-س .. سلام

راستین با خنده گفت:

- ما که همو دیدیم و سلام کردیم دختر خوب تو چرا تو راه تازه سلام میکنی؟

اووووو تازه فهمیدم چه سوتی دادم . راستین ادامه گفت:

-البته حقم داری کیه که یه پسر خوشگلو کنارش نبینه و هول نشه

باید یه جوری سوتی ام رو جمعش میکردم واسه همین گفتم:

-هه باز که اون اعتماد به نفس کاذب اومد سراغت اقا من همین طور یه سلام کردم بی زحمت واسه خودت تفسیرش نکن

راستین - اعتراف سخته باشه زیاد اصرار نمیکنم دیگه چه خبر؟؟

-خبری نیست هستیم و با دییونه بازی های شما میسازیم.

راستین - همه چی روبه راهه؟؟

معلوم بود میخواد بفهمه جریان گربه رو بهش میگم یا نه؟؟ طبیعی گفتم:

-اره خیلی چطور مگه؟

راستین - هیچی . اخه بچه ها میگفتن دیروز گربه افتاده رو سرت خواستم ببینم الان خوبی ؟

خندم گرفته بود . پسره ی پرو . مثلا الان نگرانمه یا حس فضولیش گل کرده . وایسا به موقش حالتو میگرم اقا راستین . گفتم :

-نوچ . حالم خیلی هم خوبه . فقط یه اتفاق بود . اصلا هم نترسیدم .

با تمسخر گفت :

راستین - بچه ها که میگفتن زیاد جیغ زدی؟

-جناب عالی هم بودی حتما سخته رو زده بودی . خوب معلومه وقتی تو حال خودت باشی و یهو یک چیزی پیره روی سرت میترسی .

و برای اینکه برسم به بحث مورد علاقم گفتم :

-مخصوصا که گربه نقطه ضعفه منه .

چشمامش گرد شد و گفت :

-جدی؟؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-اره . در حد مرگ میترسم .

نتونست برق خوشحالی چشماش رو پنهان کنه و گفت :

-چه جالب .

-چیش جالبه ؟

راستین- همین که اون چیزی که نقطه ضعفته اومده سرت .

وقتش بود گفتم :

-راستی نقطه ضعف تو چیه ؟

راستین- چطور؟

-همنین طوری کنجکاو شدم .

راستین- اگه بگم نخندیا !

-نه بابا واسه چی !!؟

راستین- راستش من در حد مرگ از عقرب و عنکبوت میترسم .

زدم زیر خنده و گفتم :

-واقعا ؟

راستین- ای نامرد گفتمی نمیخندی !

خندمو قورت دادم و گفتم :

-ببخشید . ببخشید..! اچه عجیب بود .

راستین- چیش ؟

-اینکه تو با این همه دک و پوزت و اعتماد به سقفت از یه حشره به اون کوچیکی میترسی .

راستین-خوب دیگه . به قول خودت هر کی یه نقطه ضعفی داره .

تعجب کرده بودم که اینقدر صادقانه بهم نقطه ضعفش رو گفت . تو چشاش نگاه کردم . اونم خیره شد تو چشم هام . بی هیچ حرفی ... بدون تمسخر.. چشماش صادق و معصوم شده بود و خبری از اون چشم های بی رحمی که تو باغ دیدم نبود . بهو به خودم اومدم و سریع نگامو ازش گرفتم و اونم نگاهشو گرفت و سرشو پایین انداخت . باز اون حسی که تو همچین مواقعی هی پیدا میشداومد تو ذهنم و گفت :

-ول کن غزل . به تلافی و انتقام فکر کن . حالا که نقطه ضعفشم پیدا کردی . دیگه همه چی حاضره .

با این فکر در سکوت در کنار راستین به سمت جلو حرکت کردم و دیگه نگاهی بهش نداختم ...

بعد از کمی راستین سکوت رو شکست و گفت :

- راستی تا کی هستید؟؟

-تا اخر این ماه .

با خنده گفت :

- اوه یعنی تا اون موقع باید تحملتون کنیم!!

-بیخشیدا ولی ما که واسه خودمون داشتیم زندگیمون رو میگردیم شماها هی خودتون رو به ما چسبونید! و ما هم مجبور شدیم تحملتون کنیم .

راستین- شما هام که از خداتون نبود و اصلا برنامه های ما رو قبول نمی کنید؟؟

-نیازی نیست خریدت هامون رو به رومون بیاری! بعدشم هیچ وقت از جانب من نبوده و دوستان گرامی قبول میکردند .

راستین- به هر حال اولین بار شما عین کنه گیر دادید به ما . کیا بودند هی جیغ میزدند و کمک میخواستند؟

-حالا کار خیر کردی منت نذار .

راستین- نه منت نیست . خواستم یادداوری کنم کیا استارت اشنایی رو زدند .

-میتونست با یه تشکر تموم شه بره اما شما ادامش دادید و گفتید فردا قرار بذاریم .

راستین- حالا پشیمونید که با ادمای باحالی مثل ما اشنا شدید ؟

-معلومه صد در صد .

ولی خودمم میدونستم دروغ میگم . دیگه اگه نمیدونستم اون حس چیه ولی به این اطمینان داشتم که از اشنایی و گشتن باهاشون ناراحت نبودم و تازه راضی هم بودم و با کل کل با راستین حسابی خوش میگذروندم !!

راستین خندید و گفت:

-میدونی غزل از چیت خوشم میاد؟

با تعجب گفتم:

-چی؟؟

راستین- از رو نمیری کپی خودمی. با همه ی دخترا فرق داری . از اینایی نیستی که خودشون رو به پسر بچسبونن و حسابی هم حقت رو از پسره میگیری و نمیذاری کسی دست کمت بگیره .

وای خدا این راستین عوض شده بودا !! اون پسری که داشت تا چند وقت پیش رو سر من گربه مینداخت و باهام بحث میکرد حالا داشت ازم تعریف میکرد !! حالا چرا قلب من تند تند میزنه ؟ چرا احساس خوبی دارم ؟ خدایا چم شده ؟

با صدای راستین از حالت بیرون اومدم که گفت :

-چی شدی ؟ چرا قرمز شدی ؟ بفرما شما دخترا جنبه ی تعریف ندارید که !!

باز تو جلد غزل جوابگو و پرو رفتم و گفتم :

-کی من ؟ نه کجا قرمز شدم . بعدشم من به این تعریفا عادت دارم پس واسه چی هیجان زده شم!؟؟

راستین - نه استعداد دروغ گفتنم هم نداری . چشات همیشه حقیقت رو میگن .

یعنی چی؟؟ وای چرا مخم هنگ کره ؟ چرا نمیتونم چشم از راستین بردارم ؟ فهمید دارم دروغ میگم ؟ اره گفت
چشام حقیقت رو میگن . وای خدا چرا حس خوبی دارم در حالی که ضایم کرد؟؟!! . چرا هیچ جوابی پیدا نمیکنم بهش
بگم . انگار لال شدم . راستین گفت :

-تو عادت داری وسط حرف بیهو ساکت شی .

بالاخره زبون باز کردم و گفتم :

-هان؟؟ نه چیزه . خوب من دروغ نگفتم تو اینطور فکر میکنی .

راستین - بازم دروغ .

-ول کن دیگه . من دروغ نگفتم .

راستین - گفتمی خوبم گفتمی .

-راستینن!!

زد زیر خنده و گفت :

-جونم .

وای چه جونمی گفت . قلبم اومد تو دهنم . چرا اینقدر بهم حال داد؟؟ خودمو کنترل کردم و با حرص گفتم :

-کوفت و جونم .

راستین بلند خندید که توجه ی بچه ها روبه سوی خودش جمع کرد و بعد از کمی خندیدن گفت :

-وای غزل وقتی حرص میخوروی خیلی بامزه میشی .

جانم؟؟ این چی می گفت !! گفتم :

-خیلی ممنون میخوای اصلا از حرص سکنه کنم بیشتر بخندی .

راستین - ممنون میشم .

-چه رویی داری تو .

راستین - کم اوردی نه؟؟

-نه خیرم . من کم بیارم .؟؟!! محاله .

راستین - باور کردم .

-میخواوی بکن میخوای نکن .

راستین - چی بکنم ؟

با تعجب نگاهش کردم امروز چه قدر پسر خاله شده این . خدایا لاقفل شوک ها رو یکی یکی وارد کن تا همین وسط
سکته نزیم . گفتم :

-منحرف بی ادب .

راستین - خودت گفتی .

-ذهن منحرف تو اشتباه دریافت کرد .

راستین - میخواستی تو نگی که ذهن من اشتباه دریافت نکنه .

-به من چه ؟ تو میخواستی اشتباه دریافت نکنی .

راستین - دلیل اصلیش تویی .

-نه تویی .

راستین - تویی .

-نوچ تویی .

یهو دو تامون به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . شده بودیم ای این بچه مهدکودکیا . من و راستینیم دیگه ... چه کار
میشمون کرد؟؟!!

همون موقع به غار عطار رسیدیم . امیر ایستاد و ما هم به تبعیت ازش ایستادیم و گفت :

-بچه ها موافقی یه سر بریم تو این غار ؟

دانیال - اره . من پایه ام .

امیر- شماها تا حالا توی غارو دیدید؟؟

و به الهه و یلدا نگاه کرد . الهه گفت :

-نه . ما اولین باره میایم اینجا .

امیر- پس بریم نشونتون بدم .

راستین- میخوای طفلکی ها سخته کنند؟

یلدا- کی؟؟؟ ما؟؟ اتفاقا شجاعت تو خونمونه .

راستین- خوددانید .

الهه- بریم من خیلی دوست دارم تو غار رو ببینم .

یلدا- جریانش چیه ؟

امیر- الان همه رو واسه الهه گفتم . در مورد یه غولی به نام عطار بوده که اون تو زندگی میکرده .

یلدا با هیجان گفت :

-واقعا؟؟؟ چه جالب !!

-نه بابا همش شاخانه .

یسنا- شایدم واقعی باشه از کجا معلوم !!!؟

-نه بابا امکان نداره غول کجا بود .؟؟؟!!

یلدا- هر چی باشه دوست دارم ببینمش .

راستین ازم جدا شد و رفت به طرف غار و گفت :

-پس بیاید بریم . !!

یسنا با دیدن جدا شدن راستین ازم سریع اومد کنارم و گفت :

-چی میگفتید شما دو تا که صدا خندتون روستا رو پر کرده بود؟؟ قباحت داره ، زشته ، ننگه..دختر اونطوری بلند

بخنده . بی ادب ، بی حیا .

خندیدم و گفتم :

-اووو دو دقیقه نفس بگیر مامان بزرگ. !!

یسنا- بله؟؟ من مامان بزرگم .

-په نه په منم . اړه والا با غرایبی که تو میزنی همین طوره .

یسنا خندید و گفت :

-حالا جدی چی میگفتید؟؟ شماره داد؟؟

-برو بابا . شماره کیلو چنده؟؟

یسنا- ای بابا چه قدر تو شلی . خوب یه کاری میکریدی میداد دیگه .

-دییونه . خیلی ازش خوشم میاد همینم مونده برم بگم شمار تو بده .

یسنا- اړه چیه مگه ؟ پسر به اون ماهی و گلی .

-دلت میخواد برا تو جور کنم ؟

یسنا- نه بابا من گفتم تو باهاش دوست شی از ترشیدگی نجات پیدا کنی .

-خیلی ممنون واقعا . ولی واسه تو بهتره .

یسنا- حالا نگفتی؟ شما که عین موش و گربه بودید و نمیتونستید دو تانیه پیش هم باشید؟؟ حالا چی شده بود دل

میدادید و قلوه میگرفتید؟؟

تو دلم گفتم راست میگه ها . نه به کل کلامون نه به این خندیدن و صمیمیت الانمون . چی شد یهو؟؟ نمیدونم . فقط

حس خوبی دارم ... خیلی خوب..!! . یسنا تکونم داد و گفت:

-مردی؟؟

-|| خدا نکنه .

یسنا- اوه چه جون دوست !!

یهو به فکرم زد یکم سربه سرش بذارم . این همه یسنا خالی میبندد و منو اذیت میکنه حالا یه بار من کنم . چی میشه

مگه ..والا .. واسه همین با ناز گفتم :

-اوه اړه دیگه . من واسه خودم نگفتم که واسه یه بنده خدایی گفتم که اگه من نباشم نمیتونه دیگه زندگی کنه .

یسنا با تعجب گفت:

-جانن؟؟ چی فرمودید؟؟

-همین که گفتم دیگه .

یسنا- حالا اون شاهزاده سوار بر اسب سفید کی باشند؟؟

با خنده به راستین که داشت میرفت داخل غار نگاه کردم و گفتم :

-همون آقای خوشتیپ کنار که دارند میرن داخل غار .

یسنا- تو که گفتی شماره نداد؟؟

-شماره چرا؟؟ ادرس خونه خاله رو میدم بهش اونجا بیاد زیر اسمون پر ستاره با هم بحرفیم .

یسنا- وا خوبی غزل؟؟ داری شوخی میکنی؟؟

-شوخیم کجا بود؟؟

یسنا- تو که حاضر نبودی طرف رو ببینی میخوای بری باهش زیر اسمون!!والا..

از خنده داشتم میمردم وای خودمو کنترل کردم و گفتم :

-اره دیگه . نظرم عوض شد . الان اینقدر حرف نزن دارم عشقمو نگاه میکنم .

یسنا- دروغ میگی عین سگ .

-راسته راسته .

یسنا-محاله . تو به راستین پا بدی .همین الان گفتمی ازش بدم میاد .

-نمیخواستم فعلا چیزی بدونی !!

یسنا ایستاد و زل زد تو چشم و گفت :

-جون من غزل؟؟

-چرا قسم میدی؟؟ بابا عاشق شدم دیگه .

یسنا- دو روزه .

-اره چیه مگه؟؟

یسنا- واقعا؟؟ اخه مگه میشه؟؟

خندم داشت پرنگ تر میشد به زور جمعش کردم و گفتم :

-حالا که شدم .

یسنا گفت :

-غزل بهت مهلت میدم . اگه داری دروغ میگی زود بگو .

-نه راست میگم .

یسنا- غزل !!

-راست گفتم .

یسنا- باشه الان میفم . وایسا .

بعد به طرف راستین رفت . اوه خاک تو سرم شد . چیکار میخواد کنه .؟؟ این یسنا هم قاطی کنه و به دنبال حقیقت باشه ادمو بدبخت میکنه ها . یسنا رفت طرف راستین که تازه از غار بیرون اومد بود و بلندطوری که مشالا همه شنیدن گفت :

-به..به تبریک میگم اقا راستین .

راستین با تعجب گفت :

- به من ؟؟

یسنا- بله به شما .

راستین خندید و گفت :

-واسه چی اخه ؟؟

یسنا- واسه صاحب شدن دختر عموی خوشگل من دیگه .

راستین با نگاه پر سوالش بهم نگاه کرد و بعد رو به یسنا گفت :

-غزل ؟؟

یسنا-اره غزل.

راستین دوباره خندید و گفت :

-واسه چی ؟؟ من نمیفهمم ؟؟

یسنا- واسه عاشقیتون دیگه . غزل خودش گفت عاشقتون شده و شما هم درخواست دوستیشو پذیرفتی .

اوه ..او . یسنا میکشمت . وای چع گندی بود زدی ..؟؟ اخه الان وقت شوخی بود غزل. واقعا خودم کردم که لعنت بر خودم باد . ابروم رفت . همه با تعجب و خنده نگام کردند . راستین گفت :

-غزل دوسم داره ؟؟

یسنا- اره عاشقتونه . خودش گفت الان شما هم دوشش داری .

راستین دوباره با تعجب نگام کرد. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و برم توش . چرا راستین اینطوری نگاه میکنه؟؟
دنبال چیه /نکنه باور کمرده . سریع رفتم جلو تا گندی که زدمو درست کنم که یلدا گفت :

-پس مبارکه و یه شیرینی افتادیم .

یسنا رو به راستین گفت:

-حالا راست میگه . شما هم دوشش داری؟؟

راستین دوباره نگام کرد .قلبم تند تند میزد . نگاه راستین دیگه جدی نبود . یه طور خاصی بود . چرا لال شده بودم و چیزی نمیگفتم . نگاه با تعجب بچه ها روم میخکوب بود . باید میگفتم . اره نباید بذارم فکر کنه عاشقشم . باید بگم یه شوخی بوده . همین و بس . اما تا اومدم یه قدم برم جلو تا بگم راستین در کمال تعجب گفت :

-اره دییونه شم.

چی گفت؟؟؟ گفتم دییونه شم؟؟؟ وای خدا غش نکنم خوبه؟؟ لبخندی رو لبم نشست . بی اراده ... بی غرور .. و بعد یه حس قشنگ . با چشم هایی پر از سوال به راستین نگاه کردم . نگاش خنده داشت . چشم های تعجب زده یسنا هم خنده آورد رو لبم . نمیدونم از ضایع نشدنم جلو یسنا بود یا اون لحن قشنگ راستین که خوشحال بودم .. چرا برام این حرف اینقدر لذت بخش بود ! دییونه شم . وای غزل چت شده؟؟ چرا تو اسمونایی؟؟ چرا اینقدر حالت خوبه؟؟
خدایا این حس چیه؟؟ نکنه...!!

سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه .. نه .. ولش کن . جریان باغو یادت بیاد .. حرفاش ، تیکه هاش، غرور لعنتیش ، تو باید تلافی کنی . حتی اگه این یه بازی بچگونه باشه . فقط تلافی .

با این فکر رفتم جلو تا همه چی رو روشن کنم . نگاه بچه ها اذیتم میکرد یا شایدم خجالت میکشیدم . به زحمت
بالاخره لب باز کردم و گفتم :

- بچه ها یه سوتفاهم شده .

یلدا گفت :

- چه سوتفاهمی !! بابا عاشق شدید عیبی نداره که .

دانیال- اره بزنی کف قشنگه رو به افتخارشون .

یسنا- حالا که راستین گفت باور کردم راست میگی . تبریک اجی..

الهه- وای باورم نمیشه شما عاشق هم شدید .

مجبور شدم داد بزنم :

-بچه ها به دقیقه ..

همه ساکت شدند . نفسی کشیدم و به زحمت گفتم :

-جدی گفتم . شما اشتباه فکر میکنید .

سالار که تا اون لحظه با اخم هایی درهم به گوشه وایساده بود با این حرفم اخماش کمی باز شد و با تعجب گفت:

سالار- یعنی چی؟؟

نگاه منتظر همه به دهنم بود . اروم گفتم :

-من اینا رو به شوخی به یسنا گفتم اذیتش کنم همین .

یسنا- چیی؟؟

دوباره تکرار کردم :

-اون حرفا همه شوخی بود .

یسنا- واسه چی اخه ؟

-ای بابا من دو کلمه اومدم باهات شوخی کنم . تو سریع امدی به راستین گفتمی .

سالار با هیجان گفت :

-یعنی تو هیچ حسی به راستین نداری ؟

داشتم؟؟ نداشتم؟؟ اه حاله داره بهم میخوره از این دوگانگی !! ولی غرورم و تلافی مهم تر بود . اره غزل خودتو در

برابر به حس چرت دوروزه تسلیم نکن . یه حسی که پس فردا از سرت پریده . پس بیخیال شو .

و بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به راستین بکنم و تصمیمم با دیدن چشاش عوض شه اروم و سرد گفتم :

-نه ..

سکوت شد . و فقط صدای خنده ی سالار اومد . و بعد یسنا گفت :

یسنا- جدی شوخی بود غزل؟؟

-اره به خدا . الکی گفتم .

بیهو همه زدند زیر خنده . و از ته دل میخندیدند . انگار که یه نمایش جالب دیده باشند . زیر چشمی نگاهی به راستین کردم . تو چشاش تعجب نبود . با خودم گفتم الان حرص میخوره که خودشو باخته و گفته عاشقمه . ولی در کمال تعجب دیدم داشت مثل بقیه میخندید نکنه الکی گفت؟؟ با کنجکاوی بهش نگاه میکردم . اما اون کوچک ترین توجهی بهم نمیکرد .

دانیال اما حرف دلمو پرسید :

-اما اقا راستین که خودشو لو داد دیگه نه ؟

و بعد به من چشمکی زد . راستین یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :

-من؟؟ نه اشتباه میکنید .

یسنا- خجالت نکش بابا . عیبی نداره . غزلم به روت نیاره .

راستین-جدی گفتم . منم تو این بازی شرکت کردم .

یلدا- وا یعنی چی؟؟

راستین- خوب غزل همچین حرفایی بهم نزده بود و فهمیدم وقتی به یسنا گفته حتما قصدش اذیت کردنش بوده منم کمکش کردم تا جلو یسنا ضایع نشه .

باز سکوت تعجب اور و دوباره خنده . اما من با خودخواهی دلم میخواست راستین راست گفته باشه . دلم نمیخواست حرفش فقط یه نمایش باشه . منم گفتم ازش خوشم نیاد ولی دلم میخواست حرف راستین برعکس باشه . قلبم اینو طلب میکرد و عقلم یه چیز دیگه . من..من نمیدونم چرا ولی دلم میخواست دلم میخواست واسش مهم بودم ..!! دوباره اون حس دیگه ام گفت :

-اه ول کن غزل . به درک که گفت نه . دیگه هم این جریان رو ول کن . فقط به تلافی فکر کن . به تلافی ...اره همینه

دانیال زد رو شونش و گفت :

-پس کلا ما همه سر کار شما دوتا بودیم دیگه .

خندید و گفت :

-اره دیگه . گفتیم یکم بخندیم .

الهه- ولی بهم میومدیدا . حیف شد .

راستین با یه حالت خاصی نگام کرد و گفت :

-واقعا؟

نگاش تا ته قلبمو سوزوند و ضربان قلبم باز رفت بالا . ای خدا من چم شده؟؟ راستین با لبخند مرموزی گفت:

-بعید میدونم . چون اصلا بهم نمیسازیم .

پسره ی پرو . فکر کرده کیه؟؟ منم دوبار رفتم تو جلد همون غزل شیطون و تخس و گفتم :

||- چه جالب . نظر منم همینه . خداروشکر واقعیت نیست .

راستین- ولی حتما دلت میخواد که این شوخی رو به یسنا کردی !!

بیا همینم کم بود . الان دیگه خودشو میگیره و فکر کرده من عاشقشم . حق به جانب گفتم :

-کی؟؟ من عاشق تو شم؟؟ اگه یه روز دیبونه شم حتما . من بدون هیچ قصدی این شوخی رو با یسنا کردم.

راستین- تو گفتی منم باور کردم .

-نکن به درک ...

یسنا- باشه نی نی کوچولو ها . بحث نکنید . یه شوخی بود تموم شد رفت دیگه .

و همه زدند زیر خنده . خودمم خندم گرفته بود . اما هی داشتم به خودم فحش میدادم و حرص میخوردم که چرا اون شوخی مسخره رو کردم که الان این راستین خودشیفتگیش دوباره گل کنه و فکر کنه عاشقش شدم . دانیال گفت :

-خوب ..بهبتره دیگه راه بفتیم چیزی نمونده برسیم . از شما دو تا هم ممنون نمایش جالبی بود .

و به من و راستین نگاه کرد . یلدا هم همین طور که میرفت گفت :

-ایشالا چند سال بعد واقعیشو ببینیم .

من و راستین همزمان گفتیم :

-خدا نکنه .

و بعد به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . و بقیه هم خندیدند و بعد همگی به طرف سیل بند راه افتادیم تو راه هم بچه ها بهمون تیکه میپروندند و شوخی میکردند و من و راستین هم با خنده همراهیاشون میکرد . منم هی یاد اون حرف راستین که گفت دیبونه شم میفتمادم و قند تو دلم اب میکردم و دو ثانیه بعد باز لبخندم و جمعش میکردم و به فکر تلافی میفتمادم . کلا قاطی کرده بودم و سردرگم بودم . ولی فقط میدونستم به راستین یه حسی دارم که نمیدونم چیه؟؟ . همین و بس ...

کمی بعد به سیل بند رسیدیم . یه سیل بند بلند و بزرگ بود که واسه وقتی بارون زیاد میاد و سیل جاری میشه گذاشته بودند و ادم وقتی میرفت روش وایمیستاد حس میکرد داره پرواز میکنه و خیلی حال میداد . با بچه ها روی تخته سنگ ها نشستیم و یسنا هم چیپس و پفکو کلی خرت و پرت دیگه رو که از دکه کوچیک روستا خریده بودیم

گذاشت وسط و همه مشغول خوردن و شوخی و خنده شدند. بعد به پیشنهاد الهه دو تا گروه دختر و پسر شدیم و پانتومیم بازی کردیم. وای عالی بود. مخصوصا پسرا که با بازی کردنشون ادم از خنده غش میکرد.

قرار شد هر گروهی بیره زحمت اتیش درست کردن واسه چایی باهش باشه. . چند دست بازی کردیم. و فقط دو دست مونده بود به پایان بازی و نوبت گروه پسرا بود. و وقتی دیدم راستین اومد جلو یه لبخند گنده نشست رو لبم فرصت واسه حال گیری آماده بود. پیشنهادم و به بچه ها گفتم و اونا هم با هیجان استقبال کردن و راستین اومد طرفم و گوشش و آورد جلو و در همون حال اروم گفت:

-اخره من چه گناهی کردم که همش باید به توی شیطون بیفتم.

خندیدم و گفتم:

-نوج نوج. بگو چه کار خیری کردم که این سعادت نصیبم شده.

راستین- هه. سعادت... کوتاه بیا خواهر من. بگو مصیبت.

-پرو. از خداتم باشه.

با صدای یسنا به خودمون اومدیم.

یسنا- غزل داستان داری میگی؟؟ زود باش دیگه.

-نمیفهمه که. میدونی پسرا یه خورده خنگند. باید براش تفسیر کنم.

صدای خنده دخترا و غرای پسرا بلند شد. راستین چشم غره ای اومد و گفت:

-جان؟؟ من نمیفهمم.

خندمو به زور قورت دادم و گفتم:

-اره دیگه. دروغ میگم مگه.

راستین هم خندید و گفت:

-شیطون. به خدا تا حالا روی هر چی دختره تو کل کل کم کردم ولی تو یکی یه چیز دیگه ای.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من منم دیگه. غزل غرورشو نمیذاره هیچ پسری خورد کنه.

راستین با نگاهی معنا دار نگام کرد و گفت:

- شاید من بتونم.

-خودت الان گفتمی نمیتونی .

راستین- نگفتم نمیتونم . گفتم سخته ولی شدنیه .

-هر چی تلاش کنی همیشه مطمئن باش .

راستین- ببینیم و تعریف کنیم .

صدای داد بچه ها باز بلند شد:

امیر- ای بابا . راستین چرا نمیای؟؟

خندیدم و گفتم :

-اوه اوه بگم تا اینا نکشتنمون.

راستینم خندید و گفت :

-اره زودتر بگو که اعصاباشون قاطه .

-ادای رقص میله ی شکیرا رو دربیار .

چشاش گرد شد و گفت :

-چی؟؟

قیافش خیلی خنده دار شده بود . همین طور که از ته دل میخندیدم میون خنده هام گفتم :

-رقص..رقص میله ی شکیرا ..عجیبه .؟؟!

راستین- جون من ول کن غزل .

-نوچ باید اجرا کنی .

راستین- ای بابا گفتمی معجون بخور اون اشغالی که دادید بهمون رو خوردم و تا چند روز دل درد داشتم . با توپ تو وسطی زدی به پام هیچی نگفتم ولی تا دوروز از درد پام عاصی شده بودم . اما این یکی خدایی خیلی ضایع هست .

خواستم بگویم تو دهنش که توچی؟؟ از گربه پرت کردن تو که بدتر نیست . اما خودمو کنترل کردم و گفتم :

-تو هم کم حرصم ندادی . راه نداره باید اجرا کنی .

راستین پوفی کشید و گفت :

-باشه . دیگه منت تو رو نمیکشم .

- پس بدو برو انجام بده .

با حرص از جا بلند شد و رفت جلو بچه ها . منم از تخته سنگ رفتم پایین رو زمین نشستم و به به تخته سنگ تکیه دادم و با خنده و چشم هام که شیطونی توش موج میزد زل زدم به راستین

حرکات راستین که سعی میکرد مثل شکیرا قر بده و برقصه باعث شده بود همه دستشون رو دلشون باشه و از خنده غش کنند ولی اخرم موفق شد و امیر حدس زد که جریان چیه . بعد نوبت گروه ما بود. خدا رو شکر نوبت من نبود که برم . یسنا رفت و خطر راستین از بیخ گوشم رد شد . اونا هم نمیدونم به یسنا چی گفتند که هر چی اجرا میکرد ما فقط عین گیج ها بهش زل میزدیم و هر چی حدس میزدیم اشتباه از اب درمیومد و اخرم فهمیدم یه ضرب المثل گفته بودند . منم که از شعر و ضرب المثل فراری.. ضایع بود نمیتونستم بفهمم ..

خلاصه اقا پسرا بردند و عین این مرد سالار های قدیم لم دادند و خوراکی خوردند و حرف زدند و ما هم رفتیم دنبال چوب و آتیش درست کردن . حالا تو کوه بگرد چون پیدا کن . مصیبتی بود واسه خودش . ولی به لطف بوته و خار ها و چوب های خشکیده آتش های خاموش شده دیگران تونستیم یه چیزی شبیه آتیش بسازیم و یه اب رنگ دار مثل چایی درست کنیم . راستین وقتی یه قلب از چایی خورد گفت :

-اوه اوه این چیه؟؟ انگار داری اب میخوری؟؟ نه طعمی نه رنگی .

یسنا- ببخشید دیگه . اقایون فقط یه گوشه نشستند و حالا هم دارند غر میزدند و همینه که هست .

سالار- ما واسه خوتون میگیریم . پس فردا خواستگار اومد و چایی آوردید خواستگاره با خوردن این چایی میذاره از خونتون فرار میکنه .

امیر- اره دیگه اخرشم میترشید میمونید رو دست مامان و باباتون .

الهه- خواستگار اگه عاشق باشه براش رنگ چایی و طعمش ملاک نیست .

یسنا- ایول الهه . بزن قدش به این میگند حرف حساب .

دانیال- اره ولی چهار روز بعد پشیمون میشه .

الهه- حالا ول کنید .

یه خورده از چایی خوردم و با خنده گفتم :

-ولی راست میگنا . افتضاح شده .

یلدا- تو حرف زن . به جای اینکه طرف ما رو بگیری داری جانب اونا میشی .

-وا خوب تو هم یه قلب بخور همینو اگه نگفتی .

یلدا یه خورده از چایی رو مزه مزه کرد و با قیافه ی درهم گفت :

-اره خدایی افتضاحه .

همه خندیدیم و اینم شد یه خاطره از چایی درست کردنمون . کمی بعد همین طوری که بچه ها مشغول کل کل و خنده بودند از جام بلند شدم و رفتم طرف سیل بند . هوس کرده بودم روش بشینم . رفتم بالا و نشستم . باد میوزید و موهام رو که از شال بیرون اومده بود تو هوا تکون میداد . چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم . این آرامش رو دوست داشتم . همون موقع دوباره بوی عطر ملایم و دوست داشتنی بینیم رو نوازش داد و صدای نفس های ارومش شنیده میشد . صدای شیطونش بلند شد و گفت :

-احیانا قصد ندارید چشمتون رو باز کنید ؟

-نوچ . تو هم برو اومدی آرامشم رو بهم زدی .

راستین - اوه ببخشید . نمیدونستم داری مدیتیشن میکنی . کار خوبیه . مخصوصا تو که سلامت اعصاب هم نداری واست لازمه .

چشامو باز کردم و گفتم :

-اتفاقا تو بیشتر لازم داری . پرو ..

خندید و گفت :

-امروز ولی خوش گذشت نه؟؟

-اره کلی خندیدیم . مخصوصا با رقص میله ی تو .

راستین - میشه اون کارو یادم نیاری ، ابروم رفت .

-بیخی بابا . خودمون بودیم .

راستین - اوهوم . ولی ایشالا جبران میشه .

-یعنی حالمو میگیری؟؟

راستین - اره اینی که گفتم مودبانس بود .

خندیدم و گفتم :

-به همین خیال باش . راستی یه چیزی ..؟؟

راستین - چی؟؟

-من واقعا با یسنا شوخی کردم و منظوری نداشتم .

به جلو نگاه کرد و گفت :

-میدونم . تو این شناختی که این یه هفته ای ازت دارم فهمیدم از اون دخترایی نیستی که واسه این و اون خالی ببندی .

-پس وقتی یسنا گفت فکر بدی نکردی؟؟

مهربون نگام کرد و گفت :

-نه . به خودم همچین اجازه ای رو ندادم . از چشاتم خوندم داری با یسنا شوخی میکنی . معلوم بود . اخه مگه میشد تویی که با من بحث میکنی....

و بعد ارومو و با صدای پر از خنده گفت :

-عاشقم بشی !!!؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

-اره نمیشه . هچنین تو . من و تو دو دقیقه نمیتونیم همو تحمل کنیم چه برسه یه عمر .

راستین - موافقم . دقیقا ..

-در کل ممنون .

راستین - واسه چی؟؟

-واسه اینکه جلو یسنا ضایعم نکردی .

راستین - خواهش میکنم . میشناسی منو که پایه شیطونی ام .

-بله به چشم دیدیم ..

راستین - ولی خدایی قیافه بچه ها امروز دیدنی بودا .

خندیدم و گفتم :

-اره مخصوصا یسنا . جالب بود .

دیگه چیزی نگفت و به جلو نگاه کرد . و منم داشتم بوی عطرشو با تموم وجود نفس میکشیدم . یه آرامش خاصی از کنارش بودن داشتم که نمیدونستم چیه؟؟ولی هر چی بود قشنگ بود . همون موقع دانیال صدامون کرد :

-بچه ها میخوایم بریم . بیاید .

با راستین از جا بلند شدیم و با بچه ها راه افتادیم و تو راه هم حرف زدیم و قرار شد فرا هم همو بازبینیم .
 بعدم به خونه رسیدیم و بقیه روز هم کلی درباره ی اون روز حرف زیم و شوخی کردیم . و بالاخره اون روزم گذشت و شب رسید . مثل همیشه قبل از خواب به همه چی فکر کردم . یه یاد عکس العمل های سالار افتادم . برام عجیب بود کاراش . با حرف راستین اخماش تو هم رفت و وقتی فهمید شوخی کردیم زد زیر خنده و برق شادی رو میشد تو چشماش دید . شاید من تخیلی شده بودم . نمیدونم ولی هر چی بود احساس خوبی نسبت بهش نداشتم . سعی کردم به چیزای دیگه فکر کنم . به اون روز .. حرف راستین .. احساسی ناشناخته ام .. چشاش .. و حرف و شوخی هامون . حتی رقصش که دوباره خنده رو لبم میورد و خلاصه اونقدر فکر کردم که بالاخره خواب مهمون چشم شد....

از صبح که بلند شده بودم استرس داشتم . نمیدونم چم شده بود فقط دلم بد شور میزد . به یسنا اینا هم گفتم که زدند زیر خنده و طبق معمول گفتن به من دیبونه ی خیالاتی .

کلا ادم نباید به اینا چیزی بگه . درک نمیکنن که .. والا ...

بعد از صبحانه دوباره به بابا زنگ زدم و احوالش رو پرسیدم و گفتم کلی بهم خوش میگذره و چی کارا میکنیم البته با سانسور پسرای عزیز !!!

بعدا به گفته ی بابا که گفت کمک حال خاله هم باش با بچه ها رفتیم تخم مرغ هاشو جمع کردیم و یه دستی به سر و روی خونه کشیدیم و براش از بجندر اب آوردیم . بقیه روزم تقریبا بیکار بودیم و فقط حرف زدیم و اهنگ گذاشتیم و رقصیدیم و مسخره بازی درآوردیم و هممون منتظر بودیم تا ساعت 4 برسه و بریم پیش پسر و سرمون گرم شه . بالاخره زمان فرا رسید و مشغول حاضر شدن شدیم و بعد از تیپ زدن راه افتادیم سمت باغ ارباب . یه جای پردرخت بود که از بینش یه رود رد میشد و اب زلال و شفافی داشت و به چاه ختم میشد و در کل جای قشنگی بود . وقتی رسیدیم پسر منتظر ما بودند . راستین بازم یه تریپ شیک و اسپرت زده بود . خوشم میومد لباساش با هم هماهنگ بود و با اینکه تو روستا بودیم شیک میپوشید ، متناسب با روستا و در عین حال جذاب و زیبا ...!! یسنا زد تو پهلووم و در گوشم گفت :

-اوی دختری ی بیحیا چشاتو درویش کن .

از فکر پریدم بیرون و با گیجی گفتم :

-هان؟؟

یسنا- نه میبینم زیادی محو دیدن یار شدی . بابا دو ساعته داری بدبخت رو دید میزنی .

اوه پس دوباره غزل گند زدی . الان باز این راستین پیش خودش فکر و خیال میکنه . بازم مثل همیشه توجیه کردم :

- نه بابا فقط همین طوری خواستم ببینم تریپش چه جوویه .

یسنا- اره جون عمه تت .

- پس چی نکنه فکر کردی من از این پسره ی خودخواه خوشم میا د؟؟

یسنا- فکر نمیکنم . مطمئنا !!

-بعد اونوقت از کجا به این نتیجه رسیدی ؟

یسنا- از برق چشات ، حالت وقتی میبینیش و نگاهات .

-برو بابا خواب دیدی خیر باشه . من فقط به چشم برادری نگاهش میکنم .

یسنا زد زیر خنده و بعد با حالت حرصی گفت :

-من نمیدونم این صیغه ی خواهر و برادری چیه ؟؟ یارو با 10 تا پسر حرفای عشقولانه میزنه و دوسته و بعد میگه داداشامند . تو یکی تو رو خدا دیگه این حرفو نزن .

-باشه بابا حالا جوش نزن .

یسنا اومد چیزی بگه که سالار گفت :

-خانما افتخار نمیدین بیایند بشینین.؟؟؟

یسنا- ببخشید از بس این غزل حرف میزنه . هی گیر داده بهم بیچ میکنه در گوشم .

با چشم های گرد نگاهش کردم . پروو فقط هی منو میندازه وسط . رفتیم پیش الهه نشستیم و گفتم :

-من حرف میزنم ؟؟ اره ؟؟

یسنا- اره دیگه . پس چی ؟؟

-باشه یسنا خانوم . خونه میبینمت .

یسنا- یا قمر بنی هاشم !! بدبخت شدم رفت .

یلدا- اره فاتحت خونده هست و مخصوصا با دست های سنگین غزل .

همه خندیدند و راستین رو بهم گفت :

-اوه واقعا دستات سنگینه .؟؟!! البته میشه از اون توپی که پرت کردی به سمتم فهمید .

خندیدنمو و گفتم :

-پس چی ؟؟ کمربند مشکی دارم و بدنم آماده مبارزه ..!! . گفتاری نتونم حقمو بگیرم با چهار تا مشت کار طرف مقابلتم تمومه .

سالار- چه روحیه خشنی . به قیافه ی مهربونت نمیخوره .

یلدا- مهربون؟؟ کجا قیافش مهربونه بیشتر شبیه خرس وحشیه !!

-گمشوو.

یسنا- ولی جدا این اینقدر دلش نازکه . دلش نمیاد کسی رو بزنه . تکواندو رو هم به زور باباش رفت که گفت باید دختر
یه سلاحی برای دفاع از خودش داشته باشه .

-حالا رسیدیم خونه نظرت عوض میشه عزیزم .

یسنا-هه. محاله ..من تو رو میشناسم .

سالار- گفتم به قیافه ی غزل نمیخوره .

یلدا- خوب حالا از بحث قیافه بیاید بیرون . چه کار کنیم؟؟

الهه- من بگم . من بگم .

امیر- بگو دخترم . بگو جونم !!

الهه- خودتو مسخره کن .

امیر- چشم خانوم عصبانی .

الهه- من میگم شجاعت و حقیقت .

راستین-اره بد چیزی نیست .

یلدا-منم موافقم .

سالار- تو چی غزل؟؟

وا چرا این نظر منو میپرسه؟؟ واسه وسطی هم اینطوری بود!!!خیلی مهمه براش حالا؟؟ بی تفاوت گفتم :

-فرقی نداره. منم بدم نمیاد .

امیر- پس بازی کنیم .

دانیال- بطری چی؟؟

امیر- با سویچ ماشین راستین میندازیم .

دانیال- خوبه . راستین سویچت رو رد کن بیاد .

یلدا- ۱۱ ماشین دارید؟؟ چیه حالا؟؟

ای خاک تو سرت یلدا . اخه چرا میپرسی؟؟ چه لزومی داره؟؟ خدایی بعضی کارات بچگونه هست هر چند خودمم بدم نمیومد بدونم دارم به جون بدبخت هی غر میزنم . هه...

راستین - یه سانتافه مشکی .

چشای یلدا برق زد و بعد به من چشمکی زد . این یعنی چی؟؟ چرا به من زد؟؟ خدا کنه راستین اون چشمک رو ندیده باشه و گر نه حتما فکر بدی میکنه . به یلدا اخمی کردم که بیچاره زهره ترک شد و بعد با خودم فکر کردم پس سانتافه داره . اومم منم عاشق سانتفه .. پس معلومه وضعش هم خوبه . بعد دوباره اون حسه که بهتره از این بعد بهش بگم ، فاز منفی ، اومد سراغم و گفت :

-دوست داری که داری؟؟ به تو چه ربطی داره غزل . ول کن طرفو دیگه .

همون موقع دانیال گفت :

-خوب شروع کنیم؟؟

یسنا- اوهوم . بچرخون .

دانیال سوییچ رو چرخوند و افتاد به راستین و من . وای موندم تو حکمت کار خدا .. چرا من و این همش به هم میفتیم؟؟ واقعا چرا؟؟ به هر کی بگی باورش نمیشه و غیر طبیعی به نظر میاد .. نمیدونم چیه؟؟ ول خدایی ی دوست دارم با راستین بفیتم تو این بازی ها و کل کلا . تو این مورد شک ندارم...!!!

دانیال خندید و گفت :

-اوه کیا به هم افتادند . دو تا عاشق مجنون !!

-۱۱ دانیال اون جریان تموم شد .

دانیال- اوه ببخشید . حواسم نبود .

راستین- پس از این به بعد باشه . حالا من باید بگم یا غزل؟؟

دانیال- تو باید به غزل بگی؟؟

راستین لبخندی زد و گفت :

-چه خوب . !!

دانیال- غزل شجاعت یا حقیقت؟؟

اومدم بگم حقیقت که راستین با لحتی طعنه امیز گفت :

-خوب معلومه میگه حقیقت پرسیدن نداره که !! چون غزل عمرا جرعت شجاعت گفتن رو داشته باشه.

با حرص گفتم :

-کس گفته من ندارم؟؟

راستین - داری؟؟

-بله دارم خوبشم دارم .الان میخواستم بگم شجاعت!!

راستین - اوکی پس میگی شجاعت دیگه نه؟؟

بدون لحظه ای مکث گفتم :

-اره شجاعت .

دانیال - افرین خانوم شجاع . خوب اقا راستین بفرمایید .

راستین - باشه . دو دقیقه فکر کنم میگم .

و بعد با لبخندی خبیث به من خیره شد . تاز فهمیدم چه غلطی کردم گفتم شجاعت .. خدا به خیر کنه حالا این چی

میخواد بگه؟؟ با استرس پوست لبم رو طبق عادت همیشگیم گاز میگرفتم و با چشم های پر از ترس و نگرانی و صد

البته هیجان به چشم های عسلی راستین خیره شده بودم ...

بالاخره اقا افتخار دادند و ایده ی شومش رو گفت :

-خوب .. زیاد کار سختی نیست . ما فقط جلبک بارونت میکنیم و تو باید یه گوشه وایسی و میزبان اون جلبک های

خوشگل باشی .

-چییییی؟؟؟

راستین - گفتم تو وایمیستی ما هم روت اب و جلبک میریزیم .

- .اخه این یعنی چی؟؟ کوتاه بیا برادر من !! خیلی چپندشه . عمرا ...

یسنا - خدایی منم موافقم . راستین بیخیال شو .

راستین با شیطونی گفت :

-نوچ . محاله . بالاخره یه قولی داده باید پای حرفش بمونه دیگه .

-اما اخه

راستین- اخی بی اخی !! مگه من نبودم که رقص شکیرا رو اجرا کردم پس تو هم باید انجام بدی !

-پس داری تلافی میکنی؟؟

راستین- ای.. یه جورایی.

-کارات بی جواب نمیمونه اقا راستین . خوب دارم برات .

راستین- جرات نداری کوچولو .

-نه پس تو داری بابا بزرگ .؟؟ !!

تا اومد جواب بده دانیال گفت :

-تو رو جون مادرت جواب نده راستین . و گر نه تا صبح همیشه جداتون کرد .

همه خندیدیم و راستین گفت :

-خوب حالا اجرا میکنی یا نه؟؟

-اوکی . نکنم چیکار کنم؟؟ / بعدش واسه اینکه روی تو رو کم کنم حتما انجام میدم .

راستین- افرین دختر خوب . خوب بچه ها حاضرید؟؟

الهه- یه سوال قبلش ! . جلبک از کجا گیر بیاریم؟؟

راستین اشاره ای به اب جاری کرد و گفت :

-از ته این اب بردارید .

یلدا- ایشش من بدم میاد دست بزنم . چه قدر لیز و لزجه .

با این توصیفای یلدا داشتم پشیمون میشدم . اه فرض کن اون جلبک ها بخوره تو سر و صورتتم که معلوم نیست چند

تا حشره روی دستشویی کردند و ..اصلا بهتره دیگه فکر نکنم حالم بهم خورد .

امیر- بیخی بابا . فقط بردار بزن .

راستین- خوب آماده . غزل خانوم حضری؟؟

وای چه قدر ناز گفت غزل خانوم!!! همون موقع فاز منفی با سرعت عمل سریع گفت :

- اه غزل ول کن تو این موقعیت...!! به این فکر کن که الان همین جناب راستین خان که ناز گفت غزل خانوم میخواد با

جلبک بزنه تو سرت . پس حرف نزن .

پس با لب و لوچه ی اویزون و چشم های بسته گفتم :

-اره بزنید اماده ام . خدایا خودت بخیر کن ..

راستین- پس 1..2..3..شروع کنید .

راستین اولین نفر زد و مستقیم خورد تو بینی خوشگلم و بعد لیز خورد افتاد پایین . ایشششششش. تنها کلمه ای که میتونم حالمو توضیف کنم . چندشم شد در حد تیم ملیبعد یکی دیگه . و بعد نوبت اون یکی شد . و خلاصه بمبارون جلبکی شدم . ومدام دستامو حفاظ میکردم و اما مشالا اینقدر حرفه ای میزدند که بالاخره تو صورتم میخورد و اخریا هم که شده بودم یه پا جلبک و به زور از میون اون همه جلبک میدیم و اخرم که صبرم تموم شد داد زدم :

-بسه بچه ها ..تو رو خدا ..

راستین- این هنوز اولشه . اماده باش واسه دور بعدی .

-راستینننننننن.

راستین هم با صدای بلند خندید . ای درد ... رو اب بخندی وایسا حالتو به موقعش میگیرم !!

بچه ها هم مخصوصا این دوستان گرامی نامرد خودم با سرعت روم اب و جلبک میریختند و خلاصه یه پا موش اب کشیده شده بودم و بالاخره با جیغ و داد های من دست برداشتند و کلی به من که دیگه با جلبک فرقی نداشتم خندیدند ...

-اه خدا بگم چیکار تون کنه !! نگاه کنید چه جوری شدم . من چه جوری برم خونه دیگه !!

یسنا در میون خنده هاش گفت :

-وا..وای غزل عال..لی شده قیافت . وای خدا ..هههه

-کوفت ... نشسته هر هر به من میخنده . پشو برو خونه یه چادری چیزی بیار من بندازم روم پیام خونه اینجوری که نمیشه .

راستین- چیه مگه ?? خیلی هم خوشگل شدی !!

-تو دیگه حرف نزن که همش تقصیر توعه .

راستین- کاری که عوض داره گله نداره دیگه .

دانیال- حالا بشین دیرتر میرید . چند دست دیگه بازی کنیم بعد .

-نه دیگه برم . حالم از خودم داره بهم میخوره .

راستین- بیا حالا به خورده بازی میکنیم . بعد برو .

-نه من واقعا باید برم . اینطوری اصلا نمیتونم . چندشم میشه .

یلدا- اما ما دوست داریم بمونیم .

پوفف یه بار شد اخه تو دختر به خاطر من دل از اینا بکنی !! میشه واقعا؟؟!! با حرص گفتم:

-تو نیازی نیست بیای . من خودم میرم .

راستین- پس لباس رو عوض کن و دوباره برگرد .

یعنی دوست داره من باشم؟؟ هه نه بابا اقا یکی رو میخواد سر به سرش بذاره . همین ..گفتم :

-اخره هوا تاریکه و دیر میشه . تنها سخته برگردم .

سالار- اصلا به کاری میکنیم . من الان غزل رو میبرم و وایمیستم لباساش رو عوض کنه و بعد با هم برمیگردیم .

-نه نمیخواد خودم میرم .

سالار- اونطوری که نمیتونی برگردی خطرناکه . با هم بریم .

راستین اخمی کرد و گفت :

-لازم نکرده . من خودم با غزل میرم .

جانم؟؟؟ اخمش چیه این وسط؟؟؟ اسم این الان غیرته؟؟ وای خدا چرا اینقدر خوشحالم . یعنی...!! اما برخلاف حسم

گفتم :

-نه ممنون خودم میرم ..

راستین با تحکم بیشتری گفت :

-گفتم که میبرمت .

یسنا ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چه فرقی داره خوب راستین؟؟

راستین کلافه نگاهی به یسنا انداخت و دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت و به نظر میرسید دنبال جواب میگردد.

لبخندی رو لبم اومد . چرا حس میکردم اینکارش ممکنه از رو علاقه باشه . اما نه . غزل از این فکرای چرت نکن . اگه

یه درصد بهت علاقه داشت روت جلبک و گربه نمینداخت ...!! واسه همین گفتم :

-به هر حال من ترجیح میدم با سالار برم .

سالار لبخندی طعنه امیز به راستین زد که اخماشو بیشتر تو هم کشید چند لحظه خیره نگاهم کرد که باز ضربان قلبم رو برد بالا . تو نگاهش چی بود؟؟ نگرانی .. اره تنها چیز بود که تو چشاش موج میزد نگرانی بود .. اما اخه چرا؟؟ اومد نزدیکم و اروم طوری که سالار نشنوه گفت :

-غزل بذار من بیرمت .

-من دلیل اصرارت رو نمیفهمم .

راستین- خواهش میکنم غزل . بی دلیل نیست .

-دلیلش چیه؟؟

پوفی کشید و گفت :

-بذار بیام .

لحن صدای پر از خواهش و تمنا بو قلبم رو تسلیم کرد و تا اومدم زبون باز کنم که بگم باشه بیا ، صحنه ی باغ اومد تو ذهنم و اون گربه جلو چشمم نمایان شد و بی اراده گفتم :

-نه .. با سالار میرم .

راستین عصبی گفت :

-لجبازی غزل . خیلی لجباز .

-از تو بهترم .

راستین- باشه پس با سالار برو . اما ...

ولی حرفش رو ادامه نداد و سری با تاسف تکون داد و و و بعد بدون اینکه نگاه ی بهم کنه رفت طرف بچه ها و سالار با لبخند به طرفم اومد و گفت :

-بریم .

اما من هنوز نگام به راستین بود و یه علامت سوال بزرگم تو ذهنم بود :

-چرا راستین اینقدر نگران بود؟؟

و با تردید نگاهی به سالار انداختم نکنه ربطی به اون داشت؟؟ ترس تو دلم افتاد . دلم راستین رو میخواست . امنیت بیش اون رو دوست داشتم نه این ترس الان رو ...!!! اما قدمام بی اراده منو به دنبال سالار میکشوند

با فاصله از سالار پشت سرش حرکت میکردم . نمیدونم چرا ولی با رفتار عجیب راستین بدجور تو دلم ترس افتاده بود . شاید راستین داشت باز اذیتم میکرد از کجا معلوم؟؟ از اون راستین بعید نیست !! همون موقع سالار وایساد و به طرفم برگشت که سریع و بی اراده یه قدم رفتم عقب که با نگاه متعجب سالار مواجه شد. یه ان خجالت کشیدم و با خودم گفتم :

-ول کن غزل . سالار خیلی هم داره بهت لطف میکنه که نداشت تنها تو تاریکی برگردی . پس دست از این رفتار مسخره بردار .

سریع عادی وایسام و گفتم :

-چی شد؟؟ چرا وایسادی؟؟

سالار- طوری شده؟؟

-هان .. نه ..چرا مگه؟؟

سالار- هیچی یه ان حس کردم ازم میترسی .

-دییونه..واسه چی اخه؟؟

سالار- همین طوری . اصلا ولش کن . حالا چرا اینقدر دور از من راه میری؟؟

-همین طوری .

سالار- پس بیا کنارم .

به طرفش رفتم و در کنارش راه افتادم و کمی بعد سالار گفت :

- راستی خونتون کجا میشه؟؟ من حواسم نبود همین طوری داشتم میرفتم .

-نه درسته و از همین راهه نزدیک مسجد پاچار .

سالار- راستی تا کی هستید؟؟

-تا اخر ماه .

سالار لبخند زد و گفت :

-چه خوبو چه بد .

-خوبش که مشخصه . گشتن با دخترای باحالی مثل ما عالییه . بدش چیه اونوقت؟؟

خندید و گفت :

-موافقم . گشتن با شماها محشره . بدیشم اینه که بعد یه ماه دیگه نمیبینمتون .

-چه جالب . راستین دقیقا برعکس تو جواب داد .

سالار- اما من عادت دارم حرف دلمو بزنم .

سکوت کردم و چیزی نگفتم . دوست نداشتم حرفی بزنم . اما سالار نداشت سکوت بمونه و گفت :

-راستی چند سالته ??

18-

سالار- !! پس کنکور دادی امسال ??

-اره . فعلا که جواباش نیومده ببینم چه گندی زدم !!!

خندید و گفت :

-قوبل میشی ایشالا .

اهی کشیدم و گفتم :

-امیدوارم .

بعد به خونه ی خاله اشاره کردم و گفتم :

-رسیدیم .

سالار- کسی خونه هست ??

-اره خالم چطور ??

سالار- هیچی . گفتم پیام تو که دیگه نمیشه .

تعجب کردم . یعنی میخواست بیاد تو . چه پروووو . !!! سرد گفتم :

-پس من میرم زود میام .

سالار- باشه وایسادم .

منم به داخل خونه رفتم . خاله تو اشپزخونه بود و داشت سبزی های باغچشو میشست . رفتم پیشش کردم و یه حالی

ازش پرسیدم و بعد ریلکس لباسامو عوض کردم . بدم نمیومد سالار رو منتظر بزارم . بعد از 10 دقیقه رفتم بیرون

سالار با دیدنم لبخند زد و گفت :

-بریم؟؟

برام جالب بود غز نزد که چرا دیر کردی؟؟!! ول کن غزل بیخیال!! پس سرمو تکون دادم و دنبالش را افتادم. تو راه هم کل بیوگرافی من و اجدادم رو از زیر زبونم کشید بیرون. هر چی هم خواستم بحث رو عوض کنم نمیشد که!! اینقدر هم از قصد اروم میرفت که راه صد برابر طولانی تر شده بود. بالاخره ایستاد رو بهم گفت:

-غزل؟؟

-بله؟؟

سالار- میای یه خورده روی اون تخته سنگ ها بشینیم؟؟

به اشار ی دستش که به تخته سنگ ها بود نگاه کردم و پرسیدم:

-واسه چی؟؟

سالار-میخوام باهات حرف بزنم.

-با من؟؟

سالار-اره با تو.

-خوب.. خوب چرا؟؟ در مورد چی؟؟

سالار- میگم. تو بیا بشینیم.

دلهم میگفت نشینم و بریم پیش بچه ها و عقلم چشای نگران راستین رو بهم گوشزد میکرد و از یه طرف هم فضولیم بدجور گل کرده بود و دلش میخواست حرفای سالار رو بشنوه و در نهایت فضولیم رو انتخاب کردم و با دودلی سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه.

سالار برای هزارمین بار لبخند گفت:

-مرسی غزل.

و روی تخته سنگ نشست و منم با کمی فاصله ازش نشستیم. باد ملایمی میوزید و هوا تاریک شده و فقط چراغ های روشن خونه های روستا دیده میشد و صدای شغال های توی کوه هم میومد.. کمی به سکوت گذشت که دیگه صبرم لبریز شد و منتظر نگامو به سالار دوختم و گفتم:

-خوب میشنوم...!!

نفس عمیقی کشید و گفت :

-خوب چه جوری بگم !!! راستش .. راستش ..

بی حوصله گفتم :

-راستش چی؟؟

به چشم خیره شد و گفت :

-من .. من دوستت دارم غزل .

چی گفت ؟؟؟ گفت دوسم داره ؟؟ این یعنی چی ؟؟؟ با چشم های متعجبم بهش خیره شده بودم سالار نگاهش رو ازم گرفت و به جلو خیره شد و ادامه داد :

-خوب .. چه جوری بگم . راستش اولین بار که دیدمت توجهم بهت جلب شد و از قیافت و رفتارات خوشم اومده بود . اما خوب اون موقع طبیعی بود حسی نداشته باشم . تا اینکه طی قرارامون با شیطونی هات دلمو بردی و کم کم عاشقت شدم .

به چشم نگاه کرد و گفت :

-عاشق چشم های مشکیت ، شیطونی هات ، بازیگوشی هات ، غرورت

و بعد اروم دستش رو آورد به سمتم و دستم رو گرفت و گفت :

-خیلی دوستت دارم غزل ، خیلی زیاد . شبا همش تو فکرتم . نمیدونم چی شد ؟؟ ولی تو این مدت کم بد بهت دل بستم . بچه ها هم متوجه نگاه های خیرم بهت شدند . تو تموم معیار های دختر مورد علاقه منو داری . میدونم هنوز زیاد مو نمیشناسینم ولی .. ولی میتونیم با هم آشنا بشیم .

با چشم های منگم بهش زل زدم . زبونم لال شده بود و هیچی نمیتونستم بگم ؟؟ سالار دوسم داشت ؟؟ چرا از شنیدن این حرف خوشحال نشدم ؟؟ چرا ضربان قلبم بالا نرفت ؟؟ چرا حالم بده ؟؟ چرا از اینکه دستم تو دستشه حس بدی دارم ؟؟ چرا داغی دستاش نمیتونه دسای سردم رو گرم کنه ؟؟ اصلا چرا اجازه دادم دسمو بگیره ؟؟ چم شده ؟؟ چرا .. چرا دلم میخوای جای سالار راستین بود ؟؟ چرا دارم ازش متنفر میشم ؟؟ سالار ادامه داد :

-میتونیم یه مدت با هم دوست باشیم تا بیشتر همو بشناسیم . نمیدونم تو هم دوسم داری یا نه ؟؟ اما از نگاهات حس میکنم تو هم بهم علاقه داشته باشی؟؟ نه ؟؟

من کی نگاه کردم ؟؟ تا اونجایی که یادمه مخاطب خاص من فقط و فقط راستین بود !! نکنه اون نگاه های گذرای منو به پای علاقه گذاشته؟؟ سالار با دیدن سکوتم گفت :

-میگن سکوت علامت رضایته نه ؟؟

و بعد دستمو اروم به طرف لبش برد تا ببوسش که سریع به خودم اومدم و با شدت دستم رو از تو دسیتش دراورم و به زحمت لبامو باز کردم و گفتم :

-نه سالار .. تو .. تو اشتباه میکنی .

با تعجب نگام کرد و گفت :

-یعنی چی؟؟ یعنی دوسم نداری؟؟

-من ..ن.. نمیدونم چی بگم . انتظار شنیدن این حرفا رو ازت نداشتم . اما خوب ..

دستپاچه شده بودم . نمیدونم چرا دیگه پیش سالار راحت نبودم و حس بدی بهش داشتم و دوست داشتم زودتر اون جو لعنتی تموم میشد . سالار مهربون گفت :

-اروم باش عزیزم . حرف دلت رو بزن .

-خوب .. من راستش ..اخه این حس تو . تو این چند بار دیدار یه خورده عجیبه .

سالار- اره میدونم . شاید همه میگن عاشق شدن توی چند تا قرار مسخر و بی دوام باشه ولی نمیدونم به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری یا نه؟؟

داشتم؟؟ اره این همون دردیبه که خودم یه مدتی گرفتارش شدم . سالار که عکس العملی از جانبم ندید گفت :

-در من اونه غزل . من عاشق شدم تو همون نگاه اول و با هر بار دیدنت دوام عشقم محکم تر میشد . تو انگار همون دختری بودی که همیشه تو رویاهام میدیم .

چرا عین فیلم ها حرف میزنه؟؟ چرا حرفاش بوی صداقت نمیده؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟

سالار بی توجه به حال اشفته من ادامه داد :

-من دوستت دارم غزل . و به تو هم فرصت میدم عاشقم بشی . میشه نه؟؟

اروم گفتم :

-ولی ..ولی من حسی بهت ندارم .

سالار- نداری؟؟ پس اون نگاهها چی بود؟؟

-من فقط گاهی نگام بهت میخوردم . همین بدون منظور . تو اشتباه برداشت کردی .

سالار- اخه مگه میشه تو اون نگاه ها عشق بود . من حسش کردم .

عشق؟؟؟ گفتم :

-نه .. من عشقی حس نکردم .

سالار- پس بیا با هم باشیم . قول میدم عاشقت میکنم .

-ول کن سالار . خواهش میکنم اخه وقتی بهت علاقه ای ندارم .

سالار- پیدا میکنی غزل . اگه یه خورده با هم باشیم قول میدم با شناخت بیشتر من عاشقم میشی . عاشق ..؟؟ با هم باشیم؟؟ منظورش چیه؟؟ گفتم :

-نه...من علاقه ای ندارم . فراموش کن سالار ..

سالار-غزل با احساسات من بازی نکن . خواهش میکنم بهم فکر کن . الان نیاز نیست جواب بدی .

-فکر کردن نیازی نیست . من حسی بهت ندارم .

سالار بیهو عصبی گفت :

-اینقدر راحت این حرفو زن . یعنی برات اندازه یه خورده فکر کردن هم ارزش ندارم؟؟؟

یه ان دلم لرزید . نگاهش ترسناک شده بود اب دهنمو قورت دادم. دلم میخواست بگم : نه ..نداری لعنتی . اما با ترس فقط نگاهش کردم . بیهو چشاش مهربون شد و اینبار اروم و با تمنا گفت :

-خواهش میکنم . غزل . هی فرصت بهم بده . فقط یه فرصت .

از جا بلند شدم دیگه طاقت موندن و اون اصرار ها رو نداشتم . کلافه گفتم :

-من الان اصلا حالم خوب نیست . میشه بعدا درباره ی این مورد صحبت کنی؟؟

سالار- باشه خانمی . فقط بذار امیدوار باشم که میمونی .

-گفتم که الان نمیتونم چیزی بگم .

سالار- پس شماره ی گوشی منو بگیر .

-واسه چی؟؟

سالار- خوب تو این مدت با هم در ارتباط باشیم تا تو هم بیشتر با من آشنا بشی !!

حالم بد بود و حوصله کل کل نداشتم پس برخلاف میلیم که دلم میخواست با زبون تندم جوابش رو بدم و حالش رو بیگیرم شمارشو تو گوشیم سیو کردم و سالار هم حالی با خوشخندید و گفت :

-مرسی خوب بریم خوشگل خانم .

-من میرم خونه .

سالار- چرا اخه؟؟

-حالم بده و ترجع میدم تنها باشم .

سالار- اینطوری خیلی ضایع هست . بیا بریم قول میدم دیگه در این مورد فعلا حرفی نزنم تا خوب فکر کنی . بیا عزیزم .

و اومد ستمم که دستمو بگیره که ازش فاصله گرفتم و با اخم و جدی گفتم :

-حد خوت رو رعایت کن . فهمیدی؟؟

سالار- ببخشید حواسم نبود . عاشقم دیگه .

و بعد بلند خندید . پسره ی دیبونه .. اعصابم خورد بود و حوصله هیچکی رو نداشتم . دوست داشتم برم خونه اما حیف که نمیشد . به اجبار به دنبال سالار راه افتادم . پشیمون بودم که حرف راستین رو گوش نکردم . خیلی زیاد !! واقعاً چی شد یهو؟؟ عشق سالار از کجا اومد؟؟ چرا یه دفعه عصبی شد؟؟ رفتار سالار عجیب بود .. خیلی عجیب . از عشق دو روزه اش گرفته تا عصبی شدنش و یهو مهربون شدنش ... همه چیش ...

توی راه سالار یه سره حرف میزد و از عشق و آینده خیالی ذهنش میگفت و منم بی توجه بهش به روبرو خیره شده بودم و به خودم فحش میدادم که چرا شماره رو ازش گرفتم که الان هی داره واسه خودش میبره و میدوزه و فکر کرده من قبولش کردم . بالاخره اون راه مسخره تموم شد و رسیدیم .

راستین با دیدنمون سریع از جا بلند شد و به طرفمون اومد و با نگاه نگرانش براندازم کرد . واسه چی اینقدر نگران بود؟؟ چرا بهم هشدار داد با سالار نرم؟؟ فقط واسه این موضوع؟؟ مگه میدونست سالار دوستم داره؟؟ اما چشم های راستین اونجوری منو نگاه میکنه که انگار میخواد از سالم بودن تک تک اعضای بدنم مطمئن شه .

اصلاً مگه قرار بود چیزیم بشه؟؟!!! ای خدا معماهای توی سرم داره دیونم میکنه . زودتر امروز تموم شه و برم خونه و بخوابم . خستم . خیلی خسته ...

سالار لبخندی بهم زد و به طرف بچه ها رفت . اومدم برم که راستین گفت :

-غزل ..

بی حوصله برگشتم و گفتم :

-بله ...

راستین- یه دقیقه بیا . کارت دارم .

-چی کار؟؟

راستین- تو بیا .

پوفی کشیدم و به دنبال راستین راه افتادم و اونم کمی دورتر از بچه ها ایستاد و برگشت طرفمو و گفت :

-حالت خوبه غزل؟؟

کنجکاو پرسیدم :

-اره بد به نظر میام؟؟ . مگه قرار بود چیزیم بشه؟؟

راستین- نه .فقط ..

کلافه بود و سردرگم . مثل همیشه دستی تو موهای زد و دنبال جواب میگشت . با سماجت بیشتری پرسیدم :

-چرا جواب نمیدی؟؟ مگه قرار بود چیزیم بشه؟؟

راستین- نه . ولی خوب .. چه جوری بگم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-سالار اذیتت نکرد؟؟

اذیت؟؟ منظورش چیه؟؟ با تعجب گفتم :

-یعنی چی؟؟

راستین- خوب.. دیدم بی حوصله ای . گفتم شاید ..شاید به وقت ..

عصبی شده بودم . به خبری بود که راستین اینطوری میکرد. این حرفش چه معنی داشت؟؟ مگه سالار میخواست با من چیکار کنه؟؟ وای خدا دارم دیبونه میشم . کنترلم رو از دست دادم و تقریبا بلند گفتم :

-ای بابا ..چرا نمیگی چرا اینقدر نگرانی؟؟ مگه قرار بود بلایی سرم بیاره .

راستین- اروم باش . چرا صداتنو بلند میکنی؟؟ الان بچه ها متوجه میشند !!

-چون اعصابمو خورد کردی با این سوال های چرت و پرتت. نترس اونا هم انقدر مشغول شوخی و خنده اند که نمیفهمن. حالا جواب من بده .

راستین- غزل من فقط نگران بودم . همین .

-چرا؟؟ هان؟؟ بگو ..

راستین- نمیخوام فعلا بگم . چون شاید من اشتباه میکردم .

-در مورد چی؟؟

راستین- غزل نپرس . باشه؟؟ . اصلا این قضیه رو بیخیال شو .

-نمیتونم . باید دلیل نگرانیت رو بگی؟؟

راستین- من میترسیدم اتفاقی برات بیفته . همین .

-همین؟؟؟هه؟؟ چه اتفاقی؟؟ مگه سالار قرار بود چیکار کنه که تو نگران شدی؟؟

راستین-من نمیتونم بگم . ول کن غزل . حتما من اشتباه کردم .

-ول نمیکنم تا نگی .

راستین- غزل خواهش میکنم .

-نه .. باید بگی چرا نگرانم شدی؟؟ اصلا چه دلیلی داره تویی که هدفت فقط ضایع کردن منه نگرانم بشی؟؟ هان
!!؟؟...

راستین تو چشم خیره شد و منم سرتق زل زدم بهش . نگرانی چشاش ، سردرگمیش ، غمش همه برام سوال بود و
ذهن اشفتمو اشفته تر میکرد و راستین اروم و با ناراحتی و کلافه گفت :

-نمیدونم . نمیدونم غزل . فقط نگرانتم . نمیدونم جدادیدا چمه؟؟ نمیدونم .

و بعد به سرعت از کنارم رد شد .اروم سر خوردم و رو زمین نشستم . این حرفش یعنی چی؟؟ نگرانم بود و نمیدونست
چرا؟؟ راستینم اشفته بود . عین من ..

سرمو با دستام فشار دادم . حالم بد بود . خیلی بد . امروز روز مزخرفی بود . خیلی مزخرف ... با صدای یسنا که صدام
میکرد به زور از جا بلند شدم و رفتم پیششون . نمیرفتم یسنا منو به زور میبرد . اون یک ساعتی که اونجا بودم زیر
نگاه های خیره سالار به زور خودمو کنترل کردم تا نرم حالشو جا بیارم . راستین هم تو حال و هوای خودش بود و
دیگه حتی یه نیم نگاهی بهم ننداخت . به درک ...!! . اون بود که این اشوب رو انداخت تو دلم . فقط بلده بگه نگرانم
همین . اه ...!!

اون یه ساعت همش تو حال خودم بودم و با بهونه های جرواجور که راضیشون کنه از همراهی باهاشون در رفتم و
بالاخره با اصرار های متداوم من بچه بلند شدند و قصد رفتن کردیم . سالار دوباره داشت واسه فردا برنامه میریخت که
راستین محکم گفت فردا قراره جایی بریم و همیشه و سالار رو خفه کرد . جالب بود راستین میلی به برنامه گذاشتن
نداره اما اون لحظه واقعا ازش ممنون شدم چون واقعا نمیخواستم تا چند روز سالار رو ببینم . لحظه ی اخر موقع
خداحافظی سالار با لبخند بهم اشاره کرد بهش رنگ بزنم و خداروشکر کسی نفهمید و گرنه ابروم میرفت و فقط
راستین متوجه این حرکت شد که با اخم به من و سالار نگاه کرد . حالا انگار من مقصرم . نکنه فکر بدی دربارم کنه؟؟

دوست ندارم تو ذهن راستین بد جلوه کنم؟؟ ول کن غزل اون همچین فکری نمیکنه !! منم با اخم به سالار یه خورده اخم های راستین رو کمرنگ تر کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و راه افتادیم و به خونه رسیدیم . سرم وحشناک درد میکرد واسه همین شام نخوره با خوردن دو تا قرص مسکن یه راست رفتم تو رختخواب و بدون کوچک ترین فکری به امروز خوابم برد

سه چهار روزی از اون ماجرا میگذشت و منم حاله بهتر شده بود ولی همچنان کنجکاوای از نگرانی بی دلیل راستین و رفتار و عشق ناگهانی سالار اذیتم میکرد . بعد از اون روز دیگه ندیده بودیمشون .

منم که همش خونه و ور دل خاله بودم و چند باری هم که خود بچه ها تنها رفتن یه دوری بزندن از ترس اینکه سالار رو ببینم و گیر بده بهونه اوردم و نرفتم . در عوض عین یه دختر خوب و نمونه ی روستایی کارای مختلف از جمله دونه دادن به مرغ ها و غذای محلی پختن و نون تنوری درست کردن رو از خاله یاد گرفتم و انجام دادم واقعا هم از انجام اون کارا لذت میبردم و باعث میشد کمتر به ماجرا های اخیر فکر کنم .

دیروزم که بچه ها رو سرم اوار شدند و پدرمو درآوردند . مثل اینکه دیروز تو راه سالار رو دیدن و اونم اومده طرفشون و خیلی شیک باهاشون همراه شده و کلی هم سوال درباره ی من و علایقم و شخصیتم پرسیده و اونا هم مشالا تو جواب دادن کم نیوردند اخرم گفته به غزل بگید یادش نره به من زنگ بزنه . !!!! پسره ی پرو همون بهتر که شمارشو پاره کردم و بهش نزنکیدم .والا..!!!

خلاصه وقتی یسنا اینا اومدن خونه شروع کردن به بازجویی از من بیچاره و منم مجبور شدم جریان رو با سانسور نگرانی راستین براشون تعریف کردم و اونا هم به جای امر معروف که بگن دختر نجیب با کسی دوست نمیشه زدند تو سر و کلم که باید باهاش دوست میشدی و چرا شمارشو پاره کردی و فلان ..اما بعد از یه ساعتی بحث و غرغر خداروشکر ماجرا رو ول کردند هر چند میدونستم با دیدن دوباره پسرا تیکه هاشون شروع میشه .

الانم تو خونه پیش بچه ها نشستم و یلدا داره با ورق هاش برای بچه ها فال میگیره و اونا هم با هیجان دارند گوش میدن . هیچ وقت به فال ورق اعتقاد نداشتم و همیشه به زور یلدا میگرفتم . اخه کسی رو نداشتم براش بگیرم . الهه که پایه ثابت فال هاش سیاوش بود و یلدا هم مشالا نمیدونم چه جوری اون همه پسرو تو قلبش جا میکرد یسنا هم برای دونه دونه پسرای فامیل گرفته تا اصغر اقا سوپر محلی سر کوچشون میگرفت . فقط من تنها بودم .. !! تو این فکر بودم که یلدا با دست تکونم داد و گفت :

-نوبت توعه خوشگله .

-بیخی یلدا حوصله ندارم .

یلدا- !!! چته تو بابا !!؟؟ شدی عین این پیرزنای بی حوصله . شاد باش دختر .

-کی؟؟ من شدم شبیه پیرزنا .؟؟

یلدا- په نه په عمم . د تویی که یه سره زانوی غم بغل کردی دیگه .

الهه - خوب معلومه چرا؟؟ عاشقه دیگه .

-منظور؟؟؟

الهه -اومم. خوب منظورم مشخصه دیگه غزل جونم .

یسنا - اره دیگه . اقا سالار ...عشق...

-اوغغغ. لطفا دیگه نگو تا روت بالا نیوردم .

یلدا - اعتراف به عشق سخته !!

-کی؟؟ من از اون خوشم بیاد؟؟ محاله . بعدشم من که گفتم که ازش خوشم نمیاد .

یسنا - پس چرا ناراحتی؟؟ نکنه عذاب وجدان داری؟؟

-هه . اره عذاب وجدان دارم که چرا نزدم تو دهنش .

الهه - کوتاه بیا خواهر . دلت میاد بزنی تو صورت اون خوشگل؟؟

-اره اتفاقا بد جورم دلم میاد .

یلدا - حالا جدی دوسش نداری؟؟

-نه بابا . اصلا نمیدونم این چه جوری یهو عاشق پیشه ی ما دراومد . تازه برگشته به من میگه وقت نگام میکردی

عشق رو تو چشات میدیدم . ما نفهمیدم کی به این نگاه کردیم که بخواد تو عشق پیدا بشه ..والا !!!

همه خندیدند و منم با خنده ادامه دادم :

-عین رمان زل زده تو چشام و میگه عاشق چشاتم . حالا خوبه چشام رنگی نیست و گرنه حتما میگفت عاشق رنگ

چشاتم و باهاش ارامش میگیرم و یهو دیگه شعر میسرود واسه چشام .

یسنا همینطور که میخندید گفت :

-اوفف چه احساساتی !! حال میده ها یکی اینقدر خاطر خوات باشه .

-نه اتفاقا برعکسه . منم همین دید تو رو داشتیم ولی وقتی از یکی بدت بیاد خاطر خواهیش برات میشه عذاب !!

یسنا - نمیدونم . شاید حق با توعه .

الهه - حالا دیگه چیا میگفت؟؟

-ببخشید دیروز اون همه فک زدم تعریف کردم واسه دیوار بود !!

الهه- نه منظورم در اصل این بود که صحنه های رمانتیکش رو تعریف کن .مثل بوس و اغوش و ..بازم بگم؟؟
و زد زیر خنده گفتم :

-ای کوفتت. خوبه میگم از طرف بدم میادا.

یسنا- ولی جدی پسر بدی نیست . به نظر من بهش فکر کن .

فکر کنم؟؟ نه نمیتونم . حتی یه درصدم بخوام فکر کنم رفتار راستین ، نگرانی هاش ، و حتی ..حتی خودش نمیداره !!
نه ..نمیتونم .

یسنا- الان داری فکر میکنی جواب نمیدی؟؟

به خودم اومدم و گفتم :

-هان ...

یسنا خندید و رو به بچه ها گفت :

-به خدا این عاشقه . اینا هم نشونه های عشقه .

الهه- اره داره ما رو فیلم میگه از سالار خوشش نیما .

-نه خیرم. واقعا ازش خوشم نیما . حالا اگه راستین بود یه چیزی . شاید بهش فکر میکردم .

بچه ها یهو با تعجب بهم خیره شدند . تازه فهمیدم چی گفتم !!

نفهمیدم چی شد یهو این حرف از دهنم دراومد . انگار حرف دلم بود . از اون حرفایی که بی اراده و بدون سنجیدنش از قلب و احساسات میزنه بیرون . راستی اصلا مگه این حرف دلم بود؟؟ جدا اگه راستین به جا سالار بود بازم شمارشو پاره میکرد؟؟ دربرابر ابراز عشقش اخم میکردم؟ میتونستم؟؟

فاز منفی دوباره اومد و گفت :

-معلومه . یادت نره غزل هدفت تلافیه . تلافیه بلایی که راستین سرت آورد . تو هیچ وقت نباید با یه دید دیگه به راستین نگاه کنی . نباید عاشقش بشی . تو فقط باید تلافی کنی . همین .

با این فکر تا اومدم گندی رو که زدم جمع کنم یسنا با خنده گفت:

-پس دلت یه جا دیگه گیره .

الهه- میدیدم چه قدر به راستین نگاه میکنه نگو دلشو برده .

یلدا- هی هم باهم میرند خلوت میکنن حرف میزدند نکنه دوتاشون عاشقند .

-لطفا با عرض پوزش همتون خفه . چیه واسه خودتو بردید و دوختید . من کی گفتم ازش خوشم میاد؟؟

یسنا- ببخشید این حرف شما الان منظور دیگه ای غیر این داشت مگه؟؟

-من یهو از دهنم پرید . چه میدونستم شما اینطوری تفسیرش میکنید !!

الهه- به هر حال طفره نرو . معلومه دلتو برده .

-الههههههه

الهه- ا خوب راست میگم دیگه .

از جا با حرص بلند شدم و در حالی که میرفتم بیرون گفتم :

-نه خیرم اصلا اصلا اصلا اصلا!!!! اینطوری نیست .

بچه ها با این طور حرف زدنم خندیدند و منم از اتاق خارج شدم . نمیخواستم قبول کنم حسی به راستین دارم .
نمیخواستم

رفتم یه خورده رو پشت بودم نشستم . دلم میخواست برم بیرون حوصلم بد سر رفته بود . از بس تو این دو هفته رفته بودم بیرون بد عادت شده بودم و حالا که چند روز خونه بودم اعصابم خورد بود . اصلا میرم بیخیال سالار . اگه هم دیدمش راحت بهش میگم اقا من از تو خوشم نیاد . اونقدر سرد برخورد میکنم که بالاخره ول کنه دیگه .والا..!!!
بلند شدم برم پایین که به بچه ها بگم بریم دور بزنیم که همون موقع در باز شد و خاله اومد تو . توی یه دستش یک سبد تخم مرغ و توی اون یکی دستش هم یه سبد دیگه از این گوجه ریزا که جون میده خالی با نمک بخوری بود سریع رفتم پایین و گفتم :

-سالام خاله جون . بدید من .

خاله- خدا خیرت بده . بیا مادر بذارشون تو اشپزخونه .

-چشم . چایی میخوری خاله بریزم؟؟

خاله - اره مادر دستت درد نکنه . دخترا کجا اند؟؟

-تو اتاق اند . مشغول حرف و شوخی .

و بعد به دنبال این حرف داخل اشپزخونه شدم . وسایل رو جا به جا کردم و دو تا چایی خوشرنگ ریختم و رفتم پیش خاله . خاله لبخندی زد و چایی رو برداشت و گفت :

-عروس بشی الهی . قریونت بره خاله .

۱۱- خاله جون خدا نکنه . خیلی زوده .

خال- وا مادر مگه چند سالگی میخوای ازدواج کنی؟؟

اومم خوب تا درس تموم شه خیلی طول میکشه البته اگه قبول شده باشم .

خال- میشی ایشالا . بعدشم دختر باید زود شوهر کنه . چیه بشینی تو خونه !!؟؟

خندیدم و گفتم :

این حرفا واسه اون موقع ها بود خاله . الان دیگه اینطوری کم پیدا میشه که دختر زود بره خونه بخت .

خاله- از بس دخترای این دوره حساس و سختگیر شدن تو انتخاب شوهر . ولی تو مادر اگه موقعیت خوب دیدی برو . حیفه بمونی تو خونه . هر چی بیشر بگذره شانست کمتر میشه .

تو دلم گفتم :

-ولی خدایی من دوست دارم زود شوهر کنما اونوقت به خاله میگم 28 . همیشه دلم میخواستته 20-19 برم خونه بخت . به قول یسنا زیادی شوهر و زندگی دوستم دیگه !!! از بچگی شوق روز عروسیم رو داشتم . منم دیگه . چیکار میشه کرد؟؟؟

خاله کمی از چاییشو خورد و گفت :

-راستی تا یادم نرفته بگم نهار رو میریم مسجد پاچنار .

-پاچنار؟؟ واسه چی؟؟

خاله- یکی از اهالی قدیمی روستا فوت کرده . براش روضه و عزا گرفتن تو مسجد .

-خدا رحمتش کنه . مگه ما هم دعوتیم؟؟

خاله- اینجا دیگه حرف دعوت و اینا نیست . همه میتونن برنند . اگه دوست داشتی بیاید .

بدم نمیومد بریم . من که دلم میخواست برم بیرون حالا به جاش میریم اینجا . تازه شاید بتونیم راستین اینا رو هم ببینیم . نمیدونم چرا ولی دوست داشتم ببینمشون . دلم براشون یه نمه تنگ شده بود و شاید در اصل بهتره بگم واسه راستین و شیطونی هاش و تیکه هاش تنگ شده بود !!!

اهی کشیدم درگیر بودم با خودم و احساسم و خسته بودم از این دوگانگی !! خاله با دیدن چهره ی نالونم گفت :

-چی شد خاله؟؟ ناراحتی انگار؟؟

به خودم اومدم و گفتم :

-نه هیچی نیست خاله . من برم بچه ها رو صدا کنم . کی میریم؟؟

خاله . نیم ساعت دیگه بریم که روضش هم باشیم زشته یهو ناهار بریم .

-باشه . پس من رفته حاضر شم .

خاله سرشو تکون داد و منم از جا بلند شدم . دلم میخواست در مور حسم با یکی حرف بزنم . ولی میترسیدم از اینکه راستین حسی بهم نداشته باشه ، از اینکه حسم غلط باش ، از اینکه غرورم شکسته بشه و چیزای دیگه . خودم به عشق دو روزه ی سالار میخندیدم و میترسیدم راستین هم به من بخنده !! پس ترجیح میدادم تو قلبم نگهش دارم ..مثل همیشه که احساساتمو تو قلبم نگه میداشتم !!

داخل اتاق شدم بچه ها هنوز هم مشغول فال گرفتن بودند با دیدنم یسنا گفت :

-چه عجب غزلی . قهر کردی رفتی نیومدی؟؟

-مسخره . مگه بچم .؟؟

یسنا- به نظر من عقلت در همون حده .

-خیلی ممنون . الانم این بساط فال رو جمع کنید میخوایم بری عزا .

یلدا زد زیر خنده و گفت :

-برو بابا . بریم عزا چیکار؟؟؟

-بریم یه ذره فاتحه و قران ببخونیم شاید گناهامون سبک شه . بده مگه؟؟

یسنا- هه . بیخی بابا بریم افسرده میشیم .

الهه- منم حوصله ندارم .

-نمیاید پس؟؟

یلدا- نوچ . تو برو واسه ما هم دعا کن .

-مطمعنید دیگه؟؟

یلدا- شک نکن .

لبخند مرموزی زد و در حالی که میخواستم برم بیرون گفتم :

-باشه . پس حتما از طرفتون به پسرا سلام میرسونم .

یهوم سه تاشون با هیجان بلند شدند . یسنا گفت :

-ای تو سرت غزل . زودتر میگفتی خووو.

یلدا- مانتوم کو؟؟ زود حاضر شید . یالا ..

الهه- یسی رژ جیگریت کو؟؟؟

همون طور که به رفتاراشون نگاه میکردم و میخندیدم گفتم :

-ای خاک تو سرت سه تاتون که اینقدر پسر ندیده اید . خوبه قبل اینکه بگم اصلا نمیخواستید بیایدا ..

سه تاشون خندیدند و یلدا گفت :

-نه بابا . واسه اونا نیست . من با خودم فکر کرم راست میگی . اینمه با نامحرم حرف زدیم و بگو بخند کردیم بریم به قرانی چیزی بخونیم گناهمون کم شه .

-اره جون خودت . !!

یسنال- منم که گفتم تو بدون ما بهت خوش نمیگذره . پس بیایم .

-اهان بعد از کجا به این نتیجه رسیدی؟؟

یسنا- خوب معلومه . از اونجا که ما ادمای خیلی باحالی هستیم همه باهامون حال میکنن.

به یلدا و الهه چشمک زد و گفت :

-مگه نه؟؟

-اوو باحال . اعتماد به سقفااتون تو حلقم . الانم زود حاضر شید که بریم .

یسنا- اوکی . تو هم بدو بیا مانتو صورتی چرک منو اتو کن .

-خیر سرمون میخوایم بریم عزاها . میخوای صورتی بپوشی .؟؟؟!!

یسنا- من مشکمی ندارم که .

-پوفف. خوب چادر مشکمی از خاله بگیر سرت کن .

یسنا زد زیر خنده و گفت :

-من و چادر . عمرا !!.

یلدا- اره بابا اصلانم بهش نمیاد .

-لااقل به رنگ تیره تر بپوش .

یسنا- تو که میدونی عاشق رنگ روشنم . واسه همین اصلا تیره ندارم . تیره ترینش همینه .

-ای خدا . باشه بیوش فقط اماده غر غرای زنا و نگاه های متعجب مردم باش .

یسنا- بیخی بابا . تو بیا فعلا اتو کن .

-نوکر بابات غلام سیاه . !!

یسنا- نامرد ...

یلدا- یسی اتو مو تو بزن به برق .

یسنا- تو بیا فعلا مانتوم رو اتو کن تا بدم .

خندم گرفته بود انگار میخوان برن عروسی تا عزا . با خنده از کاراشون رفتم سر ساکم تا لباس مشکی وردارم .

صدای الاهه بلند شد :

الهه- یسنا! نگفتی رژ جیگریت کو؟؟؟؟

یه ربع بعد حاضر شدیم و به همراه خاله به طرف مسجد پاچار راه افتادیم . تو راه بچه ها هی سربه سرم میذاشتند و راجب راستین بهم تیکه مینداختند. فقط کافیه یه سوتی جلو اینا بدی ولت نمیکنند که !!!..

دیگه تقریبا داشتیم میرسیدیم و منم با چشم مشغول جست و جوی دو تا چشم عسلی بودم که از دور دیدمشون . وای خدا راستین چه قدر ناز شده بود . با اون تیشرت مشکی جذب و شلوار کتون مشکی خیلی جذبه پیدا کرده بود و خوشگل تر هم شده بود . غش نکنم خوبه !!!..

حالا هی میخوام تلافی کنم با دیدن قیافه ی راستین مردد میشم .ای خدا..خودت کمکم کن دل نبندم . دوباره بهش نگاه کردم مشغول حرف زن با سالار بود و قیافشم عصبانی و منبقض بود . انگار داشت با سالار بحث میکرد . نکنه سر همون جریانه؟؟ باز اون علامت سوال های چرت اومد تو ذهنم . جریان چیه؟؟ !! همون موقع الهه زد تو پهلو و گفت :

-چشاتو درویش کن غزل خانوم . کدوم بنده خدا رو داری دید میزنی؟؟

-هان؟؟

الهه- اوه نه انگار زیادی تو فاز طرف بودی .

یسنا رد نگاهمو دنبال کرد و گفت :

-اوه طرفم چه کسیه . چه قدر ناز شده امروز .

یلدا- وای اره . خدایی راستین از همه جذاب تره .

یسنا- اگه این دختر عموی احمقم مخشو نزنه خودم دییونشم . یه کاری میکنم عاشقم شه .

بی اراده از دهنم پرید :

-بیخود . تو از این غلطا نمیکنی .

یسنا-بله؟؟ جناب عالی کی طرف باشید؟؟

-هیچ کاره . فقط میخوام از بدبخت شدن تو جلوگیری کنم .

یلدا - نه خیر میخوای عشقتو حفظ کنی .

یسنا هم خندید و دم گوشم گفت :

-واسه خودته ابجی . نترس . میدونم خواطر خواهشی .

-یسنا؟؟ من کی همچین حرفی زدم!!!؟؟

یسنا- نیازی به حرف نیست . از رفتارات معلومه .

-نه خیرم .

یسنا- باشه خانم مغرور . بحث نکن . ولی هستی .

-اصلا هم نیستم .

یسنا- هستی و هستی

همون موقع نزدیکای راستینشون شده بودیم و و دیگه جواب یسنا رو ندادم . راستین با اشاره ی دانیال که به ما اشاره میکرد دست از بحث با سالار برداشت و نگاهی بهمون انداخت و بعد چشاش رو به من دوخت و با لبخند زیر لب سلام کرد . ای جانم!!.. منم در برابر لبخند دلنشین راستین تاب نیوردم و با لبخند زیر لب سلام کردم که این کارمون خنده به لب بچه ها آورد و تیکه هاشون شروع شد .

چون اونجا ادم های زیادی بودند درست نبود وایسیم و با پسرا حرف بزنییم واسه همین به قسمت خانوما رفتیم و داخل شدیم . تو مسجد هم به پیشنهاد من با بچه ها مشغول کمک شدیم و پذیرایی میکردیم و بعد از یک ساعت هممون تو اشپزخونه جمع شدیم و یه چایی برا 4 تامون ریختم و دور هم نشستیم تا یه خورده استراحت کنیم و بعد بریم سر عزاداری . یلدا همون طوری که یه شیرینی میکادو ورمیداشت گفت :

-بچه ها فکر کنم همین امشب واسم خواستگار بیاد .

یسنا وا چرا؟؟؟ خواب دیدی خیر باشه .

یلدا- نه بابا . از بس این پیرزنا موقع پذیرایی دعا کردن ایشالا عروس شی مادر.

بقی زدیم زیر خنده و الهه گفت :

-اره . تازه یکیشون یه جور خاصی منو نگاه میکرد فکر کنم واسه پسرش در نظر گرفته منو .

یسنا- هه . نه خیرم اون نگاه خاص لابد واسه این بوده که موها تو کنی تو .

خندیدیم و الهه گفت :

الهه- گمشوو. به این خوبی .

-راستی دیگه با پسرانم بیرون؟؟

یسنا- به به غزل خانوم چی شده مشتاق شدی..؟؟

-ای بابا حالا تو هی از رفتار های من دست بگیر .

یسنا- نه اخه تعجب کردم . ولی خوب دلش مشخصه عشقه دیگه .

-خیلی هم دلیلت غلطه .

یلدا- ولی خدایی بهم میایدا . بچتون چه هلویی بشه . جونم....!!

و همشون خندیدند. ولی خدایی تو دلم با حرف یلدا حال کردم . بچه من و راستین !! وای خدا جونم . یعنی من و

راستین ازدواج کنیم؟؟ اههههه ول کن غزل باز جو گرفتت . اصلا هم به هم نمیایم . گفتم :

-اووووایسا باهم بریم . بچمون ...هه.

الهه- حرف نزن . برق اون چشاتو همیشه پنهان کرد .

واقعا؟؟ پس بقیه هم فهمیدند ازش خوشم میاد؟؟ ولی نه ..این حس غلطه . خیلی غلط . !!!

یلدا- ولی میگم بعد از عزا باهاشون بریم بیرون .

یسنا- اره منم حوصله خونه رو ندارم .

الهه- کجا بریم؟؟

-من میگم ابشار .

یسنا- ایول ابشار محشره .

الهه- دوره؟؟

یسنا - نه همین بغله .

یلدا - پس زود بریم بیرون که یه وقت نرند .

یسنا - نترس بابا . اونا جونشون به ما 4 تا خوشگل بسه است .

هممون خندیدیم و با صدای حاج اقا که قران خوندن رو شروع کرده بود مثل دخترای خوب و خانوم رفتیم یه گوشه خفت هم نشستیم و مشغول قران خوندن شدیم . ولی من فکرم بیرون پیش راستین بود تا قران خوندن ...!!!! امیدونم چرا فقط میدونم چشاش از ذهنم کنار نمیرفت !!!

بالاخره عزا تموم شد و از مسجد خارج شدیم و به خاله گفتیم یه خورده بیرون هستیم و دیرتر میایم خونه و اونم قربونش برم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد . . !!

راستینشونم یه گوشه وایساده بودند و نگاهاشون بین ما در نوسان بود و معلوم بود منتظر اند خلوت شه و بیان پیشمون . بالاخره جمعیت کمرنگ و کمرنگ تر شد و در آخر غیر از ما و دو سه نفر دیگه کسی نبود . پسرا اومدند پیشمون و سلام کردند . دانیال گفت :

-به خانوما . چه عجب . دلمون تنگ شده بود براتون .

-چه جالب . ما ولی حسمون دقیقا برعکس شما بود . اتفاقا یه نفس راحت کشیدیم ندیدیمتون .

راستین - پس من و تو تو این نقطه بدجور تفاهم داریم .

یسنا - پوف . باز این دو تا به هم رسیدند جر و بحثشون شروع شد .

با این حرف یسنا هممون زدیم زیر خنده و امیر گفت :

-خوب حالا کجا بریم؟؟ قصد ندارید که تا صبح اینجا وایسید؟؟

یلدا - نه خیر . اگه پایه اید بریم ابشار؟؟

راستین - اره . موافقم . ابشار مکان مورد علاقه منه .

یسنا - چه جالب . غزلم همینه . عاشق اینه بره ابشار و تو سکوت بشینه و به صدای شرشر اب گوش بده .

راستین با برقی که تو چشاش برام جدید بود نگام کرد و گفت :

-واقعا؟؟ جالبه .

منم سکوت کردم و چیزی نگفتم ولی تو دلم واسه این شباهت بی دلیل خوشحال بودم . یسنا گفت :

-خوب پس راه بیفتیم .

سالار زود اومد طرف منو و گفت :

-بریم .

و بچه ها جلومون به راه افتادند و منم به اجبار در کنار سالار راه می رفتم . اما هر چی سعی میکردم برم کنار بچه هامگه میشد عین کنه چسبیده بود بهم و ولم نمیکرد . یه خورده که رفتیم گفت :

- راستی چرا زنگ نزدی عزیز دلم !!

اه . حالم از حرفای عاشقونه اش بهم میخورد نمیدونم چرا ولی تو حرفاش و نگاهش هر چیزی رو حس میکردم به جز عشق و محبت !!

جوابشو ندادم و اونم دوباره پرسید :

-قهری باهام خانومی من ??

بی حوصله گفتم :

-ولم کن سالار . شمارتم پاره کردم .

عصبی شد ولی خودشو کنترل کرد و اروم ولی در عین حال کمی خشن گفت :

-چرا اونوقت ??

تا اونم جواب دندون شکنی بهش بدم صدای محکم راستین اومد :

-چون دلش خواست . مشکلیه ??

با تعجب برگشتم و بی اراده گفتم :

-راستین ..

راستین اما بی توجه به من با اخم به سالار نگاه کرد و گفت :

-مگه نگفتم دیگه حق نداری دور و برش بپری .

سالار - منم گفتم به تو هیچ ربطی نداره .

راستین- من تو اشغال رو خوب میشناسم . نمیذارم بلایی سر غزل بیاری .

سالار- من دوسش دارم . فهمیدی ??

راستین- دوست داشتنت به درد خودت میخوره . الانم گورتو گم کن برو .

سالار - گفتم به تو ربطی نداره . الانم میخوام پیش غزل باشم .

راستین محکم دست سالار رو گرفت . قد بلند تر ازش بود و هیکلی تر و هیکل لاغر سالار در برابر هیل ورزشکاری راستین توانایی زیادی نداشت . سالار که از صورتش معلوم بود دردش گرفته گفت :

-ای . ول کن دستمو چته ؟؟

راستین - همین الان میری و گرنه دهنمو باز میکنم چیزایی رو میگم که نباید بگم .

سالار پوزخندی زد و گفت :

-هه . بگو فکر کردی من میتروسم ازت .

راستین - باشه . اصلا شاید باید خیلی زودتر از اینا میگفتم حیف که وجدانم اجازه نداد . میدونی که این کارو میکنم !!

رنگ چهره ی سالار کمی رفت ولی باز کم نیورد و گفت :

-برام مهم نیست . بگو .

راستین - یه بار دیگه بهت فرصت میدم میری یا بگم ؟؟

سالار که تحکم و اطمینان رو تو صدای راستین دید گفت :

-باشه . میرم ولی بدون غزل مال منه . نمیدارم دست تو بهش بخوره اشغال .

راستین دستشو ول کرد و گفت :

-تو رویا ببینی بزارم یه درصد غزل خودشو بدبخت کنه . یالا برو .

و سالار با عصبانیت ازمون فاصله گرفت . منم هاج و واج به راستین خیره شده بودم . نفهمیدم کی وایسادیم ؟؟ کی بچه ها ازمون دور شدند ؟؟ فقط داشتم حرف های سالار و راستین رو تو ذهنم مرور میکردم !! معنی حرفا های راستین چی بود ؟؟

همین الان میری و گرنه دهنمو باز میکنم چیزایی رو میگم که نباید بگم .

اون حرفا چیه ؟؟ ما چی رو راجب سالار نمیدونیم ؟؟ راستین چی رو میخواست بگه ؟؟

تو رویا ببینی بزارم یه درصد غزل خودشو بدبخت کنه .

مگه قراره من بدبخت شم ؟؟ مگه راستین چی میدونه ؟؟ اصلا چرا ازم طرفداری کرد ؟؟ با نگاه پر سوالام به راستین خیره شدم . راستین هم تو چشم خیره شد و سکوتش بدترین جواب واسه نگاه بی قرارم بود .

راستین دستمو گرفت و در حالی که منو هم با خودش به سمت جلو میکشید گفت :

-زود بیا بریم تا بچه ها متوجه غیبتمون نشده اند .

-من نیام . اول باید برام توضیح بدی .

راستین- باشه فقط الان نه بعدا ...

-نه خیر دیگه نمیتونم صبر کنم . جریان چیه ؟؟ تو چی راجع به سالار میدونی ؟؟؟

هیچی نگفت با حرص گفتم :

-نمیشنوی احیانا ؟؟ بگو دیگه این جریان لعنتی چیه که واسه من خطر داره هان ؟؟؟

راستین با تمنا نگام کرد و گفت :

-غزل بهت میگم . فقط خواهش میکنم بیا الان بریم . قول میدم بهت بگم . قول میدم .

از روی لجبازی گفتم :

-من به قولت اعتماد ندارم .

هر چند که دروغ میگفتم . نمیدونم چرا ولی به راستین اعتماد داشتم . خیلی زیاد..ولی این حرفم باعث شد راستین رنجیده نگام کنه و بگه :

-باشه . پس همین یه بار رو اعتماد کن . پشیمون نمیشی . خواهش میکنم غزل .

اهی کشیدم و سرمو تکون دادم . چاره ای نبود فعلا باید صبر میکردم . دستم هنوز تو دست گرم راستین بود . هیچ علاقه ای نداشتم دستمو از دستش بیرون بیارم و اونم هیچ عکس العملی نشون نمیداد .

وقتی دستم تو دستشه یه حس امنیت قشنگ دارم . خیلی دوست دارم این حس رو . حس کنار راستین و دستم تو دستش بودن . این گرمایی که به وجودم متصل شده و آرامش توی قلبم رو .

نفس عمیقی کشیدم و با وجود ذهن اشفته ام لبخندی روی لبم نشست . بالاخره بچه ها رو از دور دیدیم . سالار که زودتر رسیده بود داشت کنار یسنا قدم میزد و باهاش حرف میزد . زیر لب فحشی بهش دادم معلوم نبود پسره از کی خوشش میا ؟؟ من یا یسنا ؟؟.اگه واقعا عاشقم بود در برابر راستین وایمیستاد . معلوم نیست چه گذشته ی گندی داشته که الان از بیانش اینقدر میترسه . والا...!!! به درک . خداروشکر که شمارشو پاره کردم و گرنه معلوم نبود چه میشد !!

راستین با دیدن بچه ها دستمو به ارومی ول کرد و با لبخند نگاهی بهم انداخت و مهربون گفت :

-ناراحت نباش . باشه . ؟؟ به موقعش همه چی رو بهت میگم .

-باشه . فعلا چاره جز صبر کردن ندارم .

همون موقع یسنا اومد طرفم و با شیطونی نگاهی به من و بعد به راستین انداخت و گفت :

-به چه عجب شما اومدید!! از دست اینقدر اروم کنار هم راه میرفتید . خلوت عاشقانه بود دیگه . نه؟؟

و بعد زد زیر خنده . یه ان جلو راستین خجالت کشیدم و اروم گفتم :

-ااااا یسنا.. خفه شو لطفا .

یسنا- وا مگه دروغ میگم؟؟

راستین خندید و گفت :

-اگه هم دروغ باشه چه دروغ شیرینی.

با دهن باز به راستین خیره شدم . چی گفت؟؟ وای خدا چه قدر وقتی مهربون میشه دوسش دارم . دیگه با این حرفا عمرا بتونم به تلافی فکر کنم . قلبم بدجور داره درگیر میشه . درگیر این حس ...حسی که نمیدونم چیه؟؟!! یسنا هم با تعجب خندید و گفت :

-پس بدتون نماید نه؟؟

راستین- جدی نگیر . یه شوخی بود . الانم بریم پیش بقیه .

ای از دست تو راستین . خوب نمیگفتی شوخی بود چی میشد مثلا؟؟ میداشتی یه حالی کنم دیگه . اههه!! و بعد با راستین و یسنا به سمت بچه ها که لبه ابشار نشسته بودند رفتیم .

ابشار رو خیلی دوست داشتم . هر وقت دلم میگرفت و تو روستا بودیم میومدم اینجا . آرامشی که اینجا بود رو هیچ جای دیگه روستا پیدا نمیکردم .

جوی اب بجندر که تا اینجا کشیده شده بود ابشار زیبایی ازش به پایین میریخت و از توی یه حوضچه مانند دوباره ادامه پیدا میکرد و جلبک های زیادی اطرافش رو پوشونده بود دور و برشم کوهستان بود ولی روی هم رفته جای خوشگلی بود و چون خونه ای اطرافش قرار نداشت خلوت و دوست داشتنی بود . !!

یه خورده حرف زدیم و مثل همیشه با هم دیگه شوخی کردیم . تو تموم مدت هم سالار اصلا نگاهم نمیکرد . معلوم بود از راستین و تهدیدش ترسیده . بهتر !! . انکار خیلی ازش خوشم میاد؟؟!! بره بمیره .!!

بعد از یک ساعت خوش گذرونی که البته من همش درگیر فکر و نگرانی بودم دانیال پیشنهاد کرد بریم کوه . من اما اصلا حوصله کوهنوردی نداشتم و چون تازه هم مریض شده بودم کمرم درد میکرد و توان راه رفتن نداشتم . کلی بهونه اوردم و بالاخره قبول کردند که من نرم و راستین هم که انگار موقعیت رو واسه حرف زدن مناسب میدید گفت نمیره و پیش من هست تا تنها نباشم و بچه ها هم با کلی تیکه و چشمک و مسخره بازی ولمون کردند و رفتند .

راستین اومد کنارم نشست و دستشو تو موهاش برد و نفس عمیقی کشید و نگام کرد . منم در سکوت بهش خیره شدم و منتظر بودم شروع کنه . بالاخره بعد از چند دقیقه گفت :

-خوب اماده ای برات تعریف کنم؟؟

قلبم شور میزد و دوست داشتم زودتر راز پشت چهره ی سالار رو بفهمم . دلیل کاراش ، رفتاراش ، ترسش از گفتن واقعیت و خیلی چیزای دیگه رو . پس به زحمت لب باز کردم و گفتم :

-اره . بگو میشنوم .

راستین هم سرشو تکون داد و مشغول گفتن شد .

راستین- خوب ..خوب راستش من و سالار از اول با هم دوست نبودیم . در اصل مثلث دوستی ما تو دبیرستان با امیر و دانیال شکل گرفت و سال اخر که بودیم دانش آموز جدیدی که همین سالار باشه وارد شد . رفتاراش خیلی عجیب بود . عصبی و بداخلاق بود . درس که اصلا نمیخوند و نمره هاش همه تک بودند و همه معلما جوابش کرده بودند .

و یه سره هم هر جا که میشست اسم یه دختر رو روی دیوار و میز و دفتر و کتاباش حک میکرد . تو تموم بدنش خالکوبی اسم روشا بود . معلوم بود بدجور عاشقه و شکست عشقی خورده .

مشاور مدرسمون هم چند بار اومد باهاش صحبت کنه که داد و بیداد میکرد و از هیشکی حساب نمیبرد . کسی هم باهاش دوست نمیشد و سر به سرش نمیذاشت چون واقعا ادم متعادلی نبود .

اما امیر خیلی مشتاق بود با سالار آشنا بشه و دلیل کاراش رو بدونه . هر چی من و دانیال بهش هشدار میدادیم که از سالار فاصله بگیر قبول نمیکرد و سعی میکرد بهش نزدیک شه . سالار اوایل باهاش بد برخورد میکرد اما کم کم انگار تنهایی بهش سخت میگذشت که با امیر گرم گرفت و دیگه کم کم امیر بیشتر وقتش رو با سالار میگذروند و سالار هم براش حرف میزد .

ما هم کاری بهشون نداشتیم تا اینکه یه روز امیر اومد و گفت که سالار واقعا پسر خوبیه و چون شکست عشقی خورده اینقدر حالش بده . میگفت عاشق یه دختری به اسم روشا بوده و روابطشون خیلی با هم زیاد بوده تا اینکه بعد از مدتی رفتار های روشا مشکوک میشه و دیگه زیاد به سالار زنگ نمیزده و نمیدیدیش . سالار هم یه مدت روشا رو زیر نظر میگیره و میبینه که با دوست صمیمی خودش علی رضا هر روز بیرون میره و خلاصه میفهمه یه جریان هایی بین اون دو تا هست و یه روز که روشا و علیرضا قرار داشتند سالار با داد و بیداد میره جلوشون و با علیرضا درگیر میشه و چون کنترلش رو از دست میده با چاقو بهش ضربه میزنه و اونم میره بیمارستان ولی خدا رو شکر زنده میمونه ولی کلی خانواده اش از خانواده سالار پول میگیرند تا رضایت بدن سالار نره زندان. !!

روشا هم بعد از اون جریان تو روی سالار میگه که ازش متنفره و عاشق علی رضا بوده و اصلا به حرفای عاشقونه سالار توجهی نمیکنه و خلاصه برای همیشه از سالار فاصله میگیره و سالار افسرده میشه و بعد از هر چی عشق و عاشقیه بیزار میشه .

بعد از شنیدن حرفای امیر دیدم نسبت به سالار عوض شد و دلم برایش میسوخت در نتیجه بهش بیشتر نزدیک شدیم و در سالار هم جز دوستانمون قرار گرفت . و هر روز هم حالش بهتر میشد و در نتیجه دیگه عصبی نبود و عادی تر شده بود و با جدیت مشغول درس خواندن شد و در عرض یه ماه یه سالار دیگه شد که همه ازش راضی بودند . کنکور که دادیم زیاد با هم میرفتیم اینور و اونور . تو یکی از سفرها متوجه تلفنی حرف زدن های زیاد سالار میشدیم و سرش هم از صبح تا شب تو گوشیش بود .

با خودمون گفتیم شاید عاشق شده و وقتی هم ازش پرسیدیم گفت از یکی خوشش اومده . ما هم تعجب کردیم ولی چیزی بهش نگفتیم . تا اینکه یه روز هممون خونه مجردی سالار جمع بودیم و بعد از یک ساعت رفتیم خونه اما من چون گوشیم رو جا گذاشته بودم بعد از نیم ساعت از وسط راه برگشتم اما هر چی زنگ میزدم کسی درو باز نمیکرد خوشبختانه سالار کلید خونس رو به ما داده بود تا هر وقت دوست داشتیم بریم پیشش . منم با کلید درو باز کردم و داخل شدم که متوجه صدای ناله و التماس و گریه یه دختر شدم . صدا از اتاق سالار میومد . کمی به در اتاق نزدیک شدم و گوش دادم . صدای دختره میومد که با التماس میگفت :

-تو رو خدا ولم کن . بزار برم .

و بعد صدای خشن سالار :

-هه . بزارم بری . نوچ خانومی . اول باید یه حال اساسی بهم بدی بعد .

دختر - تو رو خدا سالار . ابروم رو نبر . اگه بابام بفهمه بیچارم میکنه . من دوستت دارم چرا داری این کارو باهام میکنی ???

سالار هم عصبی خندید و گفت :

-حقتونه . شما دختره مگه عشق و احساس حالیتونه ?? هان ؟ شما ها یه مشت اشغال عوضی هستید . حقتونه هر بلایی سرتون بیاد .

و باز صدای گریه و التماس اون دختر . دیگه همه چیز برام عین روز روشن شده بود . سالار داشت انتقام می گرفت . اون فکر میکرد که همه مثل روشا شدند . و حالا با اینکار مثلا داشت از اون دخترای بیچاره انقام می گرفت اما نمیدونست که چه بازی کثیفی رو شروع کرده ...

نباید میذاشتم اون دختر بدبخت شه پس با سرعت وارد اتاق شدم و از پشت سالار رو محکم گرفتم و از روی دختره پرتش کردم و تو روی دختره داد زدم :

-فرار کن .

اونم سریع پرید و لباساش رو رو برداشت و با ترس از اتاق خارج شد سالار یه مشت زد تو دهنم و گفت :

-چیکار کری اشغال ??

منم عصبی فریاد زدم :

-اشغال منم یا تو؟؟ داری چه غلطی میکنی؟؟ هان؟؟؟

سالار- به تو هیچ ربطی نداره . گورتو از خونه من گم کن . هریبی

دوباره به سمتش حمله ور شدم و گفتم :

-برم که دخترای مردم رو بدبخت کنی؟؟؟

سالار- اونا حقشونه . حقشونه خورد شدن و بشکنن . روشا رو یادت نیست !!

-روشا هیچ ربطی به بقیه دخترا نداره . یکی ولت کرده دلیل خوبی واسه گناهکار بودن بقیه نیست .

سالار عصبی فریاد زد :

-چرا هست . من عاشقش بودم . دییونه اش بودم . اما اون چیکار کرد؟؟ رفت پیش دوست من . بدترین کاری رو که میتونست کرد . من دو بار شکستم راستین !! . یه بار از خیانت روشا و یه بار از نامردی رفیقم . میفهمی؟؟ نه نمیفهمی چون تا حالا عاشق نشدی . نمیفهمی . !!!

و بعد اشک از چشاش جاری شد . یه ان ساکت شدم . سالار حق داشت . درست بود کارش اشتباهه ولی قلبش شکسته بود . بد جورم شکسته بود .

رفتم کنارش و کلی دلداریش دادم و نصیحتش کردم و سالار هم در سکوت به حرفام گوش میداد و بالاخره بعد از یه ساعت ازش جدا شدم و رفتم خونه . فکر میکردم با حرفایی که زدم دیگه عاقل شه و همچین کاری نکنه .

ولی نشد که نشد و تازه هر روز بدترم میشد . موضوع رو با دانیال و امیر هم در میون گذاشتم . اونا هم هر چی با سالار حرف زدند فایده ای نداشت . هر روز دخترا با گریه و التماس میومدند دم خورش و به سالار التماس میکردند که فیلم هاشون رو پخش نکنه و سالار هم گرچه همچین کاری نمیکرد ولی اونا رو میترسوند و از زجر کشیدنشون لذت میبرد . مثل اینکه داره روشا رو زجر میده !!

. صحبت با سالار فایده نداشت و حتی با پدر و مادرشم وارد صحبت شدم ولی هیچی جلودار خشم و عصبانیت سالار نبود . دوباره شده بود عین اون موقع ها . هر روز دوستیمون کمرنگ تر و کمرنگ تر میشد . هنوزم باهامون بود و میومد روستا و تفریح . ما هم واسه اینکه دلخور نشه به زور باهاش گرم میگرفتیم هر چند که دیگه کاراش اسه دانیال و امیر عادی شده بود ولی من از ته دلم ازش متنفر بودم . درک میکردم زخم دیده و شکست خورده هست ولی برام قابل قبول نبود این کار رو که با دخترای بیچاره میکنه .

تا اینکه واسه این تابستون اومدیم روستا . از اول متوجه توجه عجیب سالار به تو شدم . ترسیدم که بخواد بازم خطا کنه . قول داده بود تو این تابستون با هیشکی کاری نداشته باشه . ولی نگاهش به تو همون رو نگران کرده بود . هر

چی بیشتر باهات آشنا میشدم بیشتر نگرانت میشدم . روح تو لطیف و شکننده بود . اگر چه که شیطون بودی و مغرور ولی میشد فهمید احساساتی هستی . دوست نداشتم شکستنت رو بینم . دوست نداشتم تو طعمه سالار باشی . پس وقتی دیدم بهت شماره داده فهمیدم داره اولین قدم رو بر میداره و قصدش همونه . باهات حرف زدم اما اون گفت واقعا عاشقه . به ان فکر کردم نکنه واقعا عاشقه اما

با گفتن این حرف سکوت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت که سریع ازم گرفتش و بعد اروم گفت :

-اما .. اما دوست نداشتم . نمیدونم چرا ولی نمیخواستم تو عاشق سالار بشی . اون مرد زندگی نبود . لیاقت تو بیشتر از اینا بود غزل . پس باهات درگیر شدم که سمتت نیاد . منو زد من زدمش . درگیر شد و درگیر شدم . هر کاری کردم که منصرف شه و بالاخره با تهدید به گفتن تسلیم شد . چون نمیخواست شماها ازش دور بشید و حتما فکر کرده میتونه رامت کنه . !! غزل خواهش میکنم نزدیک سالار نشو . اون خطرناکه . من تو نگاهش عشقی ندیدم . اون فقط به فکر انتقامه . مواظب باش غزل . تو حیفی . سالار لیاقت رو نداره . من نگرانت بودم واسه همین . میدونم دیدت با این حرفا نسبت به سالار عوض شده اما برام مهم نبود .

با گفتن این حرف بدون اینکه نگام کنه از جا بلند شد و در حالی که ازم دور میشد اروم گفت :

-چون تو برام خیلی مهم تر بودی .. خیلی...!!!

اشک ها اروم اروم از چشم سر میخوردند پایین . بالاخره اون راز لعنتی رو فهمیدم . فهمیدم سالار چه ادم پست فطرتیه . و فهمیدم راستین چه قدر مهربون و خوبه و منم دربارش اشتباه فکر میکردم . یعنی اگه راستین بهم نمیگفت ممکن بود به سالار دل ببندم؟؟ اونوقت چی میشد؟؟ بهم تجاوز میکرد و ابروم میرفت . !! اگه بابا میفهمید چی؟؟ وای خدا؟؟.. سرمو میون دستام گرفت حتی فکر کردن بهش وحشناک بود.

چه قدر خودمو مدیون راستین میدیم . اگه اون نمیگفت ممکن بود خیلی اتفاقا بیفته . خدایا شکرت . با چشم های اشکی به راستین که داشت میرفت خیره شدم میون اون همه اشک لبخندی زدم . حرفای راستین دونه دونه تو ذهنم تکرار میشد . جمله ی آخرش دییونم میکرد .

چون تو برام خیلی مهم تر بودی . خیلی

وای یعنی اونم به حسی به من داره؟؟ چرا دارم بال درمیارم . چه قدر خوشحالم . چه قدر خوشحالم که دیر نشد و همه چی رو راجع به سالار فهمیدم . که راستین بهم گفت . که از حرفاش فهمیدم برایش اهمیت دارم . خدایا با همه وجود ازت ممنونم .

بی اراده از جا بلند شدم و به سمت راستین دویدم نباید میذاشتم بره . باید ازش تشکر میکردم . بابت اینکه زد زیر دوستیش و به من گفت . باید میگفت چه قدر ازش ممنونم . با هیجان صدا زدم :

-راستین ..!!!

اروم و ایساد و به عقب نگاه کرد و منم با سرعت بیشتری به طرفش دویدم . وقتی بهش رسیدم از شدت دویدن نفس نفس میزد . موهام ریخته بود تو صورتم و شالمم از سرم افتاده بود . میون نفسام بریده بریده گفتم :

-راستین ازت..ازت ممنونم . منو ببخش که..که باهات بد حرف زدم ...اگه تو نبودى معلوم نبود چى بشه ..ممنونم ..

راستین لبخند دلنشینی زد و بهم نزدیک تر شد . دیگه قشنگ جلو صورتم بود . با دست اروم موهام رو از جلو چشم زد کنار و بهم خیره شد . ضربان قلبم باز رفته بود بالا و نگاه عسلیش و جومو آتیش میزد .

راستین با همون لبخند شالم رو از رو شونه هام ورداشت و انداخت رو سرم و گفت:

-نیازی نیست اینقدر تشکر کنی غزل . من باید اینکارو میکردم . هیچ وقت نتونستم در برابر دستور دلم مقاومت کنم . هیچ وقت ...

اروم پرسیدم :

- مگه دلت چی میگفت؟؟

بدون اینکه جوابم رو بده با لبخند ازم دور شد . و منم با یه دنیا احساس تنها گذاشت . دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم . بهترین حس عمرم رو داشتم . دل راستین به من فکر میکرد و این برام قشنگ ترین چیز بود ...!!

بعد از نیم ساعد بچه ها هم برگشتند . دیگه حتی کوچک ترین نگاهی هم به سالار نداختم میدونستم لیاقتش رو نداره . بچه ها هم کلی از رفتن راستین مشکوک شده بودند که به زور یه جورى ماست مالیش کردم و بعد از یه خورده نشستن با بچه ها به سمت خونه حرکت کردیم .

و تو راه هم طبق معمول کلی سوال پیچ شدم . چیزی راجع به سالار بهشون نگفتم چون میدونستم فعلا نیازی نیست اما اگه کوچک ترین حرکتی از جانب سالار میدیدم حتما بهش میگفتم اما فعلا وقتش نبود !!

بقیه روز هم گذشت و خوشحالی تو صورتم تا شب ادامه داشت و همه رو متعجب کرده بود . شب در حالی که به اسمون پر ستاره خیره شده بودم به راستین و حرفاش فکر میکردم . و کم کم داشتم میفهمیدم که دارم دلمو میبازم . به راستین و قلبش

دو سه روزی از اون روز قشنگ و خاطره انگیز میگذشت . و منم هر بار بعد از فکر کردن به حرفای راستین و رفتارش و غیرتی شدنش غرق لذت میشدم و لبخند از روی لبم لحظه ای پاک نمیشد . بچه ها هم فکر کرده میکردند دیونه شدم و کلی تیکه بارم کردند . ولی دله دیگه چیکارش میشه کرد !!!؟؟

حوصلم خیلی سر رفته بود و از یه طرف دلم واسه راستین تنگ شده بود . دیگه به این نتیجه رسیده بودم که یه حسی به راستین دارم و نمیتونستم اون رو از خودم پنهون کنم و انکارش کنم . با حرفای راستین هم کمی امیدوار شده بودم که اونم نسبت به من بی حس نیست .

ولی هر چند که قلبم به راستین و عشقش فکر میکرد اما فاز منفی ذهنم ازم تلافی رو طلب میکرد و منم عین همیشه موندن بودم بین این دو تا حس !!

از سکو بلند شدم و داخل اتاق شدم. بچه ها چسبیده بهم و روی شکم دراز کشیده بودن و سرشون تو لب تاپ بود و مشغول فیلم دیدن بودند. یسنا با دیدنم گفت :

- اومدی غزلی . بیا داریم **Twilight 3** رو میبینیم .

با اینکه عاشق فیلمش و رابرت پدینسون و کریستین استوارت بودم اما الان اصلا دل و دماغ دیدنش رو نداشتم . دلم میخواست برم بیرون . واسه همین گفتم :

-نه حسیش نیست . پشید بریم بیرون .

الهه- نه بابا؟؟ جون من؟؟ بین کی میگه بریم بیرون .

یلدا- والا تا دو روز پیش تو رو باید به زور میبردیمت .

-حالا که چی؟؟ الان دلم میخواد برم .

یسنا- چیه دلت تنگ شده ؟

-هه...دلم؟؟ واسه کی مثلا؟؟

یسنا- خوب معلومه دیگه واسه راستین جون .

و بعد زدند زیر خنده . با حرص گفتم :

-کوفت . رو اب بخندید . اصلا هم ازش خوشم نمیاد .

یلدا- اینقدر دروغ نگو عشقم . دماغت دراز میشه ها .

-وای . وای ترسیدم .

الهه- حالا بیا بشیم فیلم رو ببینیم بعد میریم .

-اوو تا این فیلمه تموم شه هوا تاریک میشه .

یسنا- من که واقعا حال ندارم دیروز که کوه نوردی کردم پاهام بد درد گرفته .

یلدا- منم میخوام فیلم رو ببینم . عشقم جیکوب زیاد تو قسمت 3 ش هست .

-ااه پسره بیرخت . من موندم از چیش تو خوشت میاد؟؟

یلدا- خیلی هم نازه عشقمم.

- پس نمایید دیگه ؟

یسنا- نوچ پسرا هم نیستند حال نمیده تنهایی .

-من موندم اگه اصلا این پسرا نمیومدند روستا ما خودمون میخواستیم 4 تایی چیکار کنیم ???

یلدا- اره دیگه . خدا فرستادشون تا کپک نزنیم و گر نه من سر دوروز برمگشتم .

- . بله از تو بعید نیست . پس من خودم میرم .

یسنا- سر راه دنبال راستینم برو . خلوت عاشقونه میچسبه ها .

-درد...

یسنا- وای وای بی ادب .

-نه اینکه تو خدای ادبی...والا ...

یسنا- پی چی ??? خیلی هم خوبم .

-دیوونه..

به سمت ساکم رفتم و شلوار مشکی ورزشیم و مانتو سبز کوتاهم رو با شال مشکی پوشیدم و چون زیاد اهل آرایش کردن نبودم و معتقد بودم پوست رو خراب میکنه به زدن کمی رژاکتفا کردم و بعد از خداحافظی از بچه ها از اتاق خارج شدم و به سمت ابشار حرکت کردم . جایی که علاوه بر آرامشی که توش داشت برام حالا شده بود یه جای مقدس . جایی که راستین میون حرفاش از اینکه براش مهمم گفت و همه ی اینا بی اراده لبخند رو لبم مینشوند ...

به تخته سنگ تکیه دادم و چشم رو بستم و به صدای شرشر آب گوش دادم . سکوت دوست داشتنی تو ابشار حاکم بود که بهم آرامش میداد . نسیم ملایمی میوزید و موهام رو تو هوا پخش کرده بود .

باز با فکر به راستین لبخند رو لبم اومد . چم شده ??? چرا اینقدر بیقرارشم ??? اخه مگه میشه اینقدر زود به یکی دل ببندم ??? کسی که حتی ازش شناخت کاملی ندارم ??? نمیدونم مامانش کیه باباش کیه ??? نکنه این حس فقط یه هوس بچگونه باشه ??? نکنه دل ببندم و اون عاشقشم نشه و من بشکنم ??? نکنه بعد از یه ماه همه چی تموم شه و دیگه نبینمش و بمونم با یه دنیا احساس تنها ??? وای خدا ارومم کن !!!

هر چی به صلاحم برام در نظر بگیر . خدایا اگه این حس درست نیست و اگه پایان این عشق خوش نیست یه کاری کن ازش دل بکنم . فراموشش کنم و فراموشم کنه . !! خدایا کمکم کن که اشتباه نرم . که نبازم عقلمو به احساسم . هر چند که میدونم سخته . کنترل کردن احساسات خیلی سخته . محکم بودن جلو چشم های عسلی راستین هم اراده میخواد که من ندارم . جلو چشم های راستین میشم یه مهره ی سوخته و نمیتونم برق نگامو پنهان کنم . شاید باید با این حس مقابله کنم ??? شاید!!!

همون موقع صدای قدمایی اومد و بعد یکی کنارم نشست با ترس سریع چشامو باز کردم و بی اراده عین این دیوونه ها جیغ کوتاهی زدم ولی با دیدن راستین سریع به خودم اومدم راستین دستاشو جلو صورتم تکون داد و سریع گفت :
-اروم باش دختر . منم راستین.

چه حلال زاده !! خوبه همین الان داشتم بهش فکر میکردم که پیداش شد . ولی خدایی از اومدنش خوشحال بودم ولی نباید خودمو لو میدادم واسه همین گفتم :

-وای سکتتم دادی راستین . اینجا چیکار میکنی ???

راستین- ببخشید . فکر نمیکردم بترسی . اومدم یه دوری بزنم و بعد به سرم زد پیام ابشار .

-واسه چی ??

راستین خندید و گفت :

-ببخشید شما صاحب اینجااید ??

-نه خیر . چه ربطی داشت ??

راستین- اخیه یه جوری میپرسی که انگار اومدم به زمینت تجاوز کردم . دلم خواست پیام مشکلیه ??

و بعد خندید منم خندیدم و گفتم :

-نه ..همین طوری پرسیدم .

راستین- خوب راستش اینجا رو خیلی دوست دارم . بهم آرامش میده .

-به منم همین طور . سکوتش از همه چی بهتره .

راستین- اوهوم . بقیه کوشند ?? تنها اومدی ??

-اره . اونا حال نداشتند بیان منم حوصلم سر رفته بود و واسه همین اومدم یه دور بزنم .

راستین- چه جالب . اتفاقا بچه ها دیشب تا دیر وقت بیدار بودند و الان همشون خوابیدند منم که خوابم نمیومد گفتم پیام یه هوایی عوض کنم .

-که این طور .

راستین- راستی ..چیزه ...

-چی شده ??

مربون نگام کرد و گفت :

-سالار که دیروز وقتی من رفتم نیومد سمت؟؟

چه قدر خوشحالم نگرانمه !! . انگار دارند تو دلم کیلو کیلو قند اب میکنند !! به شوخی گفتم :

-نه . جرعتش رو نداره چون میدونه اگه میومد میزدم لهش میکردم .

راستین خندید و گفت :

-خوب خدا رو شکر . نگران بودم . تو سالار رو میزدی؟؟

-اره . پس چی؟؟ دیروز اتفاقا خیلی خودم رو کنترل کردم که نرم حسابش رو برسم .

راستین- بهتر این کارو هیچ وقت نکنی . چون سالار ممکنه هر کاری بکنه و کینه به دل بگیره .

-من ازش نمینترسم .

راستین- ولی احتیاط شرط عقله .

-اره خوب ..اصلا راجع به سالار حرف نزنیم . دوست ندارم .

راستین- اوکی . منم زیاد علاقه ای به صحبت راجع بهش ندارم .

-خوب دیگه چه خبر؟؟

راستین- خبری نبست والا .. تو خوبی؟؟ این چند روز ندیدمتون .

-اره خوب شما که دیگه قرار نداشتید ما هم نیومدیم یگه .

راستین- پس بعدا یه قراری بذاریم . موافقی یکم با هم قدم بزنیم؟

با هم . چه واژه ی قشنگی !! پس با لبخند گفتم :

-چرا که نه؟؟

راستین هم بهم لبخند زد و گفت :

راستین- پس بزن بریم شیطون خانوم .

یه نیم ساعتی با هم قدم زدیم و کلی شوخی کردیم و دوتامون از شیطونی هامون واسه هم تعریف میکردیم و غش

غش میخندیدیم . تا حالا اینقدر از ته دلم نخندیده بودم . بودن در کنار راستین برام خیلی بیشتر از اونیه که فکر

میکردم لذت بخش تر بود و تو اون نیم ساعت انگار همه شادی های دنیا تو قلبم مهمون شده بود و غم پرواز کرده بود

و از قلبم بیرون رفته بود .

خنده هاش قلبم رو میلرزوند و نگاهش بیقرارم میکرد . وقتی کنارش بودم دیگه به تلافی و اذیت کردنش فکر نمیکردم . اون موقع فقط راستین بود و راستین.. و دل بی قرار من اجازه نمیداد باهاش بد باشم و به فکر تلافی باشم !!!
بالاخره بد از اون نیم ساعت زیبا رفتیم با هم بجندر و روی تخته سنگ ها نشستیم تا استراحت کنیم راستین خندید و گفت :

-وای غزل یاد شیطونی هات که برام گفتم میفتم خندم میگیره .

-منم همین طور . تو که مشالا رو دست منم بلند شده بودی .

راستین- نفرماید خانوم . والا با این چیزایی که تو از خودت تعریف کردی شیطونی های من در مقابل تو چیزی نبود .
خندیدم و گفتم :

-منم دیگه . چیکار میشه کرد !!!

راستین اروم گفت :

-اره راست میگی . تو با همه فرق داری .

باز ضربان قلبم رفت بالا . معنی حرفش چی بود ؟؟ بوی طعنه و کنایه که نمیداد . یعنی من براش خاصم ؟؟ خدایا چرا اینقدر خوشحالم ..؟؟!!! اروم گفتم :

-از چه نظر اونوقت ؟؟ خوب یا بد ؟؟

راستین نگام کرد و گفت :

- خوب نمیدونم ولی چیزی که تو وجود تو هست رو تو بقیه نمیبینم . یه چیز خوبه . نمیدونم چی ؟؟ ولی هست .

لبخند زد و چیزی نگفتم . برام جالب بود راستین از این حرفا میزنه درست بود که ابراز علاقه نمیکرد ولی حرفاش همه یه منظور خاصی داشت . کمی به سکوت گذشت تا اینکه راستین گفت :

-غزل یه کم از خودت میگی ؟؟

-از خودم .؟؟؟

راستین- اره از خودت .

-خوب .. خوب چی بگم اخه ؟؟؟

راستین- نمیدونم . هر چی دوست داشتی راجع به خودت بگو .

خندیدم و گفتم:

-خوب تو بیشتر چیزا رو میدونی . چی بگم دیگه ؟؟

راستین- از خانوادت ، شخصیتت،علاقه هات و چیزای دیگه

-خوب تقریبا یه دختر شیطون و مغرورم . گاهی هم خیلی اروم میشم . سکوت و آرامش رو خیلی دوست دارم و موزیک های ملایم هم زیاد گوش میدم . همینای دیگه ..

راستین- درباره ی پدر و مادرت چی ؟؟ البته ببخشید من این سوال ها رو میپرسم . اگه دوست نداری میتونی جواب ندی . راستش دوست دارم بیشتر باهات آشنا شم .

-نه ..مشکلی نیست . راحت باش .

راستین- تک بچه ای نه ؟؟

-اره یدونه و دوردونه بابام .

راستین خندید و گفت :

راستین-فقط بابات ؟؟ مامانت چی پس ؟؟

پوزخندی رو لبم نشست . مادر ؟؟ چه واژه ی غریبی . راستین با دیدن پوزخندم گفت :

-چیزی شده ؟؟ سوالم ناراحتت کرد ؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-نه ..فقط. چیزه ...خوب چطور بگم ؟؟

راستین- اروم باش غزل . اصلا نیاز نیست توضیح بدی . من فقط یه ان کنجکاو شدم که چرا اسم مادرت رو نگفتی ؟؟

به روبروم خیره شدم و اروم گفتم :

-مامانت خیلی دوستت داره ؟؟

راستین- اره خوب ..همه مامانا بچه هاشون رو دوست دارند .

-بچه بودی برات لالایی میخوند ؟؟

راستین- یعنی چی این سوال غزل ؟؟

-فقط یه سواله . جواب بده دیگه .

راستین- خوب ..اره هر شب قبل از خواب برام لالایی میخوند .

-وقتی مریض میشدی تا صبح میومد بالا سرت میموند و نوازشت میکرد که خوب شی؟؟

راستین که از سوال هام متعجب شده بود گفت :

-اره .جریان چیه غزل؟؟؟

بغض داشت گلمو خفه میکرد . دلم میخواست حرف بزnm . خیلی وقت بود این حرف ها و دلتنگی ها رو کنج قلبم نگه داشته بودم . چون هیشکی نبود به حرفام گوش بده . پر بودم از درد ودل و غصه . دلم میخواست واسه یکی حرف بزnm و اونم فقط گوش بده . بدون سرزنش ، بدون نصیحت . فقط بذاره من بگم و بگم . اونقدر بگم که خالی شم از غصه ها و حرفای تلنبار شده تو ی دلم .

یکی که سرمو تو اغوشش بذارم و از ته دل گریه کنم . یکی که منو بفهمه و درکم کنه .

نگاهم رو به راستین دوختم . اونم تو سکوت نگام کرد . دلم میخواست باهاش درد و دل کنم . نمیدونم چرا ولی دلم میگفت واسه راستین بگو . اون گوش میده .!! اره باید میگفتم .دیگه تحمل نداشتیم . پس به زحمت لب باز کردم و مشغول گفتن شدم ...

غزل - خوش به حالت راستین چون کسی رو داشتی که دوستت داشت . که لبخند تو لبخند اون بود و غم تو غم اون .

کسی که شب ها با لالایش میخوابیدی و کابوس نمیدیدی . کسی که تو تب و درد زمانی که نیاز داری به دست های نوازشگر و آرامش بیاد پیشت بشینه و ارومت کنه .

کسی که به حرفات گوش بده و تو سختی ها تنهات نذاره . راستین ، من تموم این سال از این نعمت محروم بودم . از داشتن کسی که درکم کنه و پیشم باشه و سرمو بزارم رو پاهاش و نوازشم کنه . تو دلم مونده سرمو بذارم رو پاهای مامانم و برام قصه بگه . موهامو ببافه و بغلم کنه .

من تموم این سال ها با عقده بزرگ شدم . روزایی که بچه ها دست تو دست ماماناشون میرفتن پارک و خوشگذرونی من تو نبود مامانم گریه میکردم .

اگه از اول نبود تحملش اسون تر بود ولی ..ولی این خیلی سخته که مادر داشته باشی و اون تو رو نخواد . تحملش سخته اینکه یه موجود اضافی باشی براش . اینکه تو نگاهش به جای عشق تنفر رو ببینی .

من بچه بودم . خیلی کوچیک ولی بی مهری مادرم رو حس میکردم . فرقس رو با بقیه مادرا . مامانم منو دوست نداشت و اینو همه فهمیده بودند . اون از من و بابام و زندگیمون فراری بود .

و اخرم تو یه روز بارونی تنهامون گذاشت و رفت . بدون توجه به اشکام و التماس هام . بدون توجه به نگاه محتاجم ، به عشق تو قلبم .رفت و منو تنها گذاشت با یه دنیا غم و غصه .

همیشه برام سوال بود رفتنش !! اینکه چرا منو دوست نداره . چرا همش با بابا دعوا میکنه اما وقتی بزرگ شدم جواب همه سوال هامو گرفتم . بابام برام تعریف کرد و اشک ریخت . گفت که دیونه ی مامانم بوده . گفت عاشق بوده و مجنون . ولی مامانم بابام رو نمیخواست . بلند پرواز بود و رویایی و وضع معمولی بابام مامانم رو راضی نمیکرد . همه ی زندگیش شده بود رفتن به مهمونی و گشتن با دوستای رنگ و گرنگ . مادیات شده بود همه ی دنیای مامانم و عشق توی زندگیش جایی نداشت .

بابام به زحمت کار میکرد و هر چی به دست میورد میداد به مامانم و اونم خرج لباس و طلا و مهمونی برای خودش میکرد اونقدر خرج میکرد که دیگه داد بابانم رو درآورده بود اما واسه اینکه مامانم رو از دست نده به خاطر از این و اون هی پول قرض میگرفت . عاشق بود دیگه ..چیکار میتونست کنه !!! تا اینکه بابام با اصرار بالاخره مامانم رو راضی کرد و اونم برخلاف میلش منو به دنیا آورد و بابام امیدوار بود با دنیا اومدن من مامانم دست از کاراش برداره . ولی اینطور نشد که نشد !!

. دنیای بی بند و بار مامانم همچنان ادامه داشت . غرق دنیا و دوستای اروپاییش شده بود و به کل من و بابا رو فراموش کرده بود .

تا اینکه بابا عاصی شد و دیگه نتونست تحمل کنه و علی رغم اینکه عاشق بود ولی جلو مامانم ایستاد . مامانم هم وقتی مخالفت بابام رو دید و خشمش رو ، گفت طلاق میگیره . بابام شکست ولی مقاومت کرد . تلاش کرد مامانم رو درست کنه . با مهربونی ، لطافت ، و بعد که دید به نتیجه نمیرسه با خشم و حتی کتک..!! ولی مامانم عوض نمیشد و اخرم رفت .

رفت پیش دنیای کوچیک خودش .انگار نه انگار که یه دختر تو حسرتش بود و یه مرد عاشق تو نبوذش داشت میمرد . مامانم منو فروخت . به لذت دنیا و سفر و پارتی .. !! من فقط برای مادر همین قدر ارزش داشتم . شکستم راستین ..!! با وجود سن کمم شکستم . من موندم و یه دنیا بغض و گریه . هیشکی نفهمید چه دردی داره بی مادری . هیشکی نفهمید ...!!

چند سال بعد فهمیدم رفته اروپا و اونجا با یکی ازدواج کرده . دیگه نفهمیدم خوشبخت شد یا بدبخت؟؟ . نفهمیدم دلتنگم شد یا نه ...؟؟ اون رفت و شد یه خاطره کوچیک گوشه ذهن من ...!!

من نفهمیدم مادر چیه راستین .؟؟!! نفهمیدم . این حق من نبود . چرا من؟؟ مگه چیکار کرده بودم؟؟

راستین من خستم . از اینکه مادرای مهربون بقیه رو ببینم و دم نزدم خستم . از اینکه شکایت نکنم از بی مادریم خستم . از تظاهر به شاد بودن خستم!!

. من فقط دلم مامانمو میخواود . من دلم اغوش زنی رو میخواود که از گوشت و خونش باشم . به درک که بد باشه ، که نامرد باشه ، فقط مادرم باشه ، بوی مامانمو بده . همین بسه !!

من دلم تنگه راستین .. خیلی تنگ من مامانم میخوام .. من ...!!

حق گریه نداشت ادامه بدم و از ته دل زدم زیر گریه . بالاخره گفتم این حرفای تلنبار شده قلبم رو . بالاخره شکستم این بغض لعنتی رو ...!!

اروم سرمو بردم بالا و با چشم های اشکی زل زدم به راستین . برق اشک تو چشاش برق میزد دست عین چشم های غمگین من !!

اروم بهم نزدیک شد و بعد با یه حرکت فاصله ها رو شکست و بغلم کرد و سرمو تو سینش پنهان کرد و منم تو اغوش گرمش با همه ی وجود گریه کردم .

مهم نبود این پسر الان بهم محرم نیست . مهم نبود کسی الان ما رو ببینه . مهم نبود که این همون راستینه که گریه انداخت رو سرم . مهم این بود که من آرامش داشتم . مهم این بود که داشتم خالی میشدم از غصه هام!! مهم این بود که که اغوشش برام بهترین پناهگاه بود و راستین منو میفهمید . همین و بس !! راستین همون طور که محکم منو تو اغوشش پنهمون کرده بود با صدای بغض دارش اروم دم گوشم زمزمه میکرد :

-گریه کن غزل . گریه کن تا اروم شی خانومی . گریه کن عزیزم .

و من با همه ی وجود گریه میکردم . نیاز داشتم یکی بهم بگه گریه کن . تموم این سال ها بهم میگفتن گریه نکن و منم بغضمو تو گلویم خفه میکردم و اما حالا پسری پیدا شده بود که بغلم کنه و بگه گریه کن پسری که منو میفهمید و درکم میکرد و همین حرف راستین کافی بود تا تموم عقده های این سال هام رو تو اغوش گرمش خالی کنم

نمیدونم چه قدر گذشت.؟؟!! فقط میدونم که الان آرامشی که تو قلبم بود رو هیچ وقت نداشتیم . انگار یه دنیا غصه از روی شونه هام برداشته شده بود و سبک شده بودم .

سرم هنوز تو اغوش راستین بود . خدایا چه قدر اغوشش دوست داشتنی بود . چه قدر این اغوش با اون اغوشی که اولین روز اشناییمون توش بودم فرق داره . چرا الان نسبت به این اغوش یه حس دیگه دارم که اون موقع نداشتیم . یه حس امنیت و دوست داشتنی .

دلم نمیخواست از اغوشش بیام بیرون و راستین هم انگار میلی به جدا شدنم نداشت و هنوز هم دستای حلقه شده اش دور کمرم محکم بود . بوی عطرملایمش بازم فضای دورم رو پر کرده بود . نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو با تموم وجود استشمام کردم . میترسیدم این یک ماه تموم شه و یادم بره چه بویی میداد . دلم میخواست واسه همیشه تو ذهنم ثبت کنم حس آرامش توی اغوش گرمش رو ، رنگ چشاش رو ، شیطونی هاشو . میترسیدم از تموم شدن هم چی . از اینکه راستین بشه یه خاطر تو دوران نوجونیم و یه خاطره که بعد ها فقط با یاداوریش لبخند بزنم .

اما من دلم نمیخواست این یه خاطره باشه . دلم میخواست بشه جزعی از زندگیم و همیشه کنارم باشه . من خودخواهانه راستین رو میخواستیم . اره من داشتم دل میبستم . به این مهربونی هاش، شیطونی هاش ، غرورش و رنگ نگاش .

قلب من لرزیده بود و جای انکار نبود ولی دلم به پایان این عشق امیدوار نبود . میترسید از اینکه راستین بره و تموم شه . تموم این لبخند ها ، خندیدن ها ، لجبازی کردنا .

میترسید و همین ترس لعنتی شک رو مهمون قلبم میکرد . شک از عاشق شدن . از دل بستن . اهی کشیدم و اروم سرمو از سینه ی راستین جدا کردم . راستین هم با دین این کارم فشار دستاش رو کمتر کرد و منم اروم از اغوشش بیرون اومدم . داغ کرده بودم و احساس خجالت میکردم . بدون اینکه به راستین نگاه کنم اروم گفتم :

-ممنون . ببخشید سر تو درد اوردم .

راستین با صدای شیطونش که معلوم بود میخواد اون جو غمگین رو عوض کنه گفت :

-WOW چه چیز عجیبی . !!!

با تعجب نگاه کردم و گفتم :

-چی...؟؟؟؟

راستین خندید و گفت :

-اینکه گونه های این دختر خانوم پرو از خجالت قرمز شده . !!!

اووووه از دست این گونه های من که موقع خجالت میشند کپی برابر اصل لبو . اخرم ابروی منو بردند!! اما کم نیوردم و با مشت زدم تو سینش و گفتم :

-پرووو. من و خجالت؟؟ ابدآ .

راستین مشتمو گرفت تو دستش و گفت :

-اوف چه دستای محکمی داری تو دختر . قفسه سینم داغون شد .

-حقته تا دیگه به من تیکه نندازی . حالا هم دستمو ول کن !!

راستین با چشم های شیطونش نگاه کرد و گفت :

-اگه نکنم؟؟

-نه انگار یه ذره باهات خودمونی شدم روت زیاد شد نه؟؟ ول میکنی یا من میدونم با تو .

اومد جلو و تو صورتم نگاه کرد و گفت :

-من راستینما . با من عین بقیه پسرا رفتار نکن چون میدونی که من اهل کوتاه اومدن نیستم و از تهدیدات نمیتروسم .

با خنده خودمو بیشتر به صورتش نزدیک کردم و گفتم :

!!- خوب منم غزلم . همون دختری که هیچ پسری تا حالا نتونسته زبونشو کوتاه کنه . خوشبختم از اشناییتون . !!

نفس های داغش تو صورتم میخورد و بی قرارم میکرد واسه همین صورتمو عقب تر بردم و گفتم :

-حالا ول میکنی یا نه؟؟

راستین- نوچ..!!

-باشه . خودم از دستت در میارم .

و با زور سعی کردم دستمو از دستش دربیارم اما مشالا یه زوری داشت که نگو...!! راستین خندید و گفت :

-زور نزن غزل جون . چون بی فایده هست .

-نه خیرم . من تسلیم نمیشم .

راستین- اهان پس قصد داری تا صبح تلاش کنی .

-اره واسه کم کردن روی تو هم شده اینکارو میکنم .

و دوباره مشغول شدم . در نمیومد که ..!! همین طوری که داشتم تلاش میکردم یهو راستین دستمو ول کرد و منم تعادل رو از دست دادم و یهو افتادم روش و صورتم دقیقا رو صورتش قرار گرفت و یهو نفس دو تاملون تو سینه هامون ثبت شد . ارتباط چشاش با چشم لحظه ای قطع نمیشد و ضربان قلبم اونقدر بلند شده بود که به گوش راستین هم میرسید . یهو به خودم اومدم و با یه حرکت از روش بلند شدم و در حالی که نفس نفس میزد گفتم :

-من ..من باید برم .

و مشغول حرکت شدم . اگه اونجا بودم نمیتونستم تحمل کنم . راستین سریع بلند شد و اومد طرفم و دستمو گرفت و کشید به سمت خودش و منم به اجبار به سمتش برگشتم ولی نگاهش نمیکردم . تحمل دیدن چشاش رو نداشتم چون اونوقت نمیتونستم در برابر احساسم ساکت بشینم !! راستین با صدای گرفته گفت :

-غزل به من نگاه کن .

نگاهش نکردم و اونم دوباره گفت :

-با توام غزل . به من نگاه کن .

اروم سرمو بالا گرفتم و به چشم های خمار راستین خیره شدم . راستین اروم گفت :

-معذرت میخوام نباید دستتو اونجوری ول میکردم . اصلا حواسم نبود .

اهی کشیدم و گفتم :

-عیبی نداره . مهم نیست .

راستین - غزل

-بله

راستین - از دستم که ناراحت نشدی؟؟

اونقدر مظلوم و بچه گونه گفت که بی اراده لبخندی رو لبم اومد و گفتم :

-نه

راستین هم با دیدن لبخندم خندید و گفت :

-خدا رو شکر . ترسیدم باهام قهر کنی .

دلم میخواست یه ذره خودمو لوس کنم . واسه همین گفتم :

-خوب اگه قهر میکردم مگه چی میشد؟؟؟

راستین طور خاصی نگام کرد و هیچی نگفت . منم واسه حفظ غرورم دیگه تکرار نکردم و گفتم :

-خوب من دیگه برم .

راستین - میخوای برسونمت؟؟

-نه هوا روشنه . نمیتروسم .

راستین - باشه . به بچه ها سلام برسون .

-همچنین . فعلا .

راستین - خداحافظ .

چند قدمی ازش دور نشدم که صدام کرد برگشتم طرفش و گفتم :

-چیه؟؟

راستین - غزل از جلو سوپری نریا . از طرف باغ ارباب برو . اونجا چند تا پسر لات نشسته بودند یه وقت اذیتت میکنن.

-باشه حواسم هست .

دوباره اومدم برم که گفت :

-غزل

لبخندی زدم و برگشتم طرفش و گفتم :

-بله

راستین- مطمئنی نمیخوای باهات پیام؟؟ یه وقت حیونی چیزی نباشه وسط راه؟؟

-نه بابا حیون کجا بود . نگران نباش . من میتونم مواظب خودم باشم .

راستین- باشه . برو به سلامت .

باز اومدم برم که دوباره گفت :

-میگم غزل ...

دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم و با خنده گفتم :

-دیگه چیه اقا راستین؟؟

راستین هم خندید و گفت :

-خواستم بگم ممنون که منو محرم حرفات دونستی و جریان مامانت رو بهم گفتی و بدون که من درکت کردم غزل .
اره سخته خیلی سخت . با اینکه نکشیدم ولی میفهممش.

لبخند زدم و گفتم :

-میدونستم که درک میکنی و واسه همین بهت گفتم . منم ازت ممنونم که گوش کردی .

راستین با شیطونی پرسید :

-اونوقت از کجا میدونستی درکت میکنم؟؟

به تلافی از اینکه راستین اون سوالم رو جواب نداد گفتم :

-اومم . خوب دیگه ... جوابش عین همون جوابیه که تو به سوال من دادی .

راستین- داری تلافی میکنی؟؟

-فکر کنم .

راستین خندید و گفت :

-غزلی دیگه . چیکار میشت کرد؟؟

خندیدم و گفتم :

-اره دیگه . خوب من دیگه واقعا باید برم .

راستین - مطمئنی باهات نیام؟؟

-راستینن!!!

راستین سریع گفت :

- باشه باشه خودم جوابمو گرفتم . خداحافظ .

خندیدم و گفتم :

-خداحافظ .

و اروم ازش دور شدم .یه کمی که رفتم به عقب نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم راستین هنوز همونجا وایساده!!

تا رسیدن به خونه به راستین ، نگرانی هاش ، اشک تو چشمش موقع زدن حرفام ، اغوش گرمش ، حرفای مهربونش و خیلی چیزای دیگه فکر میکردم و هر لحظه لبخند روی لبم پررنگ تر میشد . رفتارهای راستین فقط یه چیزی رو نشون میداد و اونم اینکه من براش اهمیت داشتم . شاید..شاید یه حسی بهم داشته باشه .نمیدونم شایدم نه !!

ولی قلبم نیاز داره به این اهمیت ها ، نگرانی ها ، دوست داشتنا . اره من دل بستم به راستین و خودمم کم کم دارم متوجه بی قراری هام میشم . خدایا خودت کمک کن راه درست رو تشخیص بدم اینکه همین طور عاشق بمونم یا اینکه فراموشش کنم . !!

به خونه که رسیدم خاله تو اشپزخونه مشغول غذا درست کردن بود و بچه ها هم مشغول دیدن اجرای فیلم بودند . منم به خاله کمک کردم و بقیه روز هم با بچه ها به حرف و شوخی گذروندیمش و قرار شد فردا اگه شد وسایل سیب زمینی اتیشی ورداریم و بریم باغ خاله خوش بگذرونیم و شبم هممون بعد از کلی حرف زدن به خواب رفتیم و منم طبق معمول با فکر کردن به چشای پسری که قلبش داشت با قلبم بازی میکرد به خواب رفتم . !!!

یسنا- خوب سیب زمینی ها رو هم که برداشتیم . یلدا کتری و چایی رو برداشتی دیگه؟؟

یلدا- اره بابا چند دفعه میپرسی .؟؟!! همه چی آماده هست .

خاله- فقط دیر برنگردیدا . قبل از تاریکی بیاید خونه .

-خیالت راحت خاله جون . حواسمون هست .

یسنا- خوب بریم دیگه . خداحافظ خاله .

خاله- خداحافظ دخترم . خوش بگذره .

ما هم از خاله خداحافظی کردیم و با بار و بندیل خوراکی هامون راهی شدیم .

یسنا گفت :

-میگم بچه ها کاشکی پسرا هم بودند .

یلدا- اره دقیقا . بدون اونا نمیچسبه .

-پسر پرست ها بیاید بریم ول کنید اونا رو . !!!

بعد تو دلم گفتم :

-نه اینکه خودم بدم میاد اونا بیان . دلم که از خدشه . هههه!!!

الهه- اما منم دلم میخواد اونا باشند .

یسنا -خوب چیکار کنیم ؟ میخواید بریم دنبالشون؟؟

یلدا با هیجان گفت :

یلدا- اره عالیه . بریم .

-اخه مگه ادرسشون رو داریم؟؟ حرفای میزنیدا !!!

یلدا ذوقش یهو فروکش کرد و گفت :

-اره راست میگی . حیف شد .

یهو الهه با شوق گفت :

-بچه ها بچه ها یه فکری !!

-وای چرا داد میزنی دختر؟؟ خوب بگو .

الهه- اوندفعه که رفتیم کوه یادتونه من با امیر راه میرفتم دیگه؟؟؟.

یسنا- بله همون دفعه که راستین و غزل عاشق هم شدند .

-خفهههه لطفا . !!

الهه- اره ..اره . هون دفعه امیر وسطای حرفاش اسم بابابزرگش رو گفت . چی بود حاج چی ..ای بابا چرا یادم نمیداد .

یلدا- ای کوفت . اخه الان باید الزایمر بگیری . به مخت فشار بیار دیگه .

الهه- باشه بابا . دو دقیقه وایسا تمرکز کنم . حاج ..حاج ..حاج !!!!!!

یسنا- قرص حاج خوردی الهه ؟؟ بگو دیگه .

هممون خندیدیم و یهو الهه با هیجان گفت :

-یادم اومد . حاج محمد علی حسینی . همینه . مطمئنا .

-خوب حالا که چی ؟؟؟

الهه- خوب بقیش ضایع هست دیگه . روستا کوچیکه و همو همدیگه رو میشناسن . از چند نفر سراغ منزلش رو میگیریم .

یسنا- ایول به مخ الهه جون خودم .

الهه چشمکی زد و گفت :

-چاکریم .

یلدا- عالی شد . پس بزنی بریم .

با تعجب گفتیم :

-کجا ؟؟ وایسید ببینم .

یلدا- واسه چی ؟؟ بریم تا دیر نشده دیگه .

-یعنی شما واقعا میخواید برید دنبال پسرا ؟؟؟

یسنا- اره چیه مگه . ؟؟

-خاک تو سرتون . یه خورده اون یه ذره غرورتون رو حفظ کنید . هیچی تو دنیا ضایع تر از این نیست که 4 تا دختر تو روستا راه بفتند برند دنبال پسرا دم خونشونم !!! .

الهه با شک گفت :

-راست میگه ها !! یه ذره ضایع نیست .

-یه ذره چیه ؟؟ اگه بریم خودمون رو شدیددد کوچیک کردیم .

یلدا- بیخیال غزل . پسرای باحالی اند فکر ناجور نمیکنند .

یسنا- اره بابا عیبی نداره بیا بریم .

-من عمرا بیام .

یلدا- تو میای خوبم میای . !!

-نه خیر بیام خودمو جلو اونگا کوچیک کنم ؟؟ اصلا اه بابا بزرگش درو باز کرد چی ؟؟ میخوايد بگید ببخشید اومدیم
دنبال پسر اتون بریم بیرون ؟؟

یلدا- نه عزیزم . اینجا یه راه حل خیلی خوب هست به اسم دروغغغ.

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و گفتم :

-به هر حال من نمیام .

یسنا نگاه معنا داری به یلدا و الهه کرد و بعد رو به من گفت :

یسنا-باشه. پس ما میریم تو تنها بمون .

-یعنی چی ؟؟؟

یسنا خندید و گفت :

-یعنی همین که گفتم .

-شما اون پسرا رو به من ترجیح میدید ؟؟

یسنا- معلومه . هلو ها به اون خوشگلی . حیفند !!!

-ای نامردا . !! اصلا به من چه ؟؟ برید تا ضایع شید.

الهه- منم میرم .

-الی تو هم ؟؟

الهه- خوب با اونا حال میده .

-پوفف برید . من که نمیام .

بچه ها با خنده خداحافظی کردند و به سمت مردم رفتند تا سراغ خونه بابابزرگ امیر رو بگیرند و منم داشتم حرص
میخوردم . ای نامردا واقعا رفتانا !!! ای خدا اخه چه جوری به اینا حالی کنم خیلی ضایع هست . هر چه قدر هم از
راستین خوشم بیاد بازم غرورمو جلوش نمیشکنم . با این کار خیلی کوچیک میشم . اما .. یعنی الان باید برم بشینم
خونه کپک بزنم و در و دیوار رو نگاه کنم ؟؟ نه من حوصلم سر رفته دلم گردش میخواه !! برم یعنی ؟؟ اما اخه ..؟؟ نه
واقعا حوصله تو خونه موندن رو ندارم . پس بی معطلی داد زدم :

-بچه ها وایسید .منم میام!!

و به طرفشون دیویدم .

به بچه ها که رسیدم یسنا زد زیر خنده و رو به یلدا و الهه گفت :

-دیدید گفتم میاد من این غزل خانوم رو از خودش بهتر میشناسم .

الهه - وای خدا رو شکر اومدی عشقم . بدون تو حال نمیداد .

با تعجب گفتم :

-جریان جیه ؟؟ تا دو دقیقه پیش من براتون که مهم نبودم ؟؟

یسنا- راستشاین نقشه ی من بود . الکی گفتم ما میریم که تو تنها بمونی و خودت زودی بیای . چون میدونستم طاقت دوری از ما رو نداری .

از دست این یسنا !!! با اخم گفتم :

-پس باز تو منو گول زدی نه ؟؟

یسنا- اوه اوه باز اخم غزل رفت تو هم . این اعلام اژیر خطره . فرار !!!!

یلدا- چه قدرم که دستای غزل سنگینه . خدا بخیر کنه !!

از حرفاشون خندم گرفت و گفتم :

-به هر حال یکمی که فکر کردم دیدیم اونقدر ها هم ضایع نیست . و گر نه به خاطر شماها نیومدم که !!!

یسنا- اره جون عمت .

-من نمیدونم چرا هر چی میشه به جون عمه بیچاره من که عمه خودتم میشه قسم میخوری ؟؟ کلا همه همین طوری اند . گناهی عمه ها . !!!!

الهه خندید و گفت :

-اره . ولش کن یه روز خود یسنا عمه میشه میفهمه چه بده .

یسنا- اوو تا اون داداش فسقل من زن بگیره من فسیل شدم .

هممون زدیم زیر خنده . زن عمو یه خرده دیر بچه دوش رو به دنیا آورد و یاشار 10 سال با یسنا اختلاف سنی داشت و اصلا به هم نمیساختند و کپی موش و گربه بودند . ولی خیلی بچه شیرین زبون و نازی بود و شیطونی هاش رو از من و

یسنا دوتا الگوی کاملا مناسب یاد گرفته بود و واسه همین زن عمو همیشه سرمون غر میزد که این بچ رو از راه به در کردید !!! هه !!! گفتم :

-اوو به یاشار جون من توهین نکن . داماد خودمه .

یسنا- جانم ؟؟؟ چه داداش منو شیک از الان واسه بچش صاحب شد .

یلدا- خاک تو سرت . میخوای بچت با پسر عموت ازدواج کنه !! هههه !!

-اره جیه مگه ؟؟ پسر به اون ماهی .

الهه- حالا شوشوی جناب عالی کیه ؟؟

-اومم خوب اون دیگه در آینده ایشالا معلوم میشه .

یسنا- ضایع دیگه . اقا راستینه .

-جوابت در این مواقع چیه ؟؟

یسنا-حتما میخوای بگی خفه لطفا .

خندیدیم و گفتم :

-دقیقا!!! . !!

الهه- خوب بچه ها بهتره بریم در عملیات جست و حو تا دیر نشده .

یسنا- اره بزن بریم .

با بچه ها مشغول سوال پرسیدن شدیم و خیلی زود به نتیجه رسیدیم و مشالا حاج اقا خیلی میون اهالی روستا خیلی از جنبه خوب معروف بود و زودی پیدا شد . خونشونم همون حوالی پاچار بود و زودی رسیدیم .

یسنا گفت :

-خوب خانما . کی حالا در میزنه ؟؟

-معلومه خودت .

یسنا - کی؟؟ من؟؟ نه خیر چرا شما ها نه؟؟

الهه- اصلا اقا چرا دعوا کنیم؟؟ قرعه کشی میکنیم .

یلدا- چه قدرم الان ورق و خودکار دورمون ریخته !!!!

خندیدیم و الهه گفت :

-گوله نمک کمتر مسخره کن . میتونیم ده بیست سی چهل کنیم .

-وایی همینمون مونده . !! میخوای همه بهمون بخندند . !!!

الهه- بیخی حرف مردم . آماده اید ؟؟

شالمو انداختم رو صورتم و گفتم :

-خدایا خودت ابرومون رو حفظ کن .

بچه ها خندیدند و الهه مشغول شمردن شد.

الهه- ده . بیست . سی . چهل . پنجاه . شصت . هفتاد . هشتاد . نود . صد . !

یسنا رفت بیرون و یه زبون رازی خوشگلم به من کرد و خندید . وای چه شانس توپی داره این یسنا !! کوفتش شه !!
انرژی مثبت بده غزل . تو هم میری بیرون . معلومه !! ولی خودمم تو دلم از شانس گندم مطمئن نبودم این اتفاق بیفته !!

الهه- ده . بیست . سی . چهل . پنجاه . شصت . هفتاد . هشتاد . نود . صد .

و دستش روی یلدا متوقف شد و اونم رفت بیرون و موندیم من و الهه !! خدایا خودت عاقبتم رو به خیر کن . 20 تا صلوات نذر میکنم . قول میدم خدا جون . فقط من برم بیرون و از این بی ابرویی نجات پیدا کنم !!!

یسنا خندید و گفت :

-اوه چه حساس شد و و اینک دور اخر . ببینم که چه کسی چنین سعادتی پیدا میکنه که درب خونه 4 تا هلو رو بزنه !!!

-سعادت ..!! ههه . بگو مصیبت .

الهه- خوب میخوام بشمرم آماده اید ؟؟

یسنا- اره ایشالا به حق پنج تن به غزل جونم بیفته .

-کوفتنت . لطفا دیگه از این دعا ها نکن .

بچه ها خندیدند و الهه مشغول شمردن شد .

الهه- ده . بیست . سی . چهل . پنجاه . شصت . هفتاد . هشتاد . نود . صد .

و دستش رو خودش افتاد و با خوشحال هورا کشید و گفت :

-ایول . من رفتم بیرون .

یسنا- بدو غزلی برو در بزن .

چییبیی؟؟ نهههههههههه!!!

ای خدا اخی اینم شانس که من بدبخت دارم؟؟ چرا باید به من بیفته!! چه غلطی کردم با اینا اومدم . وای چه بد ضایع شم جلوی این پسرا مخصوصا راستین . الان فکر میکنم من دیوونه ی چشم و ابروشونم . حالا تنها راستین بود یه چیز وی فکر کن سالار درو باز کن . اوههه اونوقت لابد فکر میکنه من خاطر اون اومدم دم در خونشون . حالا چیکار کنم؟؟ با صدای یسنا از فکر اومدم بیرون .

یسنا -داری استخاره میکنی غزل؟؟ برو در بزن دیگه .

-بچه ها خواهش . همیشه یکیتون جای من بیاد؟؟

یسنا- نوچه . به تو افتاد و تو هم باید بری .

-اخی..

یسنا- اخی بی اخی . بدو برو .

-چی بگم خوب؟؟

یلدا- خیلی عادی بگو که اومدم دنبالتون بریم باغ .

-اونوقت اگه گفتند نه چی؟؟

یلدا- نه بابا از خدایونم هست .

الهه- برو غزلی .هیچی نمیشه .

-ای خدا از دست شما سه تا ..!!

و به دنبال این حرف به سمت در رفتم . نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم :

-اروم باش غزل . بیخیال . فقط در بزن حرفت رو راحت بگو .

و بعد درب قدیمی قهوه ای رنگ رو به صدا دراوردم . کسی جواب نداد منم از خدا خواسته برگشتم پیش بچه ها گفتم :

-نیستند . بریم .

یسنا هلم داد به سمت در و گفت :

-با اون جور در زدن اروم و ملایم تو تیز گوش ترین آدم دنیا هم نمیشنوه .

!!- به اون محکمی در زدم ???

یسنا- برو باباتو فیلم کن . بزن دوباره .

پوفی کشیدم و به سمت در رفتم و از حرصم چند بار محکم به در زدم . صدای قدم هایی اومد که با عجله به سمت در میومد و بعد در باز شد و راستین پشت در نمایان شد . اوه خدا الان چی بگم ?? چه فکری میکنه ?? غش نکنم خوبه !!!

راستین با تعجب نگام کرد و گفت :

-غزل تویی ?? چیزی شده ?? چه قدر محکم در زدی ترسیدم !! اتفاقی افتاده ?? حالت خوبه ???

بچه ها اونطرف داشتند به نگرانی های راستین میخندیدند و پیچ پیچ میکردند . سریع گفتم :

-نه ..نه من خوبم چیزی نشده . راستش ..راستش چه جوری بگم ??

راستین لبخند زد و گفت :

-خدا رو شکر . اروم باش و بگو . جریان چیه ?? راستی ادرس خونه رو از کجا پیدا کردی ??

-از مردم پرسیدم .

راستین- از مردم ????

-اره ..اره بابابزرگت رو میشناختند !

راستین با تعجب گفت :

-واسه چی حالا ?? جریان چیه ??

از دست شما دخترا . حالا من بهش چی بگم ?? نفس عمیقی کشیدم و یه ضرب گفتم :

-ما با بچه ها میخواستیم بریم باغ بچه ها گفتن دنبال شما هم بیایم شاید دوست داشته باشید بیاید . بعد الهه که از امیر اسم بابابزرگش رو شنیده بود رو به مردم گفت و اونا هم ادرس دادند . بچه ها هم الان اون پشتند و روشن نشد بیان در بزنند منو فرستادن . من بهشون گفتم نریم شاید دوست نداشته باشند بیان و خواب باشند ولی گوش نکردند . همین دیگه!!

راستین خندید و گفت :

-نفس بگیر دختر .

منم خندیدم و نفس راحتی کشیدم . همون موقع صدای دانیال از تو خونه اومد :

-کیه راستین؟؟

راستین هم داد زد :

-الان میام میگم . وایسا .

بعد رو به من گفت :

-کجا میخواید برید؟؟

-باغ خالم .

راستین- اوکی . من به بچه ها هم بگم . شما برید ما خودمون میایم . فقط باغش کدوم ردیف از باغ هاست؟؟ یه ادرس بده . شما برید تا معطل نشید .

براش توضیح دادم و بعد سریع خداحافظی کردم و رفتم طرف بچه ها و اونا هم رو سرم هوار شدند . یسنا گفت :

-ای نامرد چرا گفتمی ما خجالت میکشیم؟؟

-چی میگفتم؟؟!! خوب خجالت کشیدید نیومدید دم در دیگه .

یسنا- بله اخرم همه رو انداخت تقصیر ما .

-ننداختم ، بود .

یسنا- حالا میان؟؟

-اره گفت ما بریم خودشون میان .

یلدا- اونا که بلد نیستن؟؟

-نگرانشون نباش . ادرس دادم الانم بریم دیگه . زشته اینجا وایسادیم !!

بچه ها هم سر تکون دادند و به سمت باغ حرکت کردیم .

یه کمی بعد رسیدیم و زیر انداز رو پهن کردیم و نشستیم . یلدا گفت :

-بچه ها پایه اید تا پسرا بیان یکمی شیطونی کنیم؟؟

یسنا- همجوره پایه ام . چیکار؟؟

یلدا- پرشام رو که میشناسید؟؟

-کیه که اون پسر عمه ی شیطون تو رو شناسه؟؟!!!

یلدا-هه.اره . میگم یه خورده با گوشی سرکارش بزاریم؟؟

یسنا- وای اره . خیلی حال میده . اونم مثالا پایه جواب میده .

الهه- هنوزم هر روز با یکی دوسته؟؟

یلدا- دوست که نه . مثلا با هر دختری یه روز هست و سرکارش میزاره و بعد ول میکنه .

-نامرده دیگه . گناهی دختر شکست عاطفی میخوردند .

یلدا- دختری که میخواد تو یه روز عاشق شه بزار بخوره .

یسنا- هر چند با اون قیافه جیگر پسر عمت واقعا منم بود یه روزه میدیدنش عاشقش میشدم .

خندیدیم و الهه گفت :

-راستی هنوزم میخواد با شراره دوست شه؟؟

یلدا- اره بابا هنوزم عاشقشه . ولی شراره اصلا محل سگم نمیزاره .

-پس چرا با دخترا میپره؟؟

یلدا- چه میدونم . تکلیفش با خودش روشن نیست . از یه طرف میگه عاشقه از یه طرفم این کاراش رو داره .

یسنا- حالا بیخی . با گوشی کی اس بدیم؟؟

-فکر گوشی منو که از کلتون بندازید بیرون .

یلدا- نه با گوشی تو قبلا بهش اس دادم !!

با تعجب گفتم :

-من؟؟ کی؟؟؟

یلدا- یه بار که حوصلم سر رفته بود و تو خواب بودی و من شارژ نداشتم گوشیت رو برداشتم و باش اس بازی کردم .

-خیلی بیسعوری . صبحش دیدم شارژم تموم شده . تعجب کردم اخه تازه دیروز خرید بودمش .

بچه ها خندیدند و یسنا گوشیش رو آورد و گفت :

-بیا با مال من بده . نکنه با مال منم اس دادی؟؟

یلدا خندید و گفت :

-نه هنوز سعادتش نصیب تو نشده !!

یسنا- پرووو

یلدا- خوب حالا چی بدم؟؟

الهه- بنویس سلام عشقم

یلدا نوشت :

-سلام عشقم

به ثانیه نکشید جواب داد

-سلام خانمی شما؟؟

-منو نشناختی عزیزم

پرشام- نه به جا نیوردم

-وا امروز تو پارک یادت نیست بهم شماره دادی

پرشام- نازی تویی؟؟

همون از خنده مرده بودیم .یلدا نوشت:

-وا نازی کیه من السام زود تند بگو بینم این نازی کی بود گفتی؟؟

پرشام- ببینم تو همون دختر چشم ابیه ای قربونت برم منظورم از نازی تو بودی که با اون چشات دل منو بردی!!!

-واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

پرشام- اره دروغ ندارم که بگم

-خوب خودتو معرفی کن عزیزم

پرشام- عرشام 23 ساله ساکن تهران دانشجوی پزشکی و شما؟؟

-wOW پس اقا دکتری . پس شماره خوب کسی رو گرفتم منم السام خودت که میدونی 20 سالمه دانشجوی

روانشناسی!!

پرشام- چه عالی از اشناییت خیلی خوشحالم!!

-منم همین طور راستی عرشیا جون تو که از اون پسرا نیستی که با دخترای زیادی باشی؟؟

پرشام- نه گلم من تا حالا تو عمرم رنگ هیچ دختری رو ندیدم اما تو باید بگم تو یه نگاه دلمو لرزوندی و اولین دختری هستی که بهش اس میدم!!

یلدا خندید و گفت :

-و اینک زمان حال گیری .

و بعد نوشت :

-که اینطور کمتر خالی ببند پسر خوب من اونقدر احمق نیستم!!

پرشام- وا خالی بندی چیه؟؟

-خالی یعنی این که 17 سالته میگی 23 ، اسمت پرشامه میگی عرشیا ، هنوزم جوجه فکلی دبیرستانی که میگی دانشجوی پزشکی ، هر روزم یه بدبختی رو میداری سرکار بعد میگی تو اولین نفری!!!

دیگه ج نداد و ما هم هممون از خنده مرده بودیم . چند دقیقه بعد زنگ زد یلدا با خنده گذاشت رو بلند گو و گفت:

-ها ن؟؟

پرشام - الو ببخشید شما؟؟

یلا- ای نامرد دیگه دختر عمت رو نمیشناسی؟؟

پرشام- یلدا تویی؟؟

یلدا- با اجازه ی شما .

پرشام- باز تو منو سرکار گذاشتی؟؟؟ دیونه سخته زدم اس اخرت خوندم .

یلدا خندید و گفت :

-حقت بود . تو خجالت نمیکشی دخترای مردم رو سرکار میزاری؟؟

پرشام - نه واسه چی؟؟ یه حالی بهشون میدم دیگه .

یلدا - خاک تو سرت . وایسا به شرار بگم اونوقت اگه جرعت داری زیاد از این حالا بده !!

پرشام- وای غلط کردم یلدا جونم . نگی یه وقت ها .

یسنا با خنده گفت :

-چرا نگه؟؟ اتفاقا باید بگه که یه وقت دختر مردم خر نشه بهتون بله بگه !!

پرشام - یسنا تویی؟؟

یسنا- به نه په .

پرشام - چه خبر خوبی؟؟ کجایی؟؟

یسنا- مرسی خوبم . اومدیم روستا . غزل و الهه هم هستن .

پرشام - !! پس جمعتون جمعه . سلام برسون .

یسنا- اوکی . حالا بریم سر بحث اصلیمون .

پرشام- ای بابا چه گیری کردیما . چیکار کنم که نگید؟؟

یلدا- اوممم یه ذره خرج داره !!

پرشام - در خدمتم .

یلدا- شارژ میدونی که چه قدر زود تموم میشه و خوب اینجاهم روستاست کم پیدا میشه . پس زحمتش رو بکش .

پرشام- اهان یعنی شارژ برات بخرم؟؟

یلدا- دقیقاا .

پرشام - ای خدا یه عشق که تو دنیا بیشتر نداریم . چشم ولی حسابت رو بعدا من میرسم .

یلدا- نوج نوج تهدید نداشتیما . الان برو به نازی جونت برس !!

پرشام - یلدا!!!!!!

یلدا- راست میگم دیگه . کاری نداری؟؟

پرشام - نه شیطوتی نکنیدا .

یلدا- تو نکن . ما هم نمیکنیم خداحافظ .

پرشام - شیطون !! خداحافظ .

و تلفن رو قطع کرد و هممون زدیم زیر خنده . رو به یلدا گفتم :

-گناهی رو چه بد ضایع کردی؟

یلدا- حقشه . تا دیگه از این کارا نکنه . از من یه سال کوچیک تره ولی مشالا خیلی فعاله !!! باید ادب میشد .

-چه قدرم که تو خودت ادب شده ای؟؟؟

یلدا- حالا دیگه . !!

الهه- وای ولی خیلی حال داد چه قدر خندیدیم .

یلدا- اره به این میگن راه عالی واسه به دست اوردم شارژ .

زدیم زیر خنده و یهو الهه وسط خنده هاش گفت :

الهه- اا بچه ها پسرا اومدند. !!

و با این حرف همون نیش های بازمون رو بستیم و از جا بلند شدیم .

پسرا اومدند طرفمون و با هم سلام علیک کردیم . راستین نزدیکم شد و بهم سلام کرد و بعد اروم اشاره به گونه های سرخ از خندم کرد و گفت :

-چی شده اینقدر خندیدید که گونه هات قرمز شده شیطون خانوم؟؟

-اوممم حالا دیگه . !!

راستسین- زود تند سریع بگو که به قول خودت بخش فوضول ذهنم فعال شده .

خندیدم و گفتم :

-ایی یادته هنوز اوندفعه که اینو گفتم؟؟!! مشالا به حافظه . !!

لبخندی زد و با لحن خاصی گفت :

-من چیزایی رو که مربوط به ادمای خاص اطرافمه یادم نمیره .

تعجب نگاهمو به زمین دوختم و بی اراده لبخندم پر رنگ تر شد . پس من براش خاص بودم!! چه قشنگ!! راستین گفت :

-خوب بگو دیگه غزل خانوم؟؟

از حال خوبم اومدم بیرون و گفتم :

-ببخشید اقا شما شوهرمی؟؟

راستین با تعجب خندید و گفت :

-خدا نکنه .

-پروو!! تو بابامی؟؟

راستین- یعنی چی؟؟ خوب معلومه نه .

-پس به تو مربوط نیست .

و با خنده از کنارش رد شدم . حقشه . تا دیگه فضولی نکنه . ههه!!

هممون نشستیم و یسنا گفت :

-خوب چه خبرا اقایون گرامی؟؟

دانیال- خبری نیست والا . داشتیم از تنهایی کیک میزدیم که خدا رو شکر شما اومدید دنبالمون .

یسنا- اره دیگه دلمون واستون سوخت . گفتیم بیایم .

دانیال- نه بابا جون من؟؟

خندیدیم و امیر گفت :

-راستی چون دیر شد حتما حوصلتون سر رفت نه؟؟

یلدا- نه بابا . اتفاقا کلی حال کردیم .

الهه- اره فامیل یلدا رو سرکار گذاشتیم اینقدر حال داد که نگو .

راستین پوز خندی زد و نگام کرد . وا این یعنی چی حالا؟؟ تکلیفش معلوم نیست نه با اون حرفای عاشقونش نه به این پوز خندش . !!! منم بی توجه نگام رو ازش رفتم . سالار خندید و گفت :

-خجالت بکشید . دوره زمونه عوض شده یه زمانی پسرا را دخترا رو سرکار میذاشتند حالا دخترا ما بدبختا رو سرکار میذارن .

همه زدیم زیر خنده راست میگفتا الان دخترا بیشتر شیطونی میکردن تا پسرای بیچاره !!!

یسنا گفت :

-اون همه شما ما رو اذیت میکنید حالا یه بارم ما دخترا کنیم چیه مگه؟؟ کاری که عوض داره گله نداره . والا !!!

امیر- اوه بله ممنون ار یادداوریتون .

یسنا خندید و گفت :

-خواهش! حالا چیکار کنیم؟؟

الهه- من میگم بده بغلی بازی کنیم .

راستین- من تا حالا اسمش رو نشنیدم .چه جوریه ؟؟

الهه- خیلی بازی باحالیه . بیینی یه بطری میگیریم و یکی وسط وای میسته و یک اهنگ میزاریم و بعد اونایی که اطرافش حلقه زدند هی بطری رو جا به جا میکنن و میگم بده بغلی . بعد کسی که وسطه باید سعی کنه بطری رو ازشون بگیره و وقتی اهنگ تموم شد کسی که بطری دستش موند باید محکم بزنه به کسی که وسطه . واسه همین اون باید تمام سיעشو کنه که تا پایان اهنگ بطری رو بگیره تا بهش نخوره . گرفتید چی شد ؟؟

سالار- تقریبا . باید جالب باشه .

الهه- پس پایه اید بازی کنیم .؟؟

سالار- اره بهتر از بیکاریه !!

الهه- خوب بطری اب هست . اهنگم که همیشه موجوده . فقط کی وسط وایسه ؟؟

یلدا- قرعه کشی کنیم .

یسنا- من کاغذ و خودکار با خودم اوردم گفتم شاید واسه بازی ها لازم شه.

الهه پس بنویس .

یسنا اسم هممون رو تو برگه های کوچیک نوشت و قرعه کشی کرد و فکر میکنید اسم کی دراومد ؟؟؟ . خوب معلومه مثل همیشه اسم بدشانس ترین ادم روی زمین .

بچه ها زدند زیر خنده و یسنا گفت :

-اخی گناهی غزل . همش اسمش تو این قرعه کشی ها در میاد .

-اره شانس ندارم که .!! جالب اینه که فقط هم تو قرعه کشی هایی که به ضررمه اسمم شکوفا میشه ولی تو خوبا بمیرم هم اسمم در نیاد . !!!

همه خندیدند و الهه گفت :

-خوب بدو برو وسط خوشگله تا شروع کنیم .

وسط حصیر وایسادم و بچه ها دورم نشسته حلقه زند و الهه هم از تو گوشیش اهنگ (تو که میدونی) محسن یگانه رو که عاشقشه و کلا اهنگ زنگ گوشیش و زنگی که صبح بلند میشه و همه چیش اونه رو گذاشت و بازی با هیجان شروع شد . !!

اوه اوه چه قدرم که سخت بود تا میومدم بگیرم سریع میدادند به بغلی . منم با حرص دنبال بطری میکردم و اونا هم با خنده بطری رو جا به جا میکردند .

یه بارم تا اوادم بگیرم راستین سریع از دستم درش داد و کلی اعصابمو خورد کرد . اخرش داشتم دیبونه میشدم و همین طوری دور خودم میچرخیدم !! لامصب نمیومد دستم که !!

بچه ها هم که از شانسم همه حالا واسه من فرز و تند شده بودند !! یهو همین طوری که مشغول تکاپو بودم اهنگ تموم شد و لحظه ی نهایی فرا رسید !!

برگشتم ببینم بطری دست کیه که با دیدن بطری توی دستای راستین سر جام خشک شدم .

اوپسسس دست کی هم افتاد !!! الان حتما چون اون موقع ضایعش کردم محکم میزنه . خدا جونم خودت به دادم برس . من کلی ارزو دارما . !!!

دانیال - بزن راستین . محکم و قوی هم بزن .

با چشم غره ای که به دانیال رفتم بدبخت همون جا یه سخته زد . هههه...!!!

یسنا - محکم باش غزل جونم . یه بطریه . درد نداره .

-اره ولی مشالا راستین اینقدر قویه فکر کنم باید بعدش برم بیمارستان .

همه خندیدند و امیر گفت :

-اره موافقم . میخوای حالا قبلش وصیت کنی ؟؟

-اره . اگه یه وقت مردم حتما انتقام منو از این نامرد بگیرد . یادتون نره ها .

راستین خندید و گفت :

-چه وصیت نامه ی محبت امیزی . حالا حاضری ؟؟

چشامو مثل وقتایی که یه چیزی میخواستم یا مثلا میخواستم بابا منو بخشه و اکثرا هم جواب میداد و البته دیگه

دستم واسه بابا جون رو شده بود مظلوم کردم و گفتم :

-راستین .. محکم میزنی ؟؟

راستین با تعجب و حالت خاصی نگام کرد و منم با اون چشم های مظلوم و معصوم که میدونستم دلو میلرزونه بهش

خیره شدم . صدای امیر که راستین رو تکون داد اونو به خودش آورد :

-بزن دیگه پسر . کجایی تو ؟؟

راستین به خودش اومد و گفت :

-هان ...؟؟

بچه ها خندیدند و امیر با اشاره به من گفت :

-نه میبینم بدجور از دست رفتی پسر !! دلتو بد بردن بعضی ها !!!

راستین که انگار اصلا تو این حال و هوا نبود و یه جای دیگه سیر میکرد گفت :

-یعنی چی؟؟

امیر - نه انگار بدجور دلتو باختی . هیچی بزن .

راستین - چیو؟؟

ایندفعه دیگه منم طاقت نیوردم و بلند زدم زیر خنده . راستین هم خودش خندش گرفت و گفت :

-خوب .. خوب حواسم نبود . الان میزنم .

دانیال - کجا بود اونوقت؟؟

راستین - حالا دیگه ...

یسنا - احيانا به روبروش نبود؟؟

همه خندیدند و راستین هم با چشم های خندون نگاه کرد و هیچی نگفت. منم خندیدم و شونه هامو بالا دادم .

خدا میدونست که تو دلم چه جشنی به پا بود . خنده هاش ، برق نگاهش و حرف ها و حرکتاش همه و همه دییونم میکرد . اره من داشتم بی قرار میشدم . بی قرار اون چشم های عسلی .

اه خدایا ممنونم بابت این حس قشنگ . هر چی که باشه فقط میدونم عالیه . !! عالی !!

لبخندی زدم و رو به راستین گفتم :

-نمیزنی؟؟؟

راستین با شیطونی گفت :

-محکم میزنما !!

دوباره با ناز و مظلوم گفتم :

-دلت میاد؟؟؟

قیافه بچه ها دیدنی بود . باورشون نمیشد من اینطوری با راستین حرف بزنم . دست خودم نبود . جلو راستین عقل و غرورم تصمیم نمیگرفت . اره جلوی اون فرمانده قلبم بود و بس .

راستین نفس عمیقی کشید و گفت :

-آماده باش .

نفسمو تو سینه حبس کردم . نه راستین نمیتونست محکم بزنه . مطمئنم نمیتونه . اما اگه یه وقت زد چی؟؟ جریان گربه میزان بی رحمی دلش رو بهم نشون داد . اما.. اما این راستینی که الان جلومه و داره اونطور با احساس نگاه میکنه با اون راستین فرق داره . اره خیلی فرق داره . زل زدم تو چشاش و منتظر شدم . تماس چشمیمون لحظه ای قطع نمیشد و همین دلمو به تبش انداخته بود !

صدای داد امیر بلند شد :

-|| بزنی دیگه پسر .

و بعد راستین بطری رو به طرفم شوت کرد اما بطری که اروم و ملایم پرت شده بود بدون اینکه کوچک ترین دردی بهم وارد کنه به گوشه ی پام خورد و بعد به زمین افتاد .

وای راستین؟؟!! اون اروم زد . اره میدونستم راستین محکم نمیزاره . ممنون راستین . ممنون بابت اینکارت . !! همه با تعجب به راستین خیره شده بودند اما چشم های راستین فقط تو چشم های من که با یه دنیا قدردانی عشق بهش خیره شده بود قفل شده بود

امیر زد رو شونه راستین و گفت :

-خیلی ممنون بابت ضربه شاهکارت .

سالار- اچه این چه وضع زدن بود پسر؟؟

|| این سالار چه پرو شده !! خیر سرش مثلا از منم خوشش میومدا . هه!!!

راستین خیلی عادی گفت :

-شما گفتید بزنی منم زدم دیگه !!

دانیال- اره اما زدن داریم تا زدن . قرار بود محکم بزنی حالشرو بگیریم .

راستین- من نیازی ندارم حال غزل رو بگیرم . دلیلی ندیدم محکم بزنی دردش بگیره .

ای جونمم!! قربونت برم من راستین. وای که چه قدر با این حرفت حال کردم. !!

دانیال گفت :

-اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی که اروم بزنی و دردش نگیره؟؟

امیر خندید و گفت :

-این سواله میپرسی دانی ??? معلومه دیگه دلش گفت .

همه خندیدند و راستین هم چیزی نگفت و فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد . خوب معلومه نمیاد جلو همه بگه (اره دلم گفت .) همین غرورش منو جذبش میکنه دیگه !!

یسنا اومد پیشم و زد تو پهلو و با خنده دم گوشم گفت :

-داشتیم غزل خانوم . دلت میاد و از این حرفا دیگه ?? وایسا بریم خونه من میدونم با تو .

خندیدم و گفتم :

-یسنا ...!!!

یسنا- یسنا و درد . دو روز ولت کردم پرو شدی . چشم عمو روشن . وایسا بریم تهران ادمت میکنم

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین منم با شوخی ادامه دادم :

-چه غلطا ..!! جناب عالی جا خالی میخوری اگه بری بگی .

یسنا- بله ??? میرم میگم خوبشم میگم .

-یادن نرفته که عشقم زیاد اتو دست من دار یا ??

یسنا- هه مثلا چی ??

-اوممم خوب قرارت با اشکان تو پارک سر کوچتون . مزاحم تلفنی که میشی . رفتن تو چت و ... بازم بگم !!؟

یسنا- اوه نه بابا غلط کردم . بیا برو هر غلطی دوست داری بکن . فقط نری بگی غزل جونما .

خندیدم و گفتم :

- حالا فکر کنم ببینم چی میشه !!

یسنا- بیا حالا درستش کن . از این به بعد همین اشه و همین کاسه .

خندیدم و گفتم :

-نترس یسنا جونم . نمیگم خیالت تخت .

یسنا- میدونستم . تو که جرعت این کارو رو نداری !!

-جانم ???

یسنا - هیچی ..هیچی . منظورم این بود که خیلی لطف میکنید که نمیگید .

-اهان . خواهش میکنم .

دوتامون خندیدیم و بعد یسنا اروم گفت :

-ولی خودمونیمما بدجور طرف خاطر خواست شده .

در حالی که تو دلم از این جملش کیلو کیلو قند اب میکردن اما خودمو کنترل کردم و گفتم :

-نه بابا .. اون عاشق من شه؟؟ محاله !!!

یسنا- ای درد . اینقدر واسه من فیلم بازی نکن . همه حرکاتتون رو زیر نظر گرفتم . دوتاتون بد جور دلداده هم شدید .

-نه خیرم . اشتباه برداشت کردی!!

یسنا- غزل میزنمتا؟؟

-اگه بزنی میگم راستین بیاد حسابت رو برسه .

یسنا با تعجب نگام کرد و منم چشمکی زدم و با خنده ازش دور شدم . وای که چه قدر حال میداد یسی جونم رو اذیت کنم

.پیش یلدا نشستم و الهه همون موقع گفت :

-خوب دیگه بازی نمیکنید؟؟

امیر- چرا معلومه . دوباره قرعه کشی کن .

ایندفعه اسم سالار دراومد و رفت وسط و بازی دوباره با هیجان شروع شد .

اونم هر کاری میکرد عین من نمیتونست بطری رو بگیره . کلا بازیش سخت بود و بعید بود برنده ای داشته باشه !!

بالاخره اهنگ تموم شد و بطری تو دست من موند . ایول . حالا میتونستم تموم حرصم رو با محکم زدن به سالار خالی کنم . چه حالی بده !!

سالار با اعتماد به نفس وسط منتظر بود . هه..!! فکر کرده من دلم نمیاد و اروم میزدنش . وایسا اقا سالار . الان حسابت رو میرسم !! الهه گفت :

-بزن غزلی .

آماده شدم و بعد محکم زدم به قفسه سینش که دادش رفت هوا و همه زدند زیر خنده . راستین هم با خنده نگام کرد و چشمکی زد و منم در جوابش لبخند زدم . فقط معنی کارمو تو جمع راستین درک میکرد . با دیدن چهره ی نالون سالار خندم شدید تر شد . هیچ عذاب وجدانی از کارم نداشتم . حقش بود تا اون باشه دیگه دخترا و احساسشون رو به بازی نگیره .

سالار اما اصلا به روی خودش نیورد و بهم خندید و گفت :

-ممنون ضربه ی قشنگی بود . بالاخره هر چی از دوست رسد نیکوست .

مسخره !!! منم بی تفاوت گفتم :

-دوست ??? !!!

سالار با تعجب نگام کرد و گفت :

-پس چی؟؟ نکنه دشمن؟؟

سکوت فضا رو پر کرده بود . نمیدونستم چی جواب بدم . اگه بچه ها نبودند بی درنگ میگفتم اره دشمن اما حضورشون باعث میشد زدن این حرف تو جمع درست نباشه . خدا رو شکر راستین به دادم رسید و گفت :

-حالا ول کنید دوست یا دشمن رو !! بریم سر بازی .

سالار اومد چیزی بگه که سریع گفتم :

-اره موافقم . یسنا قرعه کشی کن .

و با این حرف مجال حرف زدن رو از سالار گرفتم و بچه ها هم دیگه بیخیال قضیه شدند . هر چند میدونستم که با

رسیدن به خونه تک تک رفتار های امروز مورد پرسش دوستان قرار میگیره و منم مجبورم جواب بدم . !!!

چند دست دیگه هم بازی کردیم و جالب این بود که فقط دانیال تونست برنده شه . یه دست هم به راستین افتاد اما بطری دست من نیفتاد تا بتونم با اروم زدنم کارش رو جبران کنم و برعکس به یلدا افتاد و در کمال تعجب اونم بطری رو اروم به راستین زد و با محبت نگاهش کرد که ناخودآگاه حرصم رو دراورد نمیدونم چرا ولی دلم میخواست یلدا محکم بزنه و با اروم زدنش مورد توجه راستین قرار نگیره . !!!

بعد از بازی به تلافی اون دفعه قرار شد پسرا اتیش درست کنند و ما هم خوردنی ها رو آماده کنیم . خاله برامون نون اسفناجی و کنجدی تنوری خوشمزه درست کرده بود که واقعا خورنش میچسبید . همون طوری که داشتم استکان ها رو میذاشتم تو سینی راستین صدام کرد و گفت :

-غزل میتونی اون کتری چایی رو بدی؟؟

-اره حتما .

تا از جام بلند شدم که برم کتری رو وردارم یلدا سریع به طرف کتری هجوم برد و گفت :
-نمیخواه . من میدم .

و بعد کتری رو به راستین داد. راستین هم با لبخند ازش تشکر کرد و مشغول کارش شد .

با حرص نشستیم و عصبی مشغول ادامه کارشدم . چم شد بود ؟؟ یلدا فقط یه کمک کرد چته غزل ؟؟ چرا با خودخواهی دوست داشتم که من کتری رو به راستین بدم .

سرمو چند بار تکون دادم تا این افکار چرت و پرت از سرم بره بیرون که با شنیدن صدای خنده یلدا و راستین دوباره همشون به مغزم هجوم آوردند .

برگشتم طرفشون و بهشون خیره شدم . یلدا نشسته بود رو تخته سنگ و راستین هم کنارش ایستاده بود و مشغول اتیش درست کردن بود و یلدا هم داشت برایش حرف میزد و راستین میخندید و یلدا هم با خنده همراهیش میکرد .

سرمو برگردونم تا بیشتر از این شاهد این منظره نباشم . نه ...نباید هاشون نگاه کنم !

اصلا به من چه ؟؟ دوست دارند با هم حرف بزنند . اره غزل به تو مربوط نیست !!هر چند که اینا همه فقط در حد حرف بود و بس !!

تا آخر درست شدن چایی یلدا همونجا موند و با راستین مشغول بگو و بخند بود .

رفتارش برام عجیب بود . چی شد که یهو با راستین صمیمی شد . ؟؟ اونا که خیلی کم با هم حرف میزنند حالا چی شده که صدای خنده هاشون فضا رو پر کرده !!!

چه قدر راستین از ته دل باهاش میخندید. چرا اخه ؟؟ یلدا که میدونه من از راستین خوشم میاد پس چرا پیشش ؟؟

باید با این افکار مبارزه میکردم . میدونستم که همشون بی دلیل و چرته . اما .. اما دست خودم نبود و از خنده هاشون ناراحت بودم

. بعد از درست شدن چایی همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم . سالار گفت :

-خیلی نون ها خوشمزه شده !! کی درست کرده ؟؟

-خالم زحمت کشیده . نون تنوری هاش حرف نداره . تو روستا معروفه.

راستین- اره عالییه .

یلدا- خدا رو شکر خوشت اومده .

راستین هیچی نگفت و فقط لبخند کمنگی زد .

یسنا کمی از چابیش خورد و گفت :

-به به . میبینم یه جایی به درد خوردید . چه چایی شده !! خوشمان امد .

دانیال - پس چی؟؟ ما رو دست کم نگیر یسنا خانوم .

یسنا - اون که بله!!

امیر - راستی موافقید بعد از خوردن یه دست اسم فامیل بزنیم؟؟

یسنا - اره من که خیلی وقته بازی نکردم .

-منم موافقم . حال میده .

سالار - ورق و خودکارم که هست .

دانیال - فقط چون زیادیم گروهی شیم .

الهه - دو تا دوتا خوبه؟؟

یسنا - اوهوم .

یلدا سریع گفت :

-من و راستین با هم .

با تعجب نگاهش کردم . چی گفت؟؟ !! چشم رو به راستین دوختم که اونم با تعجب به یلدا چشم دوخته بود . دانیال گفت:

-یعنی پسر دختری جدا نکنیم؟؟؟

یلدا - نه . هر کی با هر کی دوست داشت باشه .

یسنا با خنده گفت :

-اونوقت تو از کجا میدونی راستین دوست داره با تو باشه؟؟

همه خندیدن و یلدا قرمز شد و بعد اروم به راستین گفت :

-تو با من نیستی؟؟

راستین با چشم های سردرگمش نگام کرد . این یعنی چی؟؟؟ مثلا میخواست اجازه بگیره .؟؟؟ نه راستین باهاش نرو . بیا با من . بیا راستین ...!! التماس نگام همه این حرفا رو فریاد میزدن اما راستین انگار ندیدشون و صداش خنجری شد تو قلبم .

-باشه . میام .

و بعد نگاه خوشحال یلدا اب سردی بود روی اتیش فروزان عشقم . یسنا گفت :

-من و غزلم با هم .

دانیال - من و سالارم با هم .

امیر با لبخند به الهه نگاه کرد و گفت:

-|| ما که با هم افتادیم !!

الهه پوفی کشید و گفت :

-اره متاسفانه .

امیر - یعنی دوست نداری ??

الهه - مسخره ..!! بیا بشین .

امیر خندید و کنار الهه نشست . یسنا برگه ها رو پخش کرد و بچه ها مشغول نوشتن عنوان ها شدند یسنا همون طوری که مشغول نوشتن بود گفت :

-غزل ..

-هان .??

یسنا - یه چی بگم ??

-اجازه چرا میگیری ?? بگو .

یسنا - به نظرت رفتار یلدا عجیب نیست ??

پس یسنا هم متوجه شده بودم . با این حال پرسیدم :

-از چه نظر ??

یسنا - خوب همین که به راستین میچسبه و اینا دیگه .

اهی کشیدم و چشامو به کاغذ دوختم و گفتم :

-اره عجیبه .

یسنا - خوب ..??

-چی خوب؟؟

یسنا- واسه چی به نظرت اخه؟؟

-چه میدونم یسنا . ولم کن .

یسنا- اخه میدونی چیه ، دیشب یلدا قبل خواب داشت بهم میگفت که جدیدا از راستین خوشش آمده و این حرفا .
با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-خودش گفت؟؟

یسنا- اره به خدا .

-تو چی گفتی؟؟

یسنا- منم گفتم فکرشو از کلت بنداز بیرون اون واسه غزله .

پوزخندی زدم و گفتم :

-هه ..اونم حتما گفت چشم .!!!!!!

یسنا- هیچی نگفت . امروز فکر کردم بیخیال شده اما حالا با رفتاراش فهمیدم نه .

-من حالا چیکار کنم؟؟

یسنا- یعنی چی غزل؟؟ مگه ..

بعد اروم گفتم :

-مگه تو دوشش نداری؟؟

چرا متاسفانه من دوشش داشتم . اره من راستین رو با همه وجود دوست داشتم اما ..اما غرورم نمیداشت چیزی بگم .
دلَم ترس داشت از بی مهری راستین و فکر تلافی مدام به قلبم کوبیده میشد و من بین یه دنیا احساس گیر کرده بودم .

یسنا که سکوتمو دید هیچی نگفت و متفکر مشغول نوشتن شد . درست بود که جلو یسنا خونسرد و بی تفاوت بودم
اما تو دلَم با شنیدن حرفاش غوغا شده بود .

پس یلدا راستین رو دوست داشت!!!!

اون بازی برام زجر اور ترین بازی دنیا شد . خنده های با ناز یلدا و لبخند های راستین و هیجانشون برای بردن و
سرانجام هم پیروزیشون و صدای برخورد دستاشون به هم از خوشحالی هر لحظه بغض گلوم رو پر رنگ تر میکرد .

اره من داشتم به یلدا حسودی میکردم . نمیتونستم ببینم یکی به غیر از من با راستیت بگو و بخند کنه . !!
دل گیر بودم . از دست دوستم که با وجود اینکه از نگاه های عاشقونه من خبر داشت رفت پی دل خودش و از راستین
که اینقدر راحت خنده هاش رو با یکی دیگه گذروند .

عقلم میگفت که راستین منظوری نداره و اما از یه طرف دلم قبول نمیکرد و حرف از بی معرفتی راستین میزد .

اخه مگه من براش خاص نبودم ؟؟ خودش گفت براش با همه فرق دارم !! پس ... پس چرا راستین پیشم نیستی ؟؟ چرا
نگات تو چشم های یکی دیگه زوم شده ...!! اهی کشیدم ، جوابی واسه سوالاتم نداشتم !!

راستین و یلدا که مشغول دل و قلوبه دادن به هم بودند و بقیه هم که مثل مشغول خنده و شوخی بودند و هیشکی من
و چشم های غمگینم رو نمیدید . !!

دیگه طاقت دیدن یلدا و راستین کنار هم رو نداشتم . از جا بلند شدم و رفتم اون طرف تر و تنها روی یه تخته سنگ
نشستم و به درخت ها و میوه های رنگارنگشون چشم دوختم . بغض تو گلوم داشت خفم میکرد و غرورم تو گلوم
زندانش کرده بود و مجوز ازاد شدن رو بهش نمیداد.

همون موقع حضور یکی رو کنارم حس کردم . شاید راستین باشه . اره شاید عشقم برگشته . با هیجان برگشتم که با
دیدن سالار انگار اب یخ ریختن رو شوق و ذوقم .

سالار لبخندی زد و گفت :

- بالاخره نگفتی دوستم یا دشمن ؟؟

اصلا حوصلش رو نداشتم واسه همین سرد گفتم :

-ولم کن سالار .

سالار- باشه نگو . من اذیتت نمیکنم . ولی بدون تو هم برای من دوست نیستی .

زیر چشمی نگاش کردم و گفتم:

-!! پس دشمنم . خوبه حسمون متقابله .

سالار- نه تو عشقمی . همه ی دنیامی .

-هههه. !!عشق ؟؟؟

سالار- اره عشق . تجربه اش نکردی ؟؟

چرا دارم میکنم . دارم اروم عاشق میشم . اما فکر نمیکردم هیچ وقت اول عشقم بشکنم . فکر نمیکردم دل ببندم و اما شاهد بی مهری عشقم بشم . من از همون که میترسیدم سرم اومد . از بی توجهی متنفر بودم . متنفر!! غمگین گفتم :

-قشنگه ???

سالار-اره عالیه . پس نشدی ??

-چرا شدم اما عشق من فقط اولاش قشنگ بود .

سالار-عاشق کی ??

-برات مهمه ??

سالار اخمی کرد و گفت :

-معلومه . دوست دارم بدونم رقیبم کیه ??

-حالا که دیگه دلشو یکی دیگه بره به چه درد میخوره ؟

سالار-یعنی دیگه تو دل تو نیست ؟

اهی کشیدم و گفتم :

-تا ابد میمونه .

سالار - اما بالاخره باید بره . باید یکی دیگه بیاد یکی که قدر عشقتو بدونه .

هیچی نگفتم و بعد از کمی سکوت سالار گفت :

-من دوستت دارم غزل . واقعا دوستت دارم . بی کلک ، بی هوس . اما تو خیلی سردی . خیلی سرد .

با پوزخند بهش خیره شدم . اون عاشق من بود ؟ هه . عاشق جسمم بود نه خودم . همه ی تنفرم رو ریختم تو نگام و گفتم :

-اره چون دوستت ندارم . مگه عشق زور کیه ??

سالار- نه اما تو باید بهم فرصت بدی . من قول میدم عاشقت کنم !!

از جا بلند شدم و گفتم :

-من گوشم از این حرفای تکراری پره . اقا من نمیخوام عاشق تو شم . میفهمی ??

سالار هم از جا بلند شد و گفت :

-ولی بالاخره یه روز میشی مطمئن باش .

-خواب دیدی خیر باشه .

بعد اومدم برم یکم قدم بزخم که دیدم سالار سریع اومد روبروم وایستاد . با تعجب گفتم :

-جناب عالی کجا؟؟

سالر - خوب میخوام با عشقم قدم بزخم . مشکلیه؟؟

-بین سالار من اصلا حال خوب نیست . فقط برو .

سالار با شیطونی گفت :

-نوچ . امکان نداره .

-سالار خواهش میکنم .من اعصاب ندارم .

سالار - خوب با هام حرف بزنی عزیزم . قول میدم ارومتم کنم .

با حرص دستمو مچ کردم و خواستم یه چی بهش بگم که با نگاه راستین که با اخم به من و سالار خیره شده بود و اصلا هم به یلدا که تند و با هیجان برایش حرف میزد توجه نداشت حرف تو دهنم ماسید .

هه .. الان مثلا برام غیرتی شده؟؟؟ اون موقع که با یلدا خانوم عشق و حال میکرد منو ندید و حالا داره با اخم نگام میکنه !! منم سر تقانه زل زدم تو چشاش . بغض تو گلوم داشت دیونم میکرد . دلم میخواست برم پیشش و با رفتنم اخمشو از صورتش پاک کنم .

دلم میخواست راستینم همیشه بهم بخنده نه اینکه برام اخم کنه . اما ..نه غزل . تو .نباید خودتو بشکنی . یاد خنده هاش با یلدا بیفت . یاد بی توجهیش !! اره با سالار برو . برو و غرورش رو خورد کن . همونجور که اون خوردت کرد . برو . غزل . برو . !!

پس جلو چشم های خیره و منتظر راستین لبخندی به سالار زدم و گفتم :

- اوکی . پس بزنی بریم .

سالار هم با تعجب خندید و در کمال پرویی دستشو دور گردنم انداخت و گفت :

-بریم عشقم .

و در مقابل چشم های متعجب و پر از خشم راستین تو دل درخت های باغ گم شدیم .

تا یه خورده از راستینشون دور شدیم سریع از بغل سالار بیرون اومدم و گفتم :

- باز پرو شدی؟؟

سالار خندید و گفت :

-فتوکپی عشقمم دیگه .

-خیلی ممنون واقعا .

سالار- الهی قربونت بشم . تو ماهی . ماه .

-لطفا دیگه به تعریفات ادامه نده تا روت بالا نیوردم .

سالار- جواب محبتام اینه خانمی؟؟

-تو گفتمی منو میخوای اروم کنی بدتر که داری حرصمو در میاری!!!

سالار- خوب راست میگم دیگه . تو هم اگه یه خورده قربون صدقه ام بری و با لطافت باهام برخورد کنی چیزی ازت کم میشه مگه؟؟ .

- نه . اما ببخشید من بلد نیستم .

سالار- مگه میشه؟؟

-اره میشه . چرا نشه؟؟

سالار- اتفاقا تو خدای احساسی . من بلدم چیکار کنم فوران شه .

-هه ..مثلا چیکار؟؟

سالار- با یه خورده عشق بازی و بوسه و این جور چیزا ردیفه !!

با ترس بهش خیره شدم . یهو حرف راستین تو گوشم تکرار شد .

غزل خواهش میکنم نزدیک سالار نشو . اون خطرناکه . من تو نگاهش عشقی ندیدم . اون فقط به فکر انتقامه . مواظب باش غزل . تو حیفی .

اره راستین بهم هشدار داده بود . بی اختیار صحنه های عجیبی و خیالی از سالار با دخترای مختلفت تو ذهنم تکرار میشد و صدای التماس و ضبچه های دخترا تو گوشم انگار پیچیده میشد . منظورش از این حرف چی بود؟؟ نکته قصد داره کاری کنه؟؟ نه ..مگه میتونه؟؟!! من میتونم از خودم محافظت کنم . اره .. اروم باش غزل . سعی کردم خونسرد باشم و اروم گفتم :

- شوخی با مزه ای نبود .

بعد از کنارش رد شدم و رفتم جلوتر که بیهو گفت :

-اما من شوخی نکردم .

لحن صدای عجیب شده بود . با ترس برگشتم نگاه کردم و گفتم :

-به هر حال من خوشم نیومد .

عین دیبونه ها خندید و گفت :

-خوشت نیومد؟؟ مگه میشه؟؟ هیچ دختری تا حالا نتونسته در مقابل بوسه های من مقاومت کنه !!

-خوب..خوب به من چه؟؟ منظورت چیه؟؟

دیگه کاملا بهم رسیده بود . لبخند مرموزی زد و دستشو گذاشت زیر چونمو و دم گوشم گفت :

-خوب شاید تو هم با بوسه های من رام عشقم بشی .

بوی تند عطرش داشت سرم رو درد میورد . حرفاش تو ذهنم میپیچید و ترس همه ی وجودم رو پر کرده بود و قلبم تند تند میزد . باید یه جوری فرار میکردم . نگاهی به اطراف کردم . از بس تند رفته بودیم تقریبا دور شده بودیم و چون باغ خالسونم بزرگ بود اگه داد میزدم بعید بود صدام برسه !! وای خدا چیکار کنم؟؟ نه..من نمیخوام بشم وسیله ی انتقام سالار . سالار خندید و گفت :

-ترسیدی کوچولوی من؟؟

با التماس گفتم :

-سالار خواهش میکنم بزار برم.

سالار- کجا؟؟ من که هنوز کاری نکردم .

تا اومدم از کنارش برم و فرار کنم محکم بغلم کرد و منم جیغ زدم :

-ولم کن اشغال !

سالار حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و گفت :

-نوچ نوچ ..بین داد و بیداد نداریمما . پس اروم باش و جیغ نزن .

-ول میکنی یا نه؟؟ تا جیغ نزدم بریزند سرت ولم کن .

سالار- جیغ بزن. اینجا هیشکی صدات رو نمیشنوه خانمی .

با ناامیدی به اطراف نگاه کردم . حق با اون بود . هیشکی صدام رو نمیشنوید .

سالار اروم شالمو از سرم وراشت و کش موهام رو باز کرد و موها تو فضا رها شدند. با ترس سعی کردم هلش بدم عقب اما زورش بیشتر از این حرفا بود. اشکا سر میخورند و دستام از ترس میلرزید دوباره گفتم:

-بزار برم. ولم کنم اشغال. پسره ی دییونه. ولم کن میگم.

اما هر چی زور میردم بی فایده بود. سالار بینیش رو تو موهام فرو کرد و در حالی که با لذت بو میکشید گفت:

-هیسسس. اروم خوشگلم. بزار با هم لذت ببریم.

با ترس نگاهش کردم. یعنی اون واقعا میخواست همون بلا رو سرم بیاره؟؟!! جیغ زم:

-ولم کن عوضی. یسنا... راستین.. بچه ها کمک.

سالار- میگم صدات نمیره باز تو جیغ میرنی.؟؟ خسته نکن خودتو انرژی رو نیاز داری.

با وحشت بیشتری مشغول داد زدن میشم. درست بود کسی نمیشنوه اما نباید امیدمو از دست میدادم. ازه نباید بزارم این اتفاق بیفته. بازم تلاش کردم اما هیچ فایده ای نداشت. سالار اروم اما خشدار گفت:

-عشق من اینقدر بیقراری نکن. من همیشه اینقدر مهربون نیستم.

با لحنی پر التماس گفتم:

-سالار خواهش میکنم. تو رو جون هر کی دوست داری ولم کن. خواهش میکنم.

سالار- باشه ولت میکنم. اما بعد از به اوج رسیدن با هم.

با گریه گفتم:

-نه... تو رو خدا ولم کن. راستین..

هق هق گریه ام نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم. سالار در حالی که لباس رو به گردنم میمالید گفت:

-صداش نکن. اون نمیاد. فعلا که داره با یلدا جونش لاس میزنه.

-خفه شو.

سالار- حقیقت تلخه عزیزم. دوسش داری نه؟؟ اما اون هیچ حسی بهت نداره.

-داری دروغ میگی!! داری دروغ میگی.

سالر- نه راسته راسته. خودش دیشب بهم گفت.

با دستام گوشام رو گرفتم و گفتم:

-ولم کن .حرف نزن . خفه شو . خفه شو سالار .

سالار اما با بی رحمی گفت. گفت از بی مهری راستین . از عشق یلدا و کاری که میخواست باهام بکنه و من تو ترس و وحشت غرق شدم . ترس از چشم های مست سالار . ترس از بی ابرویی و زن شدن . و ترس از سرنوشت نامعلومی که روبروم بود ...

گریه و التماس نمیتونست قلب بی رحم سالار رو به رحم بیاره و ناامیدی هر لحظه بیشتر تو چشم جا خوش میکرد . اروم لباش رو آورد جلو تا لبام رو به بازی بگیره . نه ..نباید میزاشتم این اتفاق بیفته . این لبا فقط و فقط متعلق به همدم همیشگیم بود .

نباید میزاشتم کسی پاکی اونا رو از بین ببره . اره باید حفظ میکردمشون واسه شوهر آینده و عشقی که تو قلبم بود . با چشم های اشکی بهش خیره شدم و بی اراده براش از دختری گفتم که یه روز قلبش رو شکست . باید حواسش رو پرت میکردم تا بتونم یه جوری فرار کنم . واسه همین گفتم :

-ههه مثلا الان داری انتقام میگیری؟؟ انتقام اون عشق نامردت رو .

تعجب یهو جایگزین هوس نگاش شد و با صدای گرفته اش گفت :

-منظورت چیه؟؟

-منظورم از روشا جونه . میشناسیش احیانا دیگه؟؟؟

عصبی گفت :

-چه زری زدی؟؟

-مگه دروغ گفتم؟؟ تو داری انتقام میگیری دیگه . انتقام از دختری که هیچ وقت عاشقت نبود .

سالار- تو ..تو اینا رو از کجا میدونی؟؟ هان؟؟

-مهم نیست . مهم اینه که تو داری اشتباه میکنی . با اینکار اون برنمیگرده .

سالار- اون راستین عوضی بهت گفته؟؟

سکوت کردم که یهوم دادش از جا پروندم :

-اره؟؟

با ترس گفتم :

-نه ..یعنی ..اصلا .هیچی ول کن .

سالار- هه حالا لال شدی واسه من؟؟ پس اخرم کار خودش رو کرد .

-اون به من گفت تا گیر تو اشغال نیفتم . ولی متاسفانه من احمق گوش نکردم .

سالار خندید و گفت :

- خوبه الانم برات درس عبرت میشه تا حرفش رو از این به بعد گوش کنی .

بعد اومد بیام جلو که جیغ بلندی زد و سعی کردم از اغوشش بیام بیرون اما فایده نداشت و لباس اومد روی لبام و با خشونت مشغول بازی باهاشون شد. تموم نفرتم رو تو لبام جمع کردم و لبش رو گاز گرفتم و خون ازش بیرون زد !!

سالار در حالی که با یه دستش خون لبش رو پاک میکرد گفت :

-وحشی هم که شدی . اما من کوتاه نمیام خانمی با این کارا . اتفاقا منم عاشق خشونتتم .

و بعد دوباره اومد بیاد سمتم که با تموم وجود داد زد :

-نه...راستینننن...خدااا.....

اما تماس دوباره لباش داشت نور امید رو تو دلم واسه همیشه خاموش میکرد که صدای فریاد راستین جلوی خاموشیش رو گرفت

-غزل ...

با شنیدن صدای اشکام ناخودآگاه شدت بیشتری گرفت و داد زد :

-راستیننن.....

راستین به سرعت به سمت سالار اومد و محکم از من جداش کرد و سالار هم سریع به خودش اومد و باهاش درگیر شد . راستین مشت محکمی به سالار زد و گفت :

-اخرم کار خودت رو کردی عوضی !! مگه بهت نگفتم دور غزل رو خط بکش؟؟ هان؟؟؟

سالار- هه.. من به خاطر تو از طعمه ام نمیگذرم .

راستین به سمتش هجوم برد و گفت :

-خفه شو . بهت میفهمونم نباید نزدیک غزل میرفتی . من بهت هشدار داده بودم .

سالار محکم به زمین خورد و در همون حال با صدای پر دردش گفت :

-اونم یکی مثل روشا . باید ازشون انتقام گرفت .

راستین- از اون؟؟ از کسی که برای من مهمه؟؟ تو دوستی؟؟ تو یه نامرد لعنتیه .

بعد اروم و غمگین گفت :

-من ..من بهت اعتماد کردم سالار . با خودم گفتم میفهمی اون حرفایی رو که بهت زدم .

بعد فریاد زد :

-اما تو چیکار کردی ؟؟

سالار هم فریاد زد :

-اره من دوست نیستم . یه نامرد دیبونه ام . اره من عشق و دوستی حالیم نیست چون عشقی ندیدم . چون هر چی بود از بین بردنش .

راستین- تا کی میخوای انتقام بگیری ؟؟ تا کی میخوای دل دخترایی رو که اصلا با روشا قابل مقایسه نیستن رو بشکنی ؟؟

سالار سکوت کرد و عصبی دستی تو موهاش کشید . راستین ادامه داد :

-داری اشتباه میکنی پسر . الانم برو . واسه ی همیشه . بعد از این مسافرت دیگه من دوستی به اسم سالار ندارم . تو نخواستی درست شی . نخواستی !!

سالار- تو درکم نمیکنی . تو شکست نخوردی و نمیفهمی من چی میگم . نمیفهمی !!

راستین- اما اینا یه مشت دلیل چرته واسه کارات . بفهم که داری اشتباه میکنی . بفهم لامصب .

سالار محکم و با حرص پاش رو به زمین کوبید و نگاه عجیبی به من انداخت و بعد از مون دور شد و تا لحظه ای که از چشامون محو شد با راستین نگاهش میکردیم .

نفهمیدم چی شد ؟؟ ولی دیگه سالار نبود و من از اون همه ترس رها شده بودم .

با ناراحتی دستی به لبام که دیگه مثل اولش نبود زدم . درست بود که نتونستم حفظشون کنم ولی مهم اینه که بیشتر از این جلو نرفت . مهم اینه که مثل همیشه راستین رسید و نجاتم داد . با قدردانی نگاهی به راستین کردم و با صدای گرفته ام صداش کردم :

-راستین ...

راستین برگشت و با خشم نگام کرد . بی اراده از خشم نگاهش یه قدم عقب رفتم . چرا اینقدر عصبانی بود ؟؟!!

راستین اروم اروم نزدیکم میشد و من با ترس سر جام ایستاده بودم . بهم رسید و با خشم گفت :

-کار خودت رو کردی نه ؟؟

سرمو پایین انداختم و هچی نگفتم . جدی گفت :

-به من نگاه کن غزل .

اروم سرمو بلند کردم و با چشای اشکی نگاهش کردم . بدون توجه به حال زارم گفت :

-مگه بهت نگفته بودم نزدیکش نشو؟؟ هان؟؟

-من ..من نمیخواستم راستین ..من ...

هق هق گریم جلوی حرفم رو گرفت . راستین فریاد زد :

-توچی؟؟؟ چرا لال شدی؟؟ حرف بزنی لعنتی . اگه نمیرسیدم میدونی چی میشد؟؟ اگه بلایی سرت میورد چی؟؟

-راستین من میدونم ..اشتباه کردم ..اما ..اما

راستین- اما چی؟؟ وقتی رسیدم داشت بوست میکرد !! میفهمی یعنی چی؟؟

منم طاقت نیوردم و داد زدم :

-من سعی کردم از خودم محافظت کنم ..اما ..اما نشد .

راستین- به همین راحتی غزل . اگه یه وقت بیشتر پیش میرفت چی؟؟ اون بوست کرد و تو اینقدر راحت میگی سعی

کردی محافظت کنی اما نشد؟؟

-اینجوری نگو راستین . من چیکار میکردم اخه؟؟ هان؟؟

راستین- تو اصلا نباید میومدی .! مگه بهت نگفتم ازش دور شو؟؟ اونوقت تو جلو چشم های من با این پسره لندهور

رفتی؟؟

اون داشت بهم تهمت میزد . درباره ی من چی فکر میکرد؟؟ . راستین فقط داشت منو میدید و انگار نه انگار تا چند

دقیقه پیش خودش با یلدا بود . واسه همین منم داد زدم :

-هههه ..کار من خطاچه . پس خودت چی؟؟ خودت که همش پیش یلدا جونت بودی و باهات بگو بخند میکردی؟؟

راستین با تعجب نگاه کرد و گفت :

-چی گفتی؟؟

-حرف من واضح بود .

راستین - نه نفهمیدم . یه بار دیگه بگو .

- گفتم دیگه که یه سره با یلدا مشغول بودی . فکر میکنی ندیدم خنده هاتون رو ، با ناز حرف زدنش واسه تو رو ، نگاهاتون به هم رو . اون موقع که رفتی باهش هم گروه شدی و حتی کوچک ترین فکری به من نکردی چی؟؟ بازم بگم؟؟

راستین با تعجب نگاه کرد و بعد اروم خندید و کم کم خندش به قهقهه تبدیل شد و همین عصبیم میکرد . من با حرص حرف میزدم و اشک میرختم اونوقت اون میخندید . داد زدم :

-کجاش خنده دار بود؟؟

راستیم اشکی که بر اثر خنده از چشمش سرازیر شده بود رو پاک کرد و میون خنده هاش گفت :
-همه پیش .

-مسخره . اصلا هم خنده نداشت . مگه دروغ گفتم؟؟

راستین - غزل یعنی تو واقعا رفتار های منو عشق به یلدا تفسیر کردی؟؟

-مگه ..مگه غیر اینه؟؟

راستین - دیونه . من هیچ منظوری نداشتم . فقط عین یه دوست معمولی جواب حرفاش رو دادم .

-معمولی؟؟ هه .. خنده ات و نگاهات چی؟؟ جریان بازی اسم فامیل چی؟؟

راستین - من هیچ نگاه عاشقونه ای بهش نکردم و ذهن تو این فکر چرت رو کرده . اون موقع هم نخواستم ناراحت شه . همین .

- اصلا ناراحت شه به درک !! به توجه؟؟ هان؟؟

راستین عصبی شد و گفت :

-غزل دیگه داری شلوغش میکنی . اون فقط یه بازی بود . برات متاسفم که اینطوری به قضیه نگاه میکنی .

سکوت کردم و به حرفاش فکر کردم . اره راست میگفت . شاید من داشتم اشتباه میکردم . شاید واقعا منظوری نداشت . اروم پرسیدم :

-یعنی دوشش نداری؟؟

راستین - معلومه نه .

صداقت لحنش بی اختیار لبخندی رو لبم نشوند اما با حرف بعدی راستین زود از صورتم فراری شد ::

-اما تو انگار خیلی با بودن با سالار حال میکردی . حتما خودتم دلت میخواستی که باهاش اومدی !! حال داد نه؟؟ تو چشات که غمی بابت این اتفاق نمیبینم .

با ناباوری به راستین نگاه کردم . اون این حرف رو زد؟؟ یعنی به من گفت دلم میخولسته با سالار باشم؟؟ یعنی منو با یه دختر خیابونی مقایسه کرد؟؟ نه این حرف از راستین محاله؟؟ به زحمت لب باز کردم و گفتم :
-راستین ..

راستین- چیه؟؟ مگه خودت باهاش نیومدی؟؟ اگه تو نیومدی اونم کاریت نداشت . تو موقعیت رو گذاشتی تو دستش !!

-من اما ..اما فقط واسه تلافی..

راستین وسط حرفم پرید و گفت :

-تلافی از من؟ ههه.. تلافی واسه بودن با یلدا . تو ذهنت چه فکری کردی که اینکارو کردی؟؟ میدونستی اگه نمیوادم چی میشد؟؟

-اره میدونستم . اما اگه تو هم با یلدا گرم نمیگرفتی من هیچ وقت اینکارو نمیکردم.

راستین- چرته . مزخرفه . تو خودت هم بی میل نبودی .

-راستین من ..

راستین پشتشو بهم کرد و گفت :

-ولم کن دیگه نمیخوام چیزی بشنوم . بیا بریم تا دیر نشده .

و راه افتاد سریع دویدم دنبالش و دستشو گرفتم و گفتم :

-وایسا راستین ..

راستین سرد نگام کرد و گفت :

-چیه؟؟

با سردی لحنش حرف تو دهنم موند و غرور لعنتیم اجازه حرف زدن نداد و پس اروم دستش رو ول کردم و زیر لب گفتم :

-هیچی . بریم

ولی صدای شکسن شیشه ی قلبم رو همونجا شنیدم . راستین ، عشقم منو یه دختر ... تصور میکرد و هیچی بدتر از این نبود .

تا برگشتنمون دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد . فقط چشم های پر از خواهش و التماس من بود که راستین رو نگاه میکرد و مدام با شکست مواجه میشد .

وقتی به بچه ها رسیدیم سالار به بهونه ای رفته بود خونه . یلدا هم که باز اومد با شوق با راستین حرف بزنه اما لحن سرد و جدی راستین سرچاش نشوندش !!

اون یه ساعت دیگه ای که موندیم برای دو تامون زهر شد و اینو میشد از اخمامون فهمید . بالاخره اون روز که اخرش مزخرف شده بود تموم شد و به خونه برگشتیم .

رفتارام با یلدا سرد و خشن شده بود و اونو مقصر تموم این اتفاق ها میدونستم و اونم که فهمیده بود حوصلش رو ندارم زیاد دور و برم نمیومد . از حرف هایی هم که یسنا میزد فهمیدم بعد از رفتن من و سالار راستین هم کمی بعد بلند شده اومده دنبالمون !!

اون شب خیلی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و یسنا بهترین گزینه بود . اما ترس از رفتن و شنیدن سرزنش از جانب یسنا همه حرفامو تو دلم پنهون کردم و شب بعد از خوابیدن همشون همه غصه و بغضمو تو بالشتم خالی کردم

یه هفته از اون روز کذایی گذشت .

روزی که خورد شدم و شکستم . روزی که راستینم سرد شد و همه چی بهم ریخت . تو این یه هفته به خاطر راستین غرورمو شکستم و رفتم پیشش و ازش عذر خواهی کردم . گفتم اشتباه کردم . گفتم فقط به خاطر درآوردن حرصش با سالار رفتم و نه هیچ چیز دیگه . اونقدر گفتم و گفتم که مطمئن بودم دیگه منو میبخشه اما قلب راستین سنگ شده بوده و هر دفعه بی توجه به حرف هام و بغض تو گلوم ولم کرد و رفت !!

همین کاراش اروم اروم قلب منو جسور تر کرد و عشق داشت تو دلم کمرنگ میشد و یه حسی برخلاف عشقم بهم میگفت تلافی کن . !!

تلافی کن سردیشو ، بی مهریشو ، اینکه بهت لقب هرزگی داد . اینکه ندید اشکاتو و التماس هاتو . اینکه خورد کرد غرورتو زیر پاش . و همه ی اینا باعث شد تا منم به تلافی فکر کنم .

اره اون بهترین راه بود . فکر کردم و فکر کردم تا اینکه بالاخره یه نقشه ی خوب پیدا کردم . هنوز حرف راستین تو گوشم مونده بود :

راستین - راستش من در حد مرگ از عقرب و عنکبوت میترسم .

اره این بهترین راه بود . تلافی تموم بوز خند هایی که بهم زد . تلافی گربه ای که رو سرم انداخت و در نهایت تلافی ننگی که بهم چسبوند .

منو ببخش راستین اما تو عشقم رو زیر پاهات خورد کردی . تو نداشتی عاشق بمونم و وادارم کردی تلافی کنم !!
برای تلافی مجبور بودم از یکی کمک بگیرم و در نهایت الهه رو انتخاب کردم . دو روز طول کشید که اونقدر براش حرف زدم تا یه جووری قانعش کردم که کمک کنه . الهه میترسید و میگفت خطرناکه و دردسر میشه اما با حرف ها و دروغ هایی که من از راستین ساختم و بد برای الهه جلوش دادم بالاخره باعث تنفر الهه نسبت بهش شدم و سرانجام راضی شد کمک کنه .

درست بود کارم شیطانی بود اما باید اینکارو میکردم تا پس بگیرم غرور خورد شدم رو

با کمک الهه رفتیم تو اغول های روستا و از باغ و هر جای دیگه که میشد عقب و مارمولک گیر آوردیم و همه رو تو یه بطری انداختیم و یه جا پنهون کردیم و منتظر شدیم تا روز نهایی برسه . !!

الان هم دراز کشیدم و بچه ها همه خوابیدند و اما من به اسمون خیر شدم و تو فکر فردام . تو فکر انتقام بزرگی که میخوام از راستین بگیرم . امشب دیگه چشم های عسلی راستین جلو چشم نیست . امشب فقط من لبریز از حس انتقامم .

اره من با تلافیم خوردت میکنم راستین . خوردت میکنم!!!!

صبح با صدای زنگ ساعت که کوک کرده بودم از جا بلند شدم . چشمو مالیدم و خواب الود به سمت الهه رفتم و اروم صداش زدم :

-الهه پشو ..الی ..

الهه اروم چشاش رو باز کرد و در حالی که خمیازه میکشید گفت :

-وای غزل خوابم میاد ..ولم کن ..

-یعنی چی ؟؟ پشو بینم خیر سرمون قرار داشتیمما.

الهه- ساعت چنده ؟؟

7-

الهه- هفت ؟؟ خیلی زوده غزل .

-نه آخه میترسم دیرتر بریم یسنا و یلدا بیدار شدن . میشناسیشون که اونوقت ولمون نمیکنند . پشو دختر خوب .

الهه- باشه تو برو منم یه خورده دیگه میام .

-اوکی . نخوابیا . !!

الهه - باشه بابا .

از کنارش بلند شدم و اروم جوری که بچه ها بیدار نشند از زیر توری رد شدم و رفتم پایین دستشویی و دست و صورتم و شستم و به محض بیرون اومدنم الهه هم اومد و به همراه خاله یه صبحانه عجله ای و مختصر خوردیم و بعد سریع حاضر شدیم و به خاله هم الکی گفتیم میریم پیاده روی !!!

همین طوری که با الهه به سمت خونه راستینشون میرفتیم الهه دستمو گرفت و گفت :

-غزل یه دقیقه وایسا ..

پوفی کشیدم و برگشتم طرفش و گفتم :

-هومم؟؟

الهه - غزل من میترسم .

-الهه تو رو خدا بس کن . ما که با هم حرف زدیم .

الهه - اره اما نمیدونم چرا دلهم شور میزنه . بیا بیخیال شیم غزل .

-محاله . من وقتی تصمیمی بگیرم تا تهش میرم . تو هم به من قول دادی الی .

الهه - اره میدونم . اما خوب .. به نظرم کارمون خطرناکه . اگه بلایی سرش بیاد چی؟؟

-نه بابا یه چهار تا حشره هست دیگه . هیچیش نمیشه نترس . تازشم هر بلایی سرش بیاد حقشه .

الهه - اما به نظر من که کارمون اشتباهه . چرا باید حتما تلافی کنی اخه؟؟

-بین الهه من اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم . این چند روز بهم خیلی سخت گذشت . الانم اگه دوست نداری نیا من اجبارت نمیکنم . خودم تنها میرم .

و بعد به راه افتادم الهه سریع دوید پیشم و گفت :

-باشه بابا لوس . وایسا میام .

- فقط سرزنش و منت این حرفا نشنوما .

الهه - من اهل این حرفا نیستم . بریم .

گونش رو محکم بوسیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم .

الهه گونش رو با دست پاک کرد و گفت :

-اه چندشش .

-بیشعور . لیاقت نداری که .

دو تامون خندیدیم . هر چند خنده هامون پر از استرس و ترس تلخ بود ...

بالاخره بعد از پنج دقیقه رسیدیم دم خونشون . بطری حاوی مارمولک و عقرب رو دادم دست الهه و گفتم :

-نقشه رو یادته که ??

الهه اب دهنش رو قورت داد و گفت :

-اره . اره . حواسم هست .

-الی گند نرنی به همه چی یه وقت ??

الهه - نه خیالت راحت .

-خوب پس من برم زنگ بزنگ دیگه ??

الهه - غزل به نظرت ..

نذاشتم ادامه بده و گفتم :

-خواهش میکنم الهه . همین یه بار کمک کن .

الهه سرشو تکون داد و در حالی که ازم دور میشد گفت :

-آه باشه . امیدوارم مشکلی پیش نیاد .

-زیاد دور نشو که ببینیمون .

الهه سرشو تکون داد و به محلی که باید می بود رفت .

از استرس تموم پوست لبم رو کنده بودم . در ظاهر اروم بودم ولی تو دل خودمم غوغایی به پا بود! . ولی نه غزل .

سست نشو ادامه بده . باید تلافی کنی !!

با قدم هایی اروم خودمو به در خونشون رسوندم و نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه محکم به در زدم ...

در اروم با قیژ قیژ باز شد و یه پیرمرد پشت در نمایان شد . نگاهش پر از محبت بود و چهره ای نورانی خاصی داشت .
حتما پدر بزرگ امیر بود . پیرمرده لبخندی زد و گفت :

-بله دخترم با کی کار داری ؟؟

یهو هل شدم و یه نفس عمیق کشیدم تا نقشه ام رو درست اجرا کنم . اروم گفتم :

-بیخشید اقا راستین هست ؟؟

اخم کمرنگی کرد و گفت :

-راستین ؟؟

-بله .. خوب چطوری بگم . خالم منو فرستاده یه چیزی بدم به ایشون .

پیرمرد-خالتون ؟؟

-بله خاله حوا . میشناسیشون ؟؟

اخمش پر زد و رفت و گفت :

-بله . خاله حوا رو مگه کسی هست نشناسه!! چی هست بده من بهش بدم .

-نه یه پیغامه . خودم باید بهشون بگم .

پیرمرد- با راستین ما چیکار داره حالا ؟؟ میشناسش مگه ؟؟

-نمیدونم والا . فقط پیغام رو داد .

پیرمرد-باشه دخترم یه دقیقه وایسا صداش کنم .

-خوابه ؟؟

پیرمرد- نه بابا . اون وروجک خوابش کجا بود . مشالا خوب سحر خیزه .

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم و منتظر پشت در ایستادم . قلبم از هیجان تند میزد و استرس عین خوره افتاده بود

تو جونم . چیکار داشتتم میکردم ؟؟

همون موقع صدای راستین اومد :

-غزل ..

چه قدر صدای محکم و مردونه اش رو دوست داشتتم . همون صدایی که دم گوشم میگفت گریه کن و تموم غمام رو تو

اغوشش جا داد . اهی کشیدم و اروم برگشتم طرفش . راستین اخمی کرد و گفت :

-چی شده؟؟ حالت با من چیکار داره؟؟

-خالم باهات کاری نداره .

اروم گفت :

-پس دروغ گفتی .

نفس عمیقی کشیدم . وقتش بود . با صدای غمگین و التماس وار گفتم :

-اره راستین . چون میدونستم راضی نمیشی بینیم . راستین باید یه موضوع مهمی رو بهت بگم .

راستین- من تمایلی به شنیدنش ندارم .

-راستین خواهش میکنم . خودخواه نباش . فقط میتونم به تو بگم . راستین اگه کمک نکنی بدبخت میشم .

با تعجب گفت :

-یعنی چی؟؟ چی شده مگه؟؟

-اینجا که نمیتونم بگم . بیا بریم یه جا دیگه .

راستین در حالی که معلوم بود داره جلو نگرانش رو میگیره گفت :

-نه نمیتونم . اگه واجبه همینجا بگو .

اشکای تقلبیم رو ریختم رو گونه هام و گفتم :

-راستین تو رو خدا . راستین ...

و بلند هق هق کردم راستین طاقت نیورد و سریع اومد بازوم رو گرفت و گفت :

-چت شده غزل؟؟ حرف بزن . کسی اذیتت کرده؟؟

- باید برات توضیح بدم . اینجا نمیشه تو رو خدا بیا بریم یه جا دیگه .

راستین- اچه ...

-راستین تو رو جون هر کی دوست داری .

راستین کلافه دستی تو موهاش برد و گفت :

-باشه . اینقدر گریه نکن . میام .

میون اشک هام لبخندی زدم و گفتم :

-مرسی . مرسی راستین .

همون موقع صدای بابابزرگ امیر اومد :

-راستین بابا نمیای تو؟؟ چی شد؟؟

راستین داد زد:

-الان یه دقیقه ..

بعد رو به من گفت :

-من میرم حاضر شم سریع میام . کجا میخوای بریم؟؟

-ابشار .

با تعجب گفت :

-چرا ابشار؟؟

-فعلا که نزدیک ترین جا اونجاست . بیا بریم همونجا .

راستین - باشه تو برو منم میام .

-باشه .

و اروم ازش دور شدم و اونم داخل خونه شد . اشکام رو پاک کردم و بی رحمان پوزخندی زدم و تو دلم گفتم :

-زود باور کردی . راستین ..زود ...

و به سمت ابشار حرکت کردم .

اروم یه گوشه نزدیک ابشار نشستم و به صدای شرشر آب گوش دادم . یاد روزی افتادم که راستین با حرفاش اینجا بهم فهموند واسش مهمم . اونجایی که موهام رو با دست داد کنار و تو چشم خیره شد و حرفش بوی عشق میداد . چه قدر قشنگ و رویایی بود اون روز . اما حالا قرار بود امروز اینجا بشه نقطه ی جدایی و خط اخر بازی و تموم شدن هر چی خاطره بود .

اصلا چرا اینجا رو انتخاب کردم؟؟ جایی که مکان مورد علاقه من و عشقم بود ! جایی که یاد خاطره های خوب بود ! نمیدونم چرا، فقط انگار میخواستم پایان بدم به تموم روزای خوبمون . روزایی که راستین تمومش کرد با حرفش ، با سردیش .

مگه من چیکار کرده بودم؟؟ چرا اخه؟؟ اره من اشتباه کردم با سالار رفتم . من اشتباه کردم به یلدا حسودی کردم . من اشتباه کردم به عشقم شک کردم . ولی چرا قلب راستین کوتاه نیومد؟؟ چرا منو نبخشید .؟؟ هر کی اشتباه میکنه اما اون حتی به من فرصت جبران نداد .

اره خودت این بازی شیطانی رو شروع کردی راستین . من با همه ی حرفام ، با التماس هام بهت فهموندم دوستت دارم . اما تو چی؟؟ یادم نمیره اونروز که تو روم وایسادی و گفتم دوست نداری دیگه با ادمی حرف بزنی که لذت رو به هر چیزی میفروشه !!

این حرفت شکستم راستینم . شکستم . نشنیدی صدای قلبمو عشق من !! نشنیدی صدای خورد شدن شیشه ی غرورمو . راستین تو موفق شدی منو بشکنی . اره عشق من . تو بردی توی بازی که اغازش با یه پرش تو بغلت تو بچندر شروع شد .

بازی که با جسوری من و رفتن به اون منبر اغاز شد و رفت تا حال گرفتن هم دیگه و بعد اروم اروم شروع حس های تازه و تو اغوش هم بودن و نگاه های پر مفهوم به هم و لبخند های عاشقونه . !!

بازی که قرار بود پایانش قشنگ باشه اما مثل همه بازی ها اخرش صلح نشد و یه برنده داشت و یه بازنده .

تبریک میگم راستینم . تو بردی اقای . تو منو شکستی . نه با گربه انداختن ، نه با تیکه هات ، نه با پوزخند ها ، نه با یلدا حرف زدنت . تو منو شکستی با سردی نگاه تهی از عشقت . با ابراز تنفرت نسب به من . من شکستم و تو شدی برنده . اما این وسط یه چیزی جا موند .

یادته بهم گفتمی من راستینم و هیچ دختری نتونسته جلوم کوتاه نیاد . اما منم غزلم راستین . دختری پر از غم . دختری که بی مادر بزرگ شد . دختری که این همه سال غماشو پشت ظاهر شادش پنهون کرد و ساخت با زندگی سرد و بی روحش . اما همون دختر غمگین خیلی جاها حقش از بین رفت . اونم حق داشت مادری داشته باشه که نوازشش کنه . پدری که همش تو لاک خودش نباشه و برای فرار از دوری عشقش زندگیش رو با کار کردن پر کنه . حق داشت شاد باشه و بهش ننگ هرزگی نزنند . من نمیزارم بیشتر از این خوردم کنی . نمیزارم راستین !!

منم خوردت میکنم . منم غرورتو میشکنم . غزل نخواست بد باشه راستین . غزل عاشق بود اما تو لبریز از حس انتقامش کردی . !!..

این بازی گرچه به ظاهر ادامه داره با خاطر هامون ازش اما من میخوام از بین ببرم تموم اون خاطره های قشنگ و رویایی رو . من تلافی میکنم و غرورمو پس میگرم و بعدش میرم . میرم و فراموش میکنم روستایی بود و پسری که با نگاهی تا ته قلبم رو سوزند .

پسری که اغوشش تنها جایی بود که آرامش داشتم و رنگ نگاهی تموم غمام رو از یاد میبرد . میرم و فراموش میکنم تموم بدی هاتو ، بدی هامو . دیگه برنمیگردم تا ببینم ازم متنفر شدی یا نه؟؟ تا ببینم بقیه چی میگن؟؟ تا ببینم عشقی تو دلت هست یا نه؟؟

میرم واسه همیشه راستین . میرم و غرق میشم تو دنیای خاکستری و تاریک خودم . دنیایی بی عشق و محبت .
اشک هام دوباره رو صورتم جا گرفتن . اما اینبار اروم و بی صدا . اونا هم فهمیده بودند که وقت رفتنه ...
با صدای راستین که صدام کرد با دستام اشکا رو اروم پاک کردم و از جا بلند شدم .
اره وقت خداحافظی بود
راستین با نگرانی گفت :

-هنوزم که داری گریه میکنی . چت شده اخه؟؟

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست این لحظه های اخر بیشتر باهاش حرف بزنم چون میدونستم بعد این اتفاق همه چی
تموم میشه و راستینم حتی دیگه حاضر نیست نگام کنه . نشستم رو تخت سنگ کنارم و رو بهش که ایستاده بود
گفتم :

-نمیشینی؟؟

سرشو تکون داد و کنارم نشست و گفت :

-خوب زودتر بگو چی شده؟؟

با پوز خند گفتم :

-نگرانی؟؟

راستین - خوب معلومه .

-چه جوری نگرانی در حالی که با حرفات بهم فهموندی دیگه نمیخواهی منو ببینی .

سکوت جواب راستین بود . اهی کشیدم و برگشتم طرفش و نگاش کردم . دیگه برام مهم نبود تو دلش چه فکری در
موردم کنه یا تیکه بندازه که چرا نگاه میکنی . الان فقط دوست داشتم با تموم وجود نگاش رو به خاطرم بسپرم .
راستین با کلافگی گفت :

-جریان چیه غزل؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟؟

لجباز گفتم :

-دوست دارم . مگه نگاه کردن جرمه؟؟

راستین با تعجب نگام کرد و گفت :

-خوبی؟؟ من اینجام که راجع به مشکلات حرف بزنیم ها .

-اره..راست میگی مشکلم . فقط قبلش یه سوال ازت دارم .

راستین- چی؟؟ .

میخواستم بهش بگم منو میخشه یا نه؟؟ اره من میخواستم یه فرصت دیگه به عشقم بدم . میخواستم ببینم اگه منو میبخشه بیخیالش شم . دلم فقط منتظر یه اتفاق بود که ماجرای تلافی رو فراموش کنه و این کارو بهونه کرده بود و اما برعکس وجدان بدم یه سره تو ذهنم از تلافی حرف میزد .

اما میخواستم همین یه بار رو به حرف دلم گوش کنم و اگه راستین گفت نه خودمو به دست اون حس شیطانی بسپرم !!

راستین منتظر خیره شده بود بهم . اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-تو هنوز هم حاضر نیستی منو ببخشی ؟

راستین با تعجب گفت :

-ببخشم؟؟

-اره ببخشی .

راستین- حتما به خاطر همون جریان سالار و باغ .

-اره واسه همون جریان لعنتی که منو محکوم کردی .

راستین- ببین غزل تو دلت خواست بری حتی با وجود نصیحت های من . من الان قهر نیستم که بخوام ببخشم فقط ..فقط ...

-فقط چی؟؟

راستین- فقط دلم ازت شکست . فکر میکردم برای حرفام ، هشدارام ارزش قاعل شی . اما ..اما تو چیکار کردی؟؟

-راستین من که برات 300 دفعه توضیح دادم که قصدم از رفتن باهاش چی بود !!

راستین- اره اما نمیتونم قبول کنم . اون کارت برای من معنی دیگه ای داره .

رنجیده گفتم :

-که من تنم میخارید برم با سالار؟؟ نه؟؟؟

هیچی نگفت . با ناراحتی گفتم :

-این خیلی بی انصافیه راستین که منو قضاوت میکنی . خیلی بی انصافیه . اصلا تو مگه نگفتی اونروز تو کوه که میدونی من از اون دخترا نیستم . تو مگه بهم نگفتی من حیفم و لیاقت بیشتر از سالاره . حتما یه چیزی تو وجودم دیدی که جریان سالار رو بهم هشدار دادی . پس شکی که بهم کردی بی مورد ه .!

راستین- دلیلت قانعم نمیکنه غزل . اصلا بگو ببینم تو برای چی به یلدا حسودی کردی ؟؟ دلیلش چیه ؟؟ مگه قراره من فقط با تو بگو و بخند کنم ؟؟

با تعجب نگاه کردم . یعنی راستین نفهمیده بود چرا ؟؟ یعنی عشق نگاه منو نخونده ؟؟ یعنی نمیدونه حسودی و کارام همه از روی عشقه ؟؟ یعنی بهش بگم ؟؟ بگم من دوسش داشتم ؟؟ نه غزل غرورت رو بیشتر از این خورد نکن . اگه بگی و اون بگه دوست نداره چی ؟؟ اونوقت خورد میشی غزل . اره نباید اینکارو کنی .

راستین هنوز داشت منتظر نگاه میکرد . عصبی پرسیدم :

-همین طوری . به دلایل چرت .! تو فقط بگو من میبخشی یا نه ؟؟

راستین- گفتم که مسعله بخشش نیست .

-باشه بابا بگو ببینم قلب شکسته ات از من ترمیم میشه ؟؟

راستین سکوت کرد . اونقدر که صبرم لبریز شد و گفتم :

-چرا جواب نمیدی ؟؟ میشه ؟؟

راستین اروم از جا بلند شد و دستاشو تو جیبش کرد و گفت :

-نه

. نه ؟؟ هیچ وقت فکر نمیکردم شنیدن یه نه قلبمو اینقدر برنجونه و بشه پایان خط .

چشامو بستم . تموم شد غزل . اون نمیبخشه . دیگه باید تلافی کنم . راستین فرصت اخری رو هم که بهت دادم خراب کردی . خراب کردی پسر . اره باید تلافی کنم و غرورو پست یگیرم . باید !!

پس سریع از جا بلند شدم و به طرف راستین که داشت میرفت رفتم و جلوش ایستادم و گفتم :

-کجا ؟؟ من که هنوز مشکلم رو نگفتم !!

راستین- من میخوام برم .

-راستین تو قول دادی .

راستین- تو که تا الان باز در مورد اون مسعله صحبت کردی .

-خوب باشه .باشه ببخشید الان وایسا مشکلم رو بگم .

راستین- باشه میشنوم .

نفس عمیقی کشیدم و به پشت راستین با دقت نگاه کردم و با دستم جوری که راستین نبینه علامت هماهنگ شده رو نشون الهه دادم و اونم با بطری به ارومی به طرف راستین راه افتاد .

قلبم از هیجان تند تند میزد .و به زحمت لبام رو باز کردم و گفتم :

-خوب ..چطوری بگم؟؟

راستین- اروم باش و بگو . جریان چیه؟؟

الهه دو قدم بیشتر با راستین فاصله نداشت . با صدای لرزونم گفتم :

-راستین من ..خوب راستش ...

الهه دقیقا پشت سرش بود . با ترس و استرس در ظاهر به چشم های راستین نگاه میکردم اما همه توجه ام به الهه بود که منتظر علامت من بود . راستین کلافه گفت :

-کشتیم غزل . بگو دیگه!!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو برای الهه تکون دادم و تا راستین برگشت تا پشت سرش رو ببینه تا بفهمه من واسه کی دست تکون دادم الهه تموم مارمولک و عقرب ها رو ریخت روی راستین!!

صدای فریاد راستین تا ته قلبمو سوزوند و اشکامو بی اراده دوباره روی صورتم جاری کرد و لرزوندم .

الهه هم با فریاد پر درد راستین بطری رو انداخت و جیغ بلندی زد . راستین در حالی که میون اون حشره ها دست و پا میزد نگام کرد . تو نگاش التماس ؛و غم و خواهش موج میزد و عذاب وجدان رو مثل خوره تو جونم مینداخت . راستین فریاد زد :

-غزل .کمکم کن .

با حق هق یه قدم رفتم عقب و با غم نگاش کردم و گفتم :

-مجبور بودم راستین . مجبور بودم .

راتین با ناباوری نگاهم کرد . به قدم دیگه رفتم عقب و گفتم :

-راستین منو ببخش . تو منو وادار کردی . خودت راستین ...خودت ...

و بعد پشتمو کردم و خواستم برم . اره باید میرفتم . راستین برای من باید میمرد . باید فکرش پر میزد و میرفت .

دلہ میگفت برگرد عقب و نگاش کن . نگاه کن زجرش رو ؛ غمش رو . بشنو فریادش و بعد کمکش کن . کمکش کن غزل . اما ..نه پس غرورم چی میشه ؟؟ مگه من نمیخواستم تلافی کنم ؟؟ مگه نمیخواستم رنجش رو تو چشای راستین بینم پس چرا الان خوشحال نیستم ؟؟ !!!

نکنه اشتباه کردم ؟؟ نکنه زود قضاوت کردم ؟؟

چت شده غزل . یادت بیاد حرفارو رو ، تیکه هاش رو ، حرف ای طعنه امیرزش رو ، شکوندن قلبت رو . اره برو غزل . برو و فراموش کن . برو . !!

اولین قدم رو که برداشتم راستین دوباره صدام کرد . پر التماس و غمگین!!

وسکوت من بدترین جواب برای اون بود . قدم دوم رو که برداشتم بازم صدام کرد . تو صدای اینبار فقط عشق بود و عشق ...

و اینو قلبم حس کرد . راستینم منو ببخش . من نمیتونم برگردم . راستین بزار تموم شه تموم اون خاطره های خوب . ازم متنفر شو راستین . بزار فراموش کردنمون برای دو تا مون اسون باشه . باید برم راستینم . باید برم .

قدم سوم رو که برداشتم صدای جیغ بلند الهه منو بی اراده به عقب برگردوند . الهه با ترس به راستین خیره شده بود و همین طوری جیغ میزد . با ترس به راستین نگاه کردم . نه...چرا چشاش بسته هست ؟؟ چرا دیگه فریاد نمیزنه ؟؟ چرا افتاده رور زمین ؟؟

اروم گفتم :

-راستین ...

الهه دوباره جیغ بلندی زد و زد زیر گریه .

تزدیک ترش شدم و گفتم :

-راستینم ...

بازم سکوت ...!! دیگه رسیدم بهش و فاصله ها تموم شد . با ترس هر چی مارمولک و عقرب بود با بطری انداختم از روش کنار و تکونش دادم و فریاد زدم :

-راستین ..راستین چرا جواب نمیدی ؟؟ راستین ..

الهه با ترس گفت :

-وای غزل ..حالا چیکار کنیم ؟؟ غزل ...

اما من با ناباوری به راستین خیره شده بودم . عشقم جواب نمیده ؟؟ من چیکار کردم ؟؟

الهه فریاد زد :

-با توام غزل . نبضش رو بگیر .

با حق حق افتادم دست مردونه اش رو گرفتم . چه قدر سرد بود . مثل دستای من ..

نه هنوز میزد . سرمو بلند کردم و از ته قلبم خدا رو شکر کردم . راستینم هنوز نفس میکشید و همین بس بود . حالا چیکار باید میکردم ؟؟ میرفتم با میموندم ؟؟ با داد الهه دوباره از جا پریدم :

-غزل حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم .ها ؟؟؟

دستامو گذاشتم رو سرم و گفتم :

-وایسا فکر کنم . وایسا .

الهه - همش تصقصیر توعه . بفرما نتیجه انتقام بازیت رو تماشا کن .

عصبی فریاد زدم :

-خفه شو الهه . الان وقت این حرفا نیست .

الهه با عصبانیت نگام کرد و با حرص گفت :

الهه - حالا میخوای چیکار کنی ؟؟ هان ؟؟؟

چیکار باید میکردم ؟؟ وای خدایا کمک کن . راستین باید خوب شه . اره ..!!

.یهو یه فکری به سرم زد . اره این بهترین راهه!! رو به الهه گفتم :

-برو دنبال امیرشون . بیارشون راستین رو وردارند با ماشین ببرند دکتر . نبضش میزنه .

الهه - اونا چرا ؟؟ میدونی اگه بفهمند ما اینکارو کردیم چیکار میکنند؟؟

-مهم نیست . به درک ..فقط راستین زنده بمونه .

الهه - اچه ..

عصبی فریاد زدم :

-میری یا نه ؟؟؟!!

الهه با دیدن قیافه ی خشمناک و پر از ترس من مخالفت دیگه ای نکرد و سریع به سمت خونه بابا بزرگ امیرشون دوید

. دست سرد راستین رو تو دستم گرفتم و گفتم :

-راستین تو رو خدا بیدار شو . من...من اشتباه کردم . راستین اقای بیدار شو . اگه بیدار نشی من میمیرم راستین . میمیرم . میفهمی . راستین ...

حق هق گریم نداشت ادامه حرفمو بزنم . خدایا من چیکار کردم ؟؟ چرا اینطوری شد ؟؟ چرا یهو افتاد ؟؟ راستین هر قدرم بد بود نباید باهش اینکارو میکردم .نباید !! همش هم به خاطر یه غرور لعنتی . این غرور به چه دردت میخوره غزل وقتی راستینی نباشه . هان ؟؟؟

میدنستم اشتباه کردم و با تموم وجود پشیمون بودم . با حق هق با راستین حرف میزدم و ازش میخواستم بیدار شه اما چشم های بسته عشقم منو به عمق اشتباهی که کردم پی میبرد .

پنج دقیقه گذشت . پنج دقیقه که از جهنم عذاب اور تر بود . پنج دقیقه ای پر از افسوس و پشیمونی پنج دقیقه پر از اشک و غصه !!

تا اینکه بالاخره بعد از پنج دقیقه امیر و دانیال و سالار با الهه که دوون دوون به به طرف ابشار میدویند از دور نمایان شدند .

سریع از جا بلند شم .نباید میموندم . نه من تحمل نگاهاشون رو نداشتم . من تحمل سرزنش هاشون رو نداشتم . من میترسیدم . میترسیدم از اینکه راستین بره و نمونه . میترسیدم از محکوم شدن . از قاتل شدن . من خجالت میکشیدم . از کاری که کرده بودم . من واقعا چی کار کرده بودم ؟؟ اسمش انتقام بود ؟؟ انتقامی که داره جون یه ادمو میگیره . من اشتباه کردم !! بد اشتباهی کردی دختر . بد !!

نه من نمیتونم بمونم . نمیتونم !! باید میرفتم . اره . باید . پس به سرعت از سمت دیگه ی ابشار فرار کردم . از عشقم و اشتباهی که کرده بودم

دیگه نفهمیدم چی شد . فقط دویدم و زار زدم . دیگه برام مهم نبود مردم چی میگن ؟؟ غرورم چی میشه ؟؟ الان فقط مهم راستین بود . همون و بس .

به خودم اومدم دیدم رسیدم به باغ خاله . جایی که اولین اشتباه بزرگ رو مرتکب شدم و اونم شک به راستین بود !!

جایی که با کار سالار داشتم به بن بست زندگی میرسیدم و راستین شد فرشته ی نجاتم . جایی که شد اولین نقطه ی اختلاف من و راستین . نقطه ای که راستین با نبخشیدنش بزرگش کرد و منم با انتقامم بهش اونو به اوج رسوندم .

با گریه خودمو انداختم رو زمین و از ته دل زار زدم . تموم صحنه هایی که با راستین بودم جلوی چشم رژه میرفتند . من چیکار کرده بودم خدایا ؟؟من همون غزلم که ازارش به یه مورچه هم نمیرسید ؟؟. حالا ..حالا چیکار کرده بود ؟؟؟ !!! سرمو میون دستام گرفتم و جیغ زدم :

-نه ..نه من نمیخواستم اینطوری شه . نه ...خدا ...

نفسم بالا نمیومد و از ترس میلرزیدم . اگه چیزیش میشد چی؟؟وای نه ..خدایا منو ببخش . یه فرصت دیگه بهم بده . خدایا فقط یه فرصت . راستین چیزیش نشه خدایا . من ..من بدون اون میمیرم . همه حرفام در حد حرف بودن . اره من دیبونه ی اون پسرم . دیبونه !!

وای غزل لعنت به خودت . لعنت به تو دختر که به خاطر یه غرور مسخره دست به کاری زدی که دور از انسانیت بود . اخ غزل چیکار کردی دختر . گند زدی غزل . گند زدی .

سرمو گذاشتم رو پاهام و بازم با تموم وجود گریه کردم . گریه ای تلخ و لبریز از پشیمونی

با صدای مردی که صدام میکرد اروم سرمو از پاهام برداشتم و با چشم های قرمز و ملتهبم بهش نگاه کردم و یهو از جام پریدم . مرده سریع دستاشو روبروم قرار داد و گفت :

-اروم باش دختر . نترس . منم اصغر .

یهو چهرش یادم اومد . همونی بود که اونروز تو باغ واسه گردو ها اومد کمک .

سرمو تکون دادم و اروم به اطراف نگاه کردم و با تعجب دیدم هوا کاملا تاریک شده . رو بهش گفتم :

-ساعت چنده؟؟

اصغر اقا- 8 شبه دخترم . اینجا چیکار میکنی ؟ یه سر اومدم وسایل رو که اینجا جا مونده بود و دارم که دیدمت .

-در حالی که از روی زمین بلند میشدم گفتم :

-نه چیزی نیست . احتمالا خوابم برده .

اصغر اقا- اهان . پس حتما حالت نگران شده . برو زودتر خونه . اصلا وایسا با هم پریم اگه میترسی .

-نه ممنون خودم میرم . فعلا .

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم از جلوش رد شدم . بی حوصله تر از این حرفا بودم . یهو یاد راستین و گندی که زده بودم افتادم . اخ راستین ...یعنی خوب شد؟؟ یا یه وقت !! . نه ..نه نمیخوام فکر بدی کنم . اروم باش غزل . اروم . اون خوب میشه . اره خوب میشه .

ولی بازم این حرفا ترس و نگرانی رو از وجودم دور نمیکرد . سریع از باغ خارج شدم و به سمت خونه رفتم .

با باز شدن در چهره ی عصبانی خاله نمایان شد . با ترس بی اراده یه قدم عقب رفتم . نکنه الهه جریان رو واسه خالسون تعریف کرده ؟؟ اره حتما همین طوره . وگرنه که خاله اینقدر عصبانی نمیشد . اخه چرا ؟؟ مگه قرار نبود بین خودمون بمونه . هر چند با اون گند من حتما فردا سر و کله ی دانیال و اینا پیدا میشد که حالمو جا بیارند !!!

خاله با اخم گفت :

-نمیخوای بیای تو ؟؟

اروم گفتم :

-خاله من..

خاله جدی گفت :

-گفتم بیا تو .

به زحمت بغض تو گلوم رو قورت دادم و رفتم داخل . بچه ها روی سکو نشسته بودند و با اخم بهم خیر شده بودند . سرمو پایین انداختم . تحمل این نگاه های پر از معنی رو نداشتم . هر چند حقم بود و بیشتر از اینا باید میکشیدم . تا وارد شدم و در پشت سرم بسته شد سیلی برق اسای خاله صورتم رو سوزوند .

با ناباوری بهش خیره سدم . خاله منو زد ؟؟ نه این امکان نداره !! خال وقتی روی کسی دست بلند میکنه که اوضاع خیلی بد باشه . نکنه اتفاقی افتاده . ؟؟ صورتم بد میسوخت ولی نه به اندازه ی قلبم .

سکوت بدی حاکم شده بود و دست خاله هنوز روی هوا مونده بود . اشکام دوباره روی صورتم جاری شدند . خاله اعود به الله ای گفت و دستشو آورد پایین .

یسنا سکوت تلخ جو رو شکست وبا غیظ گفت :

-هه پس واقعا ازش متنفر بودی ؟؟ نه ؟؟؟

این یسنا بود که اینطوری باهام حرف میزد . وای خدا چرا حس میکنم بین این ادما غریبه ام . اینایی که تا دیروز جز لبخند ازشون چیزی دیگه ای ندیدم حالا یه جوری باهام حرف میزدند که انگار صد ساله نمیشناسمشون . من از راستین متنفر بودم ؟؟؟ اره کار من همینو نشون میده . ولی ..ولی من دوسش دارم خدا . دوسش دارم .

الهه با پوز خند گفت :

-گفتم این کارو نکن غزل خانوم . گوش نکردی که ؟؟

الهه تو دیگه چرا !!! تو که بودی و دیدی . تو که میدونستی قصد من بد شدن حالش به این شکل نبود !!!

یلدا- برات متاسفم . تو حتی لیاقت اینکه راستین نگات کنه رو نداشتی . والا...

با خشم بهش خیره شدم . دلم میخواست دهنمو باز کنم و بگم که تو بودی عامل تمام این مشکل ها شک ها و غصه هایی که دارم ، بگم اگه تو اونجوری با راستین برخورد نمیکردی محال بود بیاد سمتت. اما همه خشمم رو ریختم تو نگام و یلدا هم نمیدونم چی تو نگام دید که دهنشو بست و ادامه حرفش رو نگفت .

خاله اومد به سمتم و با ناراحتی گفت :

-غزل ..

اشکا روی چشمم سر خوردند و با غصه گفتم :

-بله خاله ..

خاله- چیکار کردی مادر؟؟

-من ..من

خاله- تو چی؟؟ رو سفیدم نکردی دختر . از تو انتظار نداشتم .

-من چه جور بگم؟؟ من فکر نمیکردم همچین اتفاقیه بیفته .

یلدا با طعنه گفت :

-هه یعنی تو نمیدونستی عقرب سمیه؟؟

با تعجب داد زدم :

-چی؟؟؟

یلدا- خانوم تازه میگه چی؟؟ دختره ی احمق عقرب سمیه و راستین رو نیش زده .

سرم داشت گیج میرفت . عقرب سمی بود . پس چرا من اصلا به این موضوع توجه نکردم . نکنه؟؟

وای نه خدا اگه برای راستین اتفاقی بیفته تا عمر دارم خودمو نمیخشم . وای من چیکار کردم !!!

دستم روی ستون گوشه دیوار گذاشتم تا پرت نشم پایین . فقط به زحمت لب باز کردم و گفتم:

-راستین ..راستین زنده هست؟؟

یلدا با حرص گفت :

-هه مگه برات مهمه؟؟

دیگه طاقت نیوردم و داد زدم :

-اره لعنتتی . برام مهمه . فقط جوابمو بده .

برگشتم سمت خاله و با التماس گفتم :

-خاله تو رو خدا تو بگو. حالش خوبه؟؟

خاله اخمی کرد و چیزی نگفت . افتادم روی پاش و با گریه گفتم :

-خاله تو رو خدا جون هر کی دوست داری بگو حالش خوبه؟؟ زنده هست؟؟ خاله تو رو خدا..

خاله دستم از پاش جدا کرد و بدون اینکه نگاهی بهم کنه گفت :

-فعلا خبری ازش نداریم .

و ازم دور شد . خودمو انداختم رو زمین و با تموم وجود دوباره زدم زیر گریه.

و بچه ها هم بدون اینکه کوچک ترین توجهی بهم کنند رفتن تو اتاق . و من تنها توی حیاط تاریک از ته دل زار زدم . برای تنهایی ایم . برای نفرتی که ادمای اطرافم ازم گرفتن . برای اشتباهی که کردم . و برای عشقی که نمیدونستم زنده هست یا نه ؟!!!

با صدای خاله سرمو از روی پاهام برداشتم و تو تاریکی اتاق به هاله ای از صورتش که به خاطر نور توی حیاط روشن شده بود خیره شدم .

خاله -بیا شامتو بخور .

اروم گفتم :

-نمیخورم .

خاله هم بدون اینکه چیزی بگه رفت . براش مگه مهم بودم؟؟ تنها کسی که فکر نمیکردم سرد شه خاله بود که اونم بد رنجید . شایدم حق داشت . من ابروش رو تو روستا بردم . جریان کاری که کردم همه جا پخش شد و مردم هم با نگاهاشون خاله رو سرافکنده میکردند .

ولی...ولی چه قدر صدایش سرد و غمگین بود . صدایی که یه روز جز محبت و عشق توش موج نمیزد حالا شده بود پر از غم و ناراحتی . !!

هر چند تو این چند روز همه باهام سرد بودند . تو این روزایی که نیاز داشتم به یه همدم تا بغضمو پیشش خالی کنم و بگم براش از پشیمونیم هیشکی نبود . هیشکی

بدم میومد از این رسم روزگار . از اینکه ادما فقط تو لحظه های خوشی پشتتند و تو غمات دیگه یادشون میره تو کی هستی !!

درسته اونا ازم دلخورنند ولی این سردی نگاهشون ، لحن تلخشون ، تیکه هاشون میشه یه زخمی روی قلبم . من این روزا یکی میخوام که ارومم کنه اما همین ادما فقط به جای اینکه مرحم دردام بشند به یکی از دردام اضافه میکنند .

خیلی بده تو تنهایی هات هیشکی نیست درکت کنه . همه فقط به این قضیه نگاه میکنند که من از راستین انتقام گرفتم و اشتباه کردم ولی هیشکی نگاه نمیکنه و نمیبرسه که چرا انتقام گرفتی . !!!

هیشکی گوش نمیده به دلیل هام ، حرفام . همه منو مقصر میدونند و بس .

اما هیچ کدومشون فکر نمیکنند که این دختر با حرفای راستین چه جوری شکست . سخته . به خدا سخته عاشق شی و بعد عشقت با این حرفا بهت بفهمونده دیگه دوست نداره نگات کنه .

سخته غرورت خورد شه جلوش . من .. من که نمیخواستم اینطوری شه ولی هیشکی نمیفهمه خدا . هیشکی نمیفهمه .
!!!!

اشکا دوباره جاری شدند . اشکایی که همدم این روزای تلخ زندگیم شده بودند . عجیب دلم هوای مامانم رو کرده بود . مامانی که نفهمیدم حتی اغوشش چه جوری بود .؟؟ محبت مادرانه داشت یا نه ؟؟ منو دوست داشت یا ازم متنفر بود .؟؟ ولی هر چی بود مادر بود و منم الان به همون اغوش مادرانه نیاز داشتم . اغوشی که هیچ وقت نبود .

این تازه اول راهه غزل . تو دیگه شدی عین یه مجرم . یه اضافی که فقط باعث دردسره . باید بیشتر از اینا بکشی غزل . خیلی بیشتر . چون اشتباه کردی .

تو این سه روزی که گذشت کارم شده بود اشک و غصه خوردن . میترسیدم از دست دادن راستین . میترسیدم از قاتل شدن . از اینکه یه وقت شکایت کنند و من برم جایی که تا حالا پامو توش نذاشتم .

. چی شد یهو ؟؟ همه چی که خوب بود . هنوزم یادمه اون روز تو باغ نگاه عاشقونه راستین رو . اینکه با بطری اروم زد بهم و همین کارش امیدوارم کرد به عشقش . ولی حرفاش این اخریا برخلاف کاراش شده بود .

این روزا یه فکر افتاده مثل خوره تو جونم که نکنه راستین منو دوست نداشته باشه ؟؟ نکنه همه چی فقط مثل یه کل کل بچگونه بوده ؟؟ کل کلی که من ازش یه عشق رویایی ساختم . نکنه اغوشش بدون هیچ منظوری روم باز میشد ؟؟

نه .. من عشق راستین رو میخوام . من بدون اون میمیرم . اگه اون دوسم نداشته باشه من میشکنم خدایا . میشکنم .

یهو بی اراده پوزخندی نشست گوشه لبم . اگه هم عاشقم بود با اینکار دیگه نگاهم هم نمیکرد .

اره این واقعیت تلخی بود که قلبم بهم یادآوری کرد . اشتباه کردی غزل . بد کردی . خیلی بد . . .

رفتم سمت ساکم و هدفونم رو از توش کشیدم بیرون و زدم به گوشیم . تو این لحظه های تلخ صدای مازیار بهم ارامش میداد .

از اهنگ های رپ و تند متنفر بودم . اهنگ هایی با اینکه زیاد طرفدار داشت ولی به جای اینکه آرامش رو مهمون قلبم کنه فقط عصبیم میکرد .

تو رختخواب کنار اتاق کز کردم و هدفونا رو گذاشتم تو گوشام و روی اهنگ مورد علاقم کلیک کردم . اهنگی که یه درصدم فکر نمیکردم یه روزی اینقدر با شرایط زندگی من همخونی داشته باشه .

صدای مازیار که تو گوشم پیچید اشکام بی اراده شدت بیشتری پیدا کرد و تموم صحنه هایی که با راستین بودم جلو چشم نمایان شد .

قلب من میگه که هستی

اما چشمام میگه نیستی

خیلی سخته باورم شه

که تو پیشم دیگه نیستی

راستینم کجایی اقایی؟؟ کجایی بینی که ادمای اطرافم دارند خوردم میکنند . که بینی یلدا چه جوری با حرفاش داره اتیش میزنه به جونم . که بینی همه از نشست و برخاست باهام بیزارند !

بگو که هنوز چشانو رو به عشق من نبستی .

چشم من میگه تو رفتی

اما قلبم میگه هستی .

منو ببخش راستین . من بهت بد کردم . منو ببخش . چشاتو نبند راستینم . تو ببندی منم میبندم . تو بری منم میمیرم راستین . نبند چشاتو عشق من رو به عشقم . دوستت دارم راستین . به خدا دوستت دارم . نرو ..نرو وو

حالا که همش خیاله

بزار دستاتو بگیرم

بزار تو فرض محالم

با تو باشم تا بمیرم .

چشم های عسلی راستین اومد جلو چشمام . چشایی که با اولین نگاه قلبمو تسخیر کرد . چشایی که

نگاه بهش ارومم میکرد . چشایی که اخرم عاشقم کرد و منو محتاج نگاش کرد .

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم .

نرو راستین . نرو ...بزار عاشق بمونیم . بزار خوشبخت شیم . نرو راستینم...

حالا که همش تو رویاست

نزار دلتنگت بمونم .

مرگ بیداری برا من

اینو خیلی خوب میدونم ..

اگه راستین نباشه من میمیرم خدایا ..چون منو بگیر اما راستینم زنده باشه . اون باشه دیگه من و این غرور لعنتی مهم نیست . فقط راستین ..

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم

حق هق گریم سکوت سرد اتاق رو شکسته بود . ولی من بازم گریه میکردم . میخواستم اونقدر گریه کنم که مگر دل خدا برام بسوزه و و راستینم رو بهم برگردونه .

مگه میشه تو نباشی

تو مته نفس میمونی

دستای گرم تو کاشکی

تو به دست من برسونی

چه قدر اون روزا دور و دست نیافتنی شده بودند . اون روز که اغوش گرمش شد پناهگاه غمام ، اون روز که برام از جریان سالار نگران بود و بهم گفت اون اشغال کیه . اون روز که روی کوه نشستیم و حرف زدیم . اخ راستین من با تو چیکار کردم ؟

بی تو قلبم بی پناهه

من میمیرم وقتی که نیستی

مگه میشه باورم شه

که تو دیگه پیشم نیستی

لعنت به من . لعنت به کاری که کردم . لعنت به تو غرور لعنتی . تویی که باعث شدی تلافی کنم . من چه به روز عشقم اوردم؟؟ من چیکار کردم ؟

حالا که همش خیاله

بزار دستاتو بگیرم

بزار تو فرض محالم

با تو باشم تا بمیرم .

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم

(فرض محال / مازیار فلاحی)

اهنگ تموم شد اما گریه های بی امون من هنوز ادامه داشت

یسنا- کجا داری میری غزل؟؟

جوابش رو ندادم و از خونه اومدم بیرون و در بستم .

دیگه تحمل تو خونه موندن رو نداشتم . تحمل این همه نگرونی و سردرگمی رو نداشتم . بالاخره امروز بعد از یه هفته رنج و عذاب پا گذاشتم رو ترسمو و اومدم که برم ببینم راستین چطوره؟؟

یه هفته گذشت . یه هفته با سردی های خاله ، حرف های پر کنایه بچه ها ، نگاه های معنادار و حرف های پر طعنه یلدا ، دل نگرونی برای راستین ، همنشینی با عذاب وجدان و اشک هایی که همیشه رو گونه هام جاری بود .

یه هفته که برام عذاب اور ترین هفته ی زندگیم بود . سخت بود . خیلی سخت ...

اما امروز میخوام تمومش کنم . تا الان خودمو کنج اتاق حبس کردم چون میترسیدم پیام بیرون و اون اتفاقی که نباید بیفته ، بیفته و قلبمو بشکنه . اما دیگه مهم نیست .

دیشب خیلی فکر کردم . تو تنهایی و خلوت خودم و خدای خودم . اخرم با خودم عهد بستم که اگه راستینم بود پاش بمونم و جبران کنم با عاشقونه هام و محبتام بدی رو که بهش کردم و اگه هم به وقت خدایی نکرده نبود منم باهاش میرم و اون دنیا با این کارم بهش میفهمونم چه قدر دوسش دارم .

همیشه به دختر و پسراییی که خودکشی میکردند میخندیدند و اونا رو احمق خطاب میکردم اما حالا داشتم با تموم وجود درکشون میکردم . وقتی عاشق شی و فقط و فقط به خاطر یه نفر زنده باشی و نفس بکشی و وقتی اون بره روحم تو هم با رفتنش میمیره و فقط میمونه یه جسم لعنتی که باید خودت ببری پیش پیش عشقت .

اگه راستین هم نباشه منم این کره خاکی رو بدون اون نمیخوام . منم میام خدایا . اگه راستینم رو بگیری باهاش تا ته جهنم حتی میام و تموم عذابش رو به جون میخرم . چون راستینم لیاقتش رو داره ...

میدونستم وقتی به خونه بابابزرگ امیر برسم باسد خودمو واسه هر حرفی آماده کنم . برای نگاه های پر از خشم ، حرف های پر از طعنه ، اخم های در هم کشیده و هزاران توهین و تحقیر ...

باید آماده باشم تا همشون رو تحمل کنم و دم نزنم و فقط سکوت کنم . همون طور که تو این یه هفته در برابر کار همه سکوت کردم .

باید به خاطر عشقم ساکت بمونم و هیچی نگم .

درسته میشکنم ، خورد میشم اما همه ی اینا می ارزه به داشتن راستین . به داشتن پسری که جونمو نجات داد . اغوشش پناهگام شد و آرامش رو مهمون قلبم کرد .

درسته بدم کرد اما خوبی هاش همه بدی هاش رو میپوشوند و قلب من رو عاشق تر میکرد ...

دیگه به دم در خونشون رسیدم . از فکرام اومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم و با دست های لرزونم در رو به صدا دراودرم ...

در باز شد و دانیال بیرون اومد . با دیدنم بهت زده گفت :

-غزل

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

-س..سلام ...

دانیال-چه عجب خانوم تشریفشون رو آوردند .

لحنش تلخ و سرد بود . شروع شد غزل ..شروع شد .

اروم گفتم :

-دانیال من ..من ...

فریاد زد :

-تو چی لعنتی؟؟ هان؟؟ تازه اومدی بینی چه گندی زدی؟؟

با ترس یه قدم رگتم عقب و با ترس نگاهش کردم . رگ های گردنش متورم شده بود و خشم از سر و روش میبارید . انگار فقط منتظر اومدن من بود تا رو سرم اوار شه . خاله میگفت دو سه بارم اومد دنبالم ولی دست به سرش کرده . پس خدایا خودت بهم صبر بده . خدایا کمکم کن .

دانیال پوزخندی زد و عصبی گفت :

-چیه ترسیدی؟؟ اره؟؟

اشکام طاقت نیوردند تو حصار چشمم بموند و دوباره روی گونه هام جاری شدند . به زحمت لب باز کردم و گفتم :

-من ..من میخواستم پیام اما ..اما ...

دانیال- اما ترسیدی؟؟ نه؟؟ بایدم بترسی . ادمی که جون یکی رو به خطر میندازه بایدم بترسه .

همون موقع امیر وارد شد و گفت :

-چته دانی؟؟ کیه؟؟ چرا داد میزنی؟؟

یهو چشمش به من افتاد و با اخم گفت :

-این اینجا چه غلطی میکنه؟؟ دختره ی اشغال .

دانیال - خانوم تازه یادش افتاده چه گهی خورده .

امیر - ببین غزل خیلی تا الان بهت لطف کردیم ازت شکایت نکردیم . پس تا جوش نیاوردم برو تا نبینمت .
لبمو گاز میگرفتم تا باز نشه و حرفی نزنه که خشمشون رو از این بیشتر کنه . باید تحمل کنی غزل . یزار غرورت خورد شه . مهم نیست . فقط مهم راستینه .. فقط راستین ...

پس به زحمت گفتم :

- راستین حالش چطوره ؟؟

دانیال تلخ خندید و گفت :

- راستین ؟؟ مگه میتونه خوب باشه ؟؟

- یعنی چی ؟؟ تو رو خدا بگو کجاست ؟؟

امیر - دیگه به چه دردت میخوره . نکنه اومدی حلالیت بطلبی .

- من .. من نمیخواستم اون اتفاق بیفته . به خدا قسم نمیخواستم اونطوری شه .

امیر فریاد زد :

- پس میخواستی چی بشه ؟؟؟ هان ؟؟؟

نگاه های خیره و تاسف بار مردم رو روی خودم حس میکردم . با گریه گفتم :

- من .. من فقط میخواستم تلافی کنم . تلافی کاری رو که کرد .

امیر - اون مگه چیکارت کرد لعنتی ؟؟

چی بهشون میگفتم . ؟؟؟!! میگفتم اون به یلدا خندید و من از سر حسودی رفتم با سالار تو چاه . مگه باور میکردن ؟؟
سکوتتم پوزخند نشوند رو لبش و گفت :

امیر - بفرما . خودتم میدونی اون کاریت نداشته . پس چرا اون بلا رو سر راستین آوردی ؟؟ میدونی چیکارش کردی ؟؟

با ترس زمزمه کردم :

- مگه .. مگه چی شده ؟؟

دانیال - هه خانوم تازه میگه چی شده !!

امیر - برو خدا رو شکر کن ازت شکایت نکردیم . و گرنه جات الان پشت میله های زندان بود .

زندان؟؟ وای خدا نکنه اتفاقی برای راستین افتاده؟؟ خدایا ازم نگیرش . خدایا ...

با التماس گفتم :

-تو رو خدا بگید چی شده؟؟ تو رو خدا ...مگه اتفاقی براش افتاده؟؟

دانیال- اتفاق؟ تو اونو کشتی لعنتی . میفهمی کشتیش...!!!

دیگه هیچی نفهمیدم . فقط فهمیدم حرف اخر دانیال کافی بود تا بشکنم و پرت شم روی زمین ...

با پاشیدن اب سردی روی صورتم اروم چشم رو باز کردم و چهره ی بابابزرگ امیر جلو چشم نمایان شد.

با ترس سریع از جام بلند شدم . بابابزرگش تند گفت :

-نترس دخترم . نترس .

-من ..من کجام؟؟

بابابزرگ امیر- دم در حالت بد شد . اوردمت تو . اروم باش دختر .

زمزمه کردم :

-راستین ..اخ من چیکار کردم؟ راستینم رفت . رفت ..

و اشکام دوباره جاری شدند . خدایا چرا ازم گرفتیش؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پسرا با تعجب بهم نگاه میکردند .اما من بی توجه به اونا با گریه زمزمه میکردم :

-خدایا چرا ازم گرفتیش؟؟ من حالا بدون اون چیکار کنم؟؟ ای خدا من ازت که فرصت جبران خواستم . اما توبهم

ندادیش چرا؟؟؟.....

هق هق گریه که بلند شد بابا بزرگش سردرگم گفت :

-چت شده دخترم؟ چرا ناله میکنی؟؟ راستین چی شده مگه؟؟

-چی شده؟؟ راستینم رفت . دیگه نمینتونم ببینمش . من کشتمش . وای خدا ..من دییونه کشتمش .

بابابزرگ امیر با اخم به دانیال نگاه کرد و گفت :

-این دختر چی میگه دانیال؟؟؟هان؟؟

دانیال به تپه تپه افتاد و گفت :

-من از کجا بدونم اقا جون .

رو به من گفت :

-چی بهت گفته دختر جون .؟؟ به من بگو .

با حق هق گفتم :

-گفتش که راستین .. که راستین ..اخ خدا..

سالار- گفت راستین مرده؟؟

با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم و با کینه نگاهش کردم . اگه اون نبود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد. ازش متنفرم . متنفررر!!

بابا بزرگ امیر که دید جوابش رو ندادم حرفش رو تکرار کرد :

-گفتش که راستین خدایی نکرده مرده؟؟

خدایی نکرده!!! یعنی چی؟؟ مگه راستینم نرفته پس چرا گفت خدایی نکرده!!! با تعجب سرمو تکون دادم . بابا بزرگ امیر با اخم رو به دانیال گفت :

-این چه حرفیه به این طفل معصوم زدی؟؟ تو خجالت نمیکشی .

دانیال- من ...من ...

سالار- نگاه کن رنگ به روی غزل نمونده . چرا بهش دروغ گفتی؟؟

دانیال عصبی فریاد زد :

-درسته که راستین زنده هست . ولی روحش شده عین یه مرده . شما دیدی تو این یه هفته با کسی حرف بزنه .؟؟ بخنده؟؟ همش تو فکره و ناراحته . دروغ مگه میگم اقا جون؟؟

بعد رو به بچه ها نگاه کرد و گفت :

-شما بگید دروغ میگم مگه؟؟ این دختر با این کارش روح راستین رو کشت . راستین شده عین یه مرده . کو اون راستین خندون و شیطون .؟؟ هان؟؟

سکوت تلخی اتاق رو فرا گرفته بود .

این حرف یعنی چی؟؟ یعنی راستینم زنده بود؟؟؟وای خدا جونم یعنی راستینم حالش خوبه؟؟ اون زنده هست .واییی خدا...

از شوق به گریه افتادم و با لذت همراه گریم در مقابل چشم های تعجب زده بقیه می خندیدم و خدا رو شکر کردم . راستینم زنده بود و همین یه دنیا ارزش داشت....

با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم :

-کجاست؟؟ الان کجاست؟؟

بابا بزرگ امیر گفت :

-بیمارستانه .

-کدوم بیمارستان؟؟ تو رو خدا بگیرد من باید برم پیشش .

دانیال - تو نمیفهمی چیکار کردی؟؟ نه؟؟ چه قدر پروییی. فکر کردی راستین حاضره تو رو ببینه؟؟

خودمم به این موضوع فکر کرده بودم . اینکه شاید راستین دیگه منو نخواد و ازم متنفر شده باشه . حق داره شاید اگه منم بودم ازش خیلی خشمگین میشدم . ولی من با سردیش تسلیم نمیشم و اونقدر التماسش میکنم که منو ببخشه و عاشقم شه .عاشق

دانیال که سکوتمو دید گفت :

-چرا لال شدی؟؟ جوابی نداری نه؟؟

-مهم نیست . من ولی میخوام ببینمش .

دانیال - د میگم نمیخواد تو رو ببینه .

-مهم اینه که من میخوام ببینمش .

دانیال عصبی اومد چیزی بگه که بابا بزرگ امیر دستشو به معنی سکوت روبروش نگه داشت و بعد با اخمی رو به من گفت :

-باشه بیمارستانم میری . ولی قبلش من باهات کار دارم .

-با من؟؟

بابا بزرگ امیر - بله با شما .

-نمیشه یه وقت دیگه؟ بعد از اینکه من راستین رو دیدم .

امیر - رو حرف اقا جون حرف نزن . فهمیدی؟؟

بابا بزرگ امیر - امیر تو ساکت .

امیر - اخه اقا جون ...

بابا بزرگش پرید وسط حرفش و گفت :

-گفتم شما ساکت .

اونم حرفی نزد و با ناراحتی سکوت کرد . بابا بزرگ امیر رو بهم گفت :

-نه نمیشه . من با تو کار الان کار دارم .

ناگریز گفتم :

-باشه .

اونم به سمت اتاق گوشه خونه رفت و گفت :

-بیا تو اتاق .

و من در مقابل چشم های متعجب بچه ها به دنبالش رفتم . قلبم شور میزد . نمیدونستم چی میخواد بگه !!!؟؟ هر چند از اخمش و لحن پر از تحکمش معلوم بود حرفای خوبی نیست .

حتما میخواست بازخواستم کنه . هر چند دیگه مهم نبود . مهم الان فقط زنده بودن راستین بود . اینکه اون نفس میکشه و من فرصت دارم تا اشتباهم رو جبران کنم . پس بسم الله زیر لب گفتم و پشت سرش وارد اتاق شدم ...

در سکوت بهش خیره شده بودم . بعد از فرستادن چند تا صلوات دستشو با درموندگی روی صورتش کشید و صلوات دیگه ای فرستاد و بعد رو به چشم های منتظر من گفت :

-میدونی راستین پیش من امانت بود؟؟ درسته که مشالا مرد شده ولی بازم اون تو خونه ی من بود و همین نشون میده که من پیرمرد که ازش با این سنم تجربه هام بیشتره وظیفمه مراقبش باشم درسته یا نه دخترم؟؟

-بله حق با شماست .

-اونروز وقتی اومدی دم در از بی قراریت و استرست فهمیدم یه جای کار میلنگه . بعدشم اخه از کجا خاله حوا راستین رو میشناخت !!!؟؟ به فرضم که میشناخت با شناختی که ازش داشتم میدونستم هیچ وقت به دختر جوون رو نمیفرسته دنبال یه پسر برای کارش .

-پس ..پس چرا حرفمو اونروز باور کردید؟؟

-خودمم نمیدونم . اون لحظه گفتم نکنه یه وقت بنده خدا راست بگه و اونوقت من شرمنده خاله حوا شم . اما همین شک اولین اشتباه بود .

-من ..من مجبور بودم دروغ بگم . چون میدونستم دیگه برای دیدنش هیچ راهی ندارم .

-فعلا فقط گوش بده دخترم . بعد از اینکه راستین باهات رفت . دلشوره افتاد تو دلم . با خودم میگفتم مرد ول کن . چرا دلت شور میزنه .؟؟!! به خدا توکل کن . تا اینکه نیم ساعت بعد از رفتنش دوستت اومد و بچه ها با عجله لباس پوشیدند و رفتن بیرون به منم گفتن یه کار فوری پیش اومده اما احمق نبودم که فهمیدم هر چی هست مربوط به راستینه . تا اینکه بچه ها از بیمارستان زنگ زدند و جریان رو گفتند . میدونستی چه کار خطرناکی کردی ؟؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم . ادامه داد :

-دکترا گفتن اگه فقط چند دقیقه دیرتر میرسید محال بود زنده بمونه .

قلبم فشرده شد . خدایا شکرت که نگهش داشتی . خدایا شکرت .

اروم گفتم :

-من ..من متاسفم . من نمیدونستم اون عقرب ها سمی اند !!

با تعجب گفت :

-مگه میشه ؟؟ هر کی اینو میدونه .

با التماس گفتم :

-نه به خدا ..قسم به قران میخورم که نمیدونستم . میتونید از الهه بپرسید . اونم نمیدونست .

-چی بگم والا ؟؟ اصلا چرا اینکارو کردی ؟؟ مگه راستین چیکار کرده بود ؟؟

-واسه همین گفتید پیام تو اتاق ؟؟

-اره تا بفهم دلیل این کارت چی بوده . بچه ها یه حرفایی میزنند اما من میخوام از زبون خودت بشنوم . اصلا تو و راستین از کجا با هم آشنا شدید ؟؟ چی شد که اینکارو کردی ؟؟ راستین پسر خوبی بود و با کسی دشمنی نداشت . اذیتت کرده بود مگه ؟؟

-نه ..فقط ..چه جوری بگم ؟؟

-بگو دخترم . من به هیچکی نمیگم .

-آخه...چه فایده ای داره ؟؟ بعدا بگید راستین براتون توضیح بده .

-اون پسر که در مورد این جریان با کسی حرف نمیزنه . رفته تو لاک خودش .

ناراحت گفتم :

-یعنی چی ؟؟ حالش بده ؟؟

اهی کشید و گفت :

-چی بگم بابا جون . از وقتی رفتیم ملاقاتش یه کلمه هم باهامون حرف نزده و همش تو فکره . فقط یه بار با دانیال با عصبانیت حرف زد .

-چی گفت ??

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت :

-دانیال میخواست ازت شکایت کنه . اما وقتی به راستین گفت میخواد چیکار کنه راستین سرش داد زد و گفت حق نداره همچین کاری کنه .

با تعجب گفتم :

-راستین ...راستین نداشت ??

-نه دخترم . نداشت و گفت حق نداریم کاری باهاش داشته باشیم .

لبخندی نشست کنج لبم . این یعنی هنوزم برای راستین مهم بودم . نور امیدی گوشه قلبم روشن شد پس هنوز فرصت داشتم . فرصت برای جبران و اینکه نشون بدم چه قدر دوسش دارم .

با صداس از فکر اومدم بیرون :

-واسه همینه که من میخوام بدونم تو چرا اینکارو کردی ?? چرا راستین حاضر شده ازت شکایت نشه . اینکه نکنه اونم کاری کرده که الان اصرار به شکایت نداره . میخوام اینو بدونم دخترم .

چی میگفتم اخه ?? میگفتم من عاشق راستین شدم . میگفتم سالار چه کاره هست . میگفتم راستین بهم چی گفته . نه ..من نمیتونم . اخه چه جوری اینا رو به این پیرمرد بگم . اروم گفتم :

-من ..اخه نمیتونم بگم .

اخمی کرد و گفت :

-چرا ??

-خوب راستش ..نمیتونم . واقعا نمیتونم . بعدا از راستین پرسید .

-اونم جواب نمیده دختر جون . بد افسرده شده . من میخوام از خودت بشنوم تا دلیل کارش رو بفهمم . اون امنته دست من دختر . تا الانم به خانوادش چیزی راجع به این ماجرا نگفتم . اما بالاخره که میخواد برگرده خونشون . اونوقت چی ?? باید تا اون موقع بفهم چشه تا جواب خانواده اش رو بدم !! پس تعریف کن .

-به خدا نمیتونم . سخته گفتنش . تو رو خدا بزارید من اول راستین رو ببینم .

-نه همیشه . تا نفهمم جریان چیه نمیتونی ببینیش .

-تورو ..

پرید وسط حرفم و در حالی که از جا بلند میشد گفت :

-اصرار نکن دخترم . فکراتو بکن . اگه میخوای راستین رو ببینی باید برام توضیح بدی .

ای خدا حالا چیکار کنم؟؟ چی بگم؟؟ یعنی اگه حرف نزوم نمیتونم راستین رو بینم . نه ..دیگه نمیتونم جلوی دلتنگیم رو بگیرم . دیگه نمیتونم . پس به زحمت لب باز کردم و گفتم :

-وایسید ..

دستش که روی دستگیره در بود رو پایین آورد و گفت :

-تصمیمت رو گرفتی؟؟

-بله میگم .

لبخندی زد و گفت :

-خوبه .

بعد رو به روم نشست و منتظر بهم خیره شد و من لب باز کردم و شروع به گفتن کردم .

از روزی که وارد منبر شدم و با باز شدن در تو اغوش پسری افتادم که به مرور شد تموم زندگیم . گفتم و گفتم از تموم اون روز های خوب ، کل کلامون ، جریان سالار ، اخطار های راستین ، حسودی من ، تجاوز سالار و بعد سرد شدن راستین و همه و همه ی اتفاق ها .

. گفتم و اشک ریختم . اونقدر گفتم که خالی شدم از تموم حرف های دلم .

با تموم شدن حرفام چشم های تعجب زده بابا بزرگ امیر عادی شد و به جاش لبخندی رو لبش نمایان شد . لبخندی که پر از معنی بود اما من معنیش رو نفهمیدم و خوشحالی چشمش برام یه علامت سوال بزرگ شده بود

لبخندی زد و گفت:

-همه چی رو گفتی؟؟

با دست اشکام رو پاک کردم و با خجالت گفتم :

-بله..همه چی رو .

-ممنونم دخترم . ممنون که منو محرم حرفات دونستی .

-حالا که فهمیدید به نظر تون من مقصرم؟؟

-چی بگم والا؟؟ خوب کارای راستین هم خوب نبوده . ولی اینو بدون هیچ وقت ادم نباید جواب بدی رو با بدی بده . تلافی اصلا کار خوبی نیست دخترم . مطمئن باش تو اگه به خدا توکل میکردی و سکوت میکردی خود راستین پشیمون میشد .

-اما اخه خیلی به غرورم برخورد . اون منو بدون اینکه حرفامو بشنوه مقصر میدونست . سخت بود کنار بیام .

-درک میکنم دخترم . کار راستین هم به نوبه ی خودش اشتباه بود ولی بازم دلیل نمیشد تو اینکارو کنی . هرچند نمیدونستی و قصدت این نبود ولی بازم خدا رحم کرد .

-بله منم خیلی پشیمونم . شاید واقعا این ماجرا یه درس بزرگ بود .

-قطعا همین طوره . باید عبرت بگیری که هنگام خشم و عصبانیت به خدا پناه ببری نه اینکه انتقام بگیری . مطمئن باش که خدا خودش به جای تو جواب خطای بنده هاش رو میدده و حقت رو میگیره .

-بله حق باشماست . من اشتباه کردم . من بد کردم . خیلی بد .. راستین عمرا دیگه حاضر شه حتی منو ببینه .

-نه دخترم . اگه اینطور بود از بقیه نمیخواست اذیت نکنند . من تو چشم های پسرمد دیدم که خاطر خواه شده . رفتار های راستین این اواخر خیلی تغییر کرده بود و شور و شوق خاصی داشت . هر چند چند بار با سالار دعوا داشت و حالا هم فهمیدم که به خاطر تو بوده . غیرت بچم جوش آورده بود دیگه . ولی میدونم اون میخواست دخترم .

با خجالت خندیدم . خدا میدونست که با حرفای بابابزرگ امیر چه جوری امیدوار شده بودم . یعنی میشد راستین منو ببخشه و برای همیشه باهم باشیم؟؟!! چه قدر حتی فکر کردن بهش رویاییه .

بابا بزرگ امیر لبخند زد و گفت :

-تو هم که بد خاطر خواه شدی .

با خجالت لبخند زدم و چشمم رو به فرش کف اتاق دوختم . یهو بابا بزرگ امیر با ناراحتی گفت :

-فقط حیف که جریان سالار بد ناراحتم کرد . اصلا فکر نمیکردم همچین پسری باشه .

-بله منم وقتی شنیدم خیلی شوکه شدم .

-خدا ایشالا به راه راست هدایتش کنه .

-میگم حاج اقا یه وقت نندازیدش بیرون؟؟

خندید و گفت :

-نه دخترم . من مهمونم رو هیچ وقت از خونه پرت نمیکنم بیرون .

با خجالت گفتم :

-ببخشید من منظوری نداشتم .فقط ...

-میدونم . میدونم . خیالت راحت . خودم بعدا باهاش حرف میزنم . کاری نمیکنم که ازت کینه به دل بگیره و یه وقت خدایی نکرده اذیتت کنه .

با لبخند گفتم :

-ممنون .

-حالا هم پشو که باید بریم .

-کجا؟؟

-||| به این زودی یادت رفت . تو که تا دو دقیقه ی پیش منتظر بودی بریم .

با ذوق گفتم :

-پیش راستین؟؟؟

-اره دخترم . بریم اونم چشم به راهه.

-ممنونم . یه دنیا ممنون .

با لبخند گفت :

-از اون بالایی تشکر کن .

و بعد از اتاق خارج شد . لبخندی زدم و بعد با تموم وجود خدا رو شکر کردم .

خوشحال بودم جریان رو به بابا بزرگ امیر گفتم . برخلاف تصورم مرد تعصبی و سنتی نبود و خیلی منطقی با ماجرا کنار اومد . خدایا بازم شکرتشکر

سوار وانت ابی رنگ بابا بزرگ امیر شدیم و به سمت بیمارستان که تو بیارجمند بود راه افتادیم . تو راه دل تو دلم نبود . با وجود حرفای بابا بزرگ امیر هنوزم قلبم شور میزد و میترسیدم رفتار راستین باهام سرد و خشک باشه . هر چند که حق داشت و منم باید به خاطرش تحمل میکردم .

بالاخره رسیدیم و وارد محوطه بیمارستان شدیم . قلبم تند تند میزد و شور خاصی داشتم . بالاخره میتونستم راستینم رو ببینم . بعد از یه هفته دوری و دلتنگی و نگرونی .

به دنبال بابا بزرگ امیر و پرستار به سمت اتاقی که راستین بود میرفتیم و بعد از رسیدنمون پرستار بعد از سفارش های لازم رفت و بابا بزرگ امیرم گفت تنهام میزاره تا خودم باهش حرف بزنم و برخلاف اصرار های الکی من از بیمارستان خارج شد و قرار شد تو حیاط منتظرم بمونه .

نفس عمیقی کشیدم و با دست های لرزونم چند ضربه به در زدم . صدایی نیومد . اروم درو باز کردم و داخل شدم . راستین رو تخت بود و لحاف رو روی صورتش انداخته بود و دیده نمیشد .

بغض تو گلوم رو قورت دادم . دلم میخواست میرفتم سمتش و بغلش میکردم و تو اغوشش از دلتنگی گریه میکردم . ولی هنوز زود بود ... خیلی زود ...

با قدم های اروم به سمت تختش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم و همین طوری از زیر لحاف بهش خیره شدم و ریتم نفساش رو دنبال میکردم .

میترسیدم صداش کنم و نتونم دیگه با جون و دل نگاهش کنم . درست بود نمیدیدمش اما همون که نفس میکشید ارومم میکرد .

یه خورده که گذشت طاقت نیوردم و اروم گفتم :

-راستین ...

عکس العملی نشون نداد . شاید خواب بود . دوباره اروم و مهربون گفتم :

-راستین ..منم غزل ..بیدار نمیشی؟؟

یهو لحاف از روی صورتش رفت کنار و بهت زده به من خیره شد و زمزمه کرد :

-غزل ..

اشکام رو گونه هام جاری شد و نتونستم تحمل کنم و با تموم وجود زدم زیر گریه . بالاخره دوری تموم شد . راستینم بود . با همون چشم های عسلی و مهربون . میون هق هقام گفتم :

-راستین ..من ..من

داختم از گریه میمردم راستین به زحمت از جا بلند شد و سریع پارچ کنار تختش رو برداشت و لیوانی اب برام جا کرد و به سمت دهنم برد و گفت :

-اروم غزل . چرا گریه میکنی؟؟ غزل ..بیا این ابو بخور اروم شی .

یا صدا کردنش شدت گریم بیشتر میشد . چه قدر دلم براش تنگ شده بود . چه قدر زیاد ...

چند جرعه اب خوردم و بعد دستشو عقب بردم و گفتم :

-دیگه نمیتونم بسه.

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت :

راستین- اروم باش . به نفس عمیق بکش ببینم .

با چشم های اشکی بهش زل زدم و گفتم :

-راستین ..من باید برات توضیح بدم . من..

راستین هم تو چشم خیره شد و به طور خاصی نگاه میکرد . اونم انگار دلتنگ بود و میخواست فقط نگاه کنه . اما یهو انگار برخلاف میلش نگاهش رو ازم گرفت و سرشو به اون طرف برگردوند .

با ناراحتی گفتم :

-راستین ...

-بله ...

انگار تلاش میکرد لحنش سرد و تلخ باشه اما توش عشق بود و من اینو حس میکردم .

ولی چی شد یهو؟؟ برخورد راستین که خوب بود پس چرا یهو اینطوری شد؟؟ با التماس گفتم :

-راستین من باید برات توضیح بدم . راستش من ..چه جوری بگم .

از پنجره به بیرون خیره شد و اهی کشید که تا ته قلبمو سوزوند . با ناراحتی گفت :

-مگه حرفیم داری بزنی .؟؟

-اره معلومه . کلی حرف نگفته دارم .

راستین -من نمیخوام بشنوم .

وا رفتم . راستینم سرد شده بود و این همون حقیقت تلخی بود که ازش فرار میکردم . ولی نه ..من تسلیم نمیشم . باید تحمل کنی غزل . باید ...

گفتم :

-راستین خواهش میکنم . بزار برات بگم .

راستین- چی داری بگی غزل؟؟ با اون کاری که کردی شکوندیم . میفهمی .

با ناراحتی گفتم :

-به خدا راستین من نمیخواستم اونطوری بشه . به خدا نمیدونستم سمیه .

راستسن - ولی میدونستی که من ازشون وحشت دارم . نه ؟؟

سکوتم باعث شد راستین ادامه بده :

-میدونستی غزل . خودم بهت تو کوه گفتم . میدونستی و دست گذاشتی رو نقطه ضعفم . چرا ؟؟ چرا ؟؟

لحنش برخلاف همه عصبانی نبود . فقط پر از غم بود . میخواستم لب باز کنم و بگم اما انگار لال شده بود و فط تونستم اشک بریزم . راستینم رنجیده بود . من چیکار کردم خدا ؟؟ چیکار کردم با احساسش ؟؟!!وای غزل ..وای

راستین با ناراحتی ادامه داد :

-چرا جوابمو نمیدی ؟؟ چرا غزل ؟؟ چرا اینکارو باهام کردی ؟؟

به زحمت لب باز کردم و گفتم :

-راستین ..من ..من فقط میخواستم انتقام بگیرم . اون حرفایی که بهم زدی شکوندم راستین . شکوندم

برگشتم سمتم و با صدای بغض دارش گفتم :

-میخواستی انتقام بگیری ؟؟ چرا اینقدر بد غزل ؟؟ تو که میدونستی چرا ؟ شکوندم غزل . دلم ازت گرفت . بدم گرفت . دلم از این که ...

ادامه حرفش رو نتونست بزنه و روش رو برگردوند تا برق اشک رو تو چشماش ببینم . هر چند که دیدم و شکستم . با التماس گفتم :

-راستین به خدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست . بزار برات توضیح بدم .

-برو بیرون غزل . تنهام بزار .

-راستین من ...

عصبی گفتم :

-گفتم برو بیرون . برو بیرون .

- راستین تو رو خدا ...

داد زد :

-گفتم برو بیرون .

با ترس از جام پریدم . همون موقع پرستار درو باز کرد و با عصبانیت گفتم :

-چه خبر تونه؟؟ اینجا بیمارستانه ها .

راستین رو بهش گفت :

-این خانوم مزاحم منه . لطفا بیرونشون کنید .

مزاحم؟؟ اینجوری نگو راستینم . اینجوری نگو عشقم . بیشتر از این نشکنم . !!

پرستار اومد سمتم و گفت:

-بفرما بیرون خانوم محترم . بفرمایید .

با ناراحتی به راستین خیره شدم و اونم بی توجه به التماس تو چشم نگاهش رو ازم گرفت و منم با یه دنیا غم از اتاق خارج شدم .

با درموندگی روی صندلی بیمارستان نشستم و سرمو بین دستام گرفتم . راستینم دلشکسته بود . من شکستمش . اونم رنجید و سرد شد . راستینم دیگه دوسم نداره . ای خدا من با عشقم چیکار کردم؟؟!!

چرا نذاشت براش توضیح بدم . چرا نگاه پر اتماسم رو ندید . چرا اشکام و دستای لرزونم رو نادیده گرفت . اولش که حرفاش ، نگاهش ، بوی عشق میداد . پس چی شد یهو .؟ چی شد که یهو سرد شد؟؟ خدایا من طاقتش رو ندارم خودت کمکم کن . خودت بهم صبر بده تا بهش بفهمونم دوسش دارم . خدایا این ماجرا رو به خودت میسپرم .

اروم از جام بلند شدم و با قدم هایی اروم به سمت خروجی بیمارستان رفتم . من تسلیم نمیشم . محاله

بابا بزرگ امیر روی نیمکت نشسته بود و صلوات میفرستاد با دیدم با لبخند از جا بلند شد اما با دیدن چشم های غمگین و سرخم لبخندش محو شد و گفت:

-چی شد دخترم؟؟ باهش حرف زدی؟؟

روی نیمکت نشستم و اروم گفتم :

-بله ..ولی ..ولی خیلی از دستم ناراحته . حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه .

کنارم نشست و گفت:

-تو کلت به خدا باشه دخترم . اون فعلا رنجیده به مرور زمان انشاءالله درست میشه .

-حاج اقا ..

-بله دخترم؟

-میشه از تون یه خواهشی بکنم؟؟

-بله منو عین پدرت بدون . چیزی میخوای؟؟

-نه ..نه میخواستم اگه میشه تا راستین مرخص بشه پیشش باشم .

با تعجب گفت :

-اینجا؟؟

-بله ..

-نه دخترم . تنها بمونی چیکار؟؟ بعدشم حالت نگران میشه .

-تو رو خدا حاج اقا . میدونم راستین به این زودی اکنار نییاد . من نیاز به زمان دارم تا باهش حرف بزوم . باید بهش بفهمونم که چرا اینکارو کردم . بایید بهش بگم کارم از روی نفرت نبوده . خواهش میکنم .

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت :

-نه امکان نداره .

-تو رو خدا حاج اقا.

-اخره من جواب حالت اینا رو چی بدم؟؟

با ناراحتی سرمو به اون طرف برگردوندم و گفتم :

-من دیگه واسشون مهم نیستم .

-نزن این حرفو دخترم . مگه میشه همچین چیزی؟؟!!

-بله رفتارشون تو این یه هفته اینو بهم فهموند .

-نه دخترم اونا فقط شوکه شدند و ازت انتظار این کارو نداشتن . درست میشه به مرور زمان .

-چی بگم؟ امیدوارم اینطور باشه که شما میگوید . ولی خواهش میکنم شما باهشون حرف بزیند . خاله حوا رو حرف شما نه نیاره .

-اخره اینجا میخوای چیکار کنی؟؟

-مگه نمیزارند یه مراقب پیشش باشه؟؟!! خوب من هستم دیگه . تو رو خدا حاج اقا . من باید اشتباهم رو جبران کنم . ازتون خواهش میکنم .

نگاهی با دودلی بهم انداخت و گفت :

-اگه راستین نخواست بینتم چی؟؟ اونوقت چیکار میکنی؟؟

بدون مکث گفتم :

-من تسلیم نمی‌شوم . وقتی تصمیمی رو بگیرم حتما انجامش میدم . مطمئن باشید .

-چی بگم والا؟؟ باشه من با خالت اینا حرف میزنم .

با خوشحالی گفتم :

-وای ممنونم . اگه شما رو نداشتم نمیدونستم باید چیکار کنم ؟

لبخندی زد و در حالی که از جا بلند میشد گفت :

-من میدونم یه عاشق چه قدر بی قراره عشقش . من کشیدم دخترم . وقتی که خانومم فوت کرد داغون شدم .

با ناراحتی گفتم :

-تسلیت می‌گم . خدا رحمتشون کنه .

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه . واسه همین هم قبول کردم . ایشالا که راه درست رو بری .

-ممنون .

-خوب من فعلا رفتم . بعدا خودم برات از خالت لباس و وسایل لازم رو میگیرم برات میارم .

-زحمتتون میشه . !

-نه بابا این چه حرفیه .

با خجالت گفتم :

-فقط حاج اقا یه درخواست دیگه هم ازتون داشتم .

با مهربونی گفت :

-راحت باش دخترم . بگو .

-لطفا اگه میشه دانیال و بقیه تا وقتی راستین مرخص میشه نیان اینجا . میدونید که اخه یه وقت ..

نذاشت ادامه بدم و گفت :

-میدونم . میدونم . خیالت راحت باشه دخترم .

-راستی میدونید کی مرخص میشه؟؟

-از دکترش پرسیدم گفت سه روز دیگه ایشالا .

اروم گفتم :

- پس فقط سه روز وقت دارم .

- چیزی گفتم دخترم؟؟

به خودم اوادم و گفتم :

- نه .. نه ببخشید با خودم بودم .

خندید و گفت :

- میدونم عاشقی بد دردیبه

خندیدم و با خجالت سرمو پایین انداختم . اونم خندید و گفت :

- خوب با اجازت من دیگه برم .

از جا بلند شدم و گفتم :

- به سلامت . بازم بابت همه چی ممنونم .

- خواهش میکنم . خدا به همراهت . کاری هم داشتی به حالت بگو تا بهم بگه برات انجام بدم .

- چشم . حتما . بی زحمت نمیزارمتون . بازم ممنون .

--خداحافظ .

-خدانگهدار تون .

با رفتنش لبخندی زدم و به سمت ساختمون بیمارستان راه افتادم . خوشحال بودم که این فرصت برام به دست اومده .

فقط سه روز وقت داشتیم و باید با تموم وجود از فرصت ها استفاده میکردم ...!!

نیم ساعتی بود که پشت اتاق راستین راه میرفتم و داشتم فکر میکردم که برم و چه جوری صحبتیم رو شروع کنم و از

کجا بگم؟؟ یا اینکه اگه واکنش بدی نشون داد چه عکس العملی نشون بدم . استرس داشتم و میدونستم هر چی هم

برنامه ریزی کنم همشون با دیدن راستین یادم میره و دست و پام رو گم میکنم . همون طوری که راه میرفتم و با

خودم کلنجار میرفتم یهو چشمم به مستخدم که داشت با سینی غذا راهی اتاق راستین میشد افتاد و سریع مثل جت

پریدم جلوش که باعث شد بدبخت یه سگته بزنه و بپره عقب و بدشم اخماشو کشید تو هم و نزدیک بود منو بزنه و

منم قبل از اینکه فرصت غر غر کردن بهش بدم سریع گفتم :

-ببخشید اگه میشه من این غذا رو برای این اقا ببرم .

زنه با اخم گفت :

-جناب عالی کی ایشون باشید؟؟

یهو از دهنم پرید :

-نامزدشون هستم .

با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد و گفت :

-نامزد؟؟ چند سالته تو؟؟

-ببخشید شما با سن من چیکار دارید؟؟

اوه گناهی حسابی ضایع شد . سینی رو داد دستم و با تشر گفت :

-همین طوری پرسیدم . اخه دهنه هنوز بوی شیر میده اونوقت عروست کردند . چه کارا؟؟

خندیدم و سینی رو ازش گرفتم و اونم در حالی که زیر لب غر غر میکرد ازم دور شد . چه دروغی گفتما . نامزد . !! هر

چند خدا رو چه دیدی شاید واقعا تا چند وقت دیگه نامزدم شدم . هییییی!!

دیگه در نزدم . خیلی جواب میده بیام حالا هم درم بزنه .!!!

واسه همین درو باز کردم و با لبخند داخل شدم . راستین با باز شدن در روش رو به طرفم برگردوند و با دیدنم با تعجب گفت :

-غزل تو اینجا چیکار میکنی؟؟ چرا نرفتی؟؟

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم :

-عوض سلام کردنته . !!

پوزخندی زد و گفت :

-همین طوری هم که سرتو میندازی میای تو . یه دری چیزی .

-ای بابا بیخی راستین . خودمونیم دیگه .

با تعجب گفت :

-غزل خودتی؟؟

خندیدم و گفت :

- په نه په روحمه.

راستین- نه میبینم اون زبونت هنوزم سر جاشه .

زبونمو دراوردم و گفتم :

-بله به چه درازی هنوزم هست . مگه میشه نباشه؟؟

اخم کرد و گفت :

-واسه چی اومدی اینجا؟؟

- دیگه . تازشم باید تا سه روز تحملم کنی .

-هه واسه چی اونوقت؟؟

-قراره من اینجا مراقبت باشم .

-توووو؟؟

-بله بنده .

ناخوداگاه لبخندی زد که سریع جمع و جورش کرد و گفت :

-بیخود . من نیازی به مراقب ندارم .

-داری خوبم داری .

راستین- غزل سربه سرم نزار . حوصله ندارم .

کنارش نشستم و گفتم :

-بیخود . باید بشی همون راستین شیطان و خندون .

راستین- با اون کاری که تو کردی قلب من دیگه اون راستین نمیشه .

یه ان ناراحت شدم ولی بازم تو ظاهر شاد خودم فرو رفتم و گفتم :

-میشه امروز اصلا راجع به اون قضیه حرف نزنیم؟؟

راستین- نه نمیشه . اون هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه .

با التماس گفتم :

-همین یه امروز راستین؟؟ خواهش میکنم .

نگاهی به چشم هام کرد و اهی کشید . انگار خودشم تمایلی به یادداوری اون روز نداشت که گفت :

-ای . بینم چی میشه .

خندیدم و گفتم :

-میسییییی

راستین - من که قبول نکردم . گفتم بینم چی میشه ؟؟

-تو غلط میکنی . باید به حرف من گوش بدی .

راستین - جانم ؟؟ چی فرمودید ؟؟

-همین که شنیدی . اصلا جرعتش رو نداری .

راستین - که من جرعت ندارم .!!؟؟

-دقیقا!!!!

راستین - باشه حالا که اینطوریه در مورد اون روز حرف میزنیم .

-راستین میرما .

استین - اا چه عالی بفرمایید .

-من نباشم که از دوریم دق میکنی .

راستین - کی ؟؟ من ؟؟ ههه!!

تا اومدم جوابی بدم در باز شد و پرستار با اخم وارد شد و گفت :

-چتونه ؟؟ صدای کل کلتون کل بیمارستان رو برداشته .

با این حرف یهو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

پرستاره با دیدن خنده ی من و راستین خودشم خندش گرفت ولی خندش رو کنترل کرد و گفت :

-خدا شفاتون بده .

و بعد از اتاق خارج شد . خندیدم و گفتم :

-چه پرو بود . ایشالا خدا خودشو شفا بده .

راستین - همش تقصیر توعه دیگه . خیر سرم من باید استراحت کنم اما تو هی حرف میزنی نمیزاری . !!

-از خداتم باشه یه ادم به باحالی وصل من اومده نشسته پیشت .

راستین- اوه بله ممنون که یادآوری کردید چه افتخار بزرگی نصیبم شده .

نیشم باز شد و گفتم:

-بله همین طور . خواهش میکنم .

راستین- روت رو برم .

-حالا بیا غذاتو بخور .

راستین- نمیخوام گشتم نیست.

-بیخود . باید بخوری تا جون بگیری .

راستین- خودت چی؟؟

-من نمیخوام . سیرم .

راستین- تو از صبح اومدی اینجا چیزی خوردی؟؟

-نوچ .

راستین- پس چرا میگی گشتم نیست .

راستش خیلی گشتم بود ولی چون خدمه برام غذا نیورده بود و انگار هنوز نمیدونست من مراقبشم حوصله نداشتم

برم بگیرم و ترجیح میدادم بگم گشتم نیست . اما راستین ول کن نبود و گفت :

-پس با هم میخوریم .

-چی رو؟؟

خندید و گفت :

-غذا رو دیگه .

وای یعنی با هم از تو یه بشقاب بخوریم؟؟ چی شد که راستینم باز مهربون شد . هر لحظه تو یه جلد فرو میرفت و برام

غیر قابل پیش بینی شده بود . ولی خیلی خوشحال بودم که الان همون راستین همیشگی شده بود . اما یه خورده ناز

کردم و گفتم :

-منو بکشی قاشق دهنی نمیخورم .

اخمی کرد و گفت :

-میخوری .

-من نمیخورمممم.

راستین - میخوری خوبم میخوری .

-چرا؟؟ مگه زوریه؟؟

راستین- چطور غذا دادن به من زوریه به تو نیست؟؟

-چون تو ضعیف شدی باید بخوری .

راستین- تو هم رنگت پریده باید بخوری .

دیدم تعارف کردن بسه و الانه که صدای معدم بلند شه و ابروم رو ببره و واسه همین گفتم :

-پوفف . میکشی ادمو باشه . میخورم . تو دهنمی بدت نمیاد؟؟

راستین- چرا خیلی . حیف که مجبورم .

-پروو. عمرا دیگه بخورم .

خندید و گفت :

-شوخی کردم بابا . بدم نمیاد .

-راست میگی؟؟

راستین- در کل که بدم میاد ولی برای تو رو بدم نمیاد .

وای خدایا غش نکنم خوبه !! . چه مهربون شده . انگار واقعا تو این لحظه اون قضیه رو فراموش کرده !!

با لبخند سینی رو برداشتم و گذاشتم رو پاش و خودمم صندلی رو نزدیک تختش بردم و کنارش نشستم . واییی چه

قدر ذوق زده شدم . حالا خوبه میخوام فقط یه غذا باهش بخورما و ولی چیکار کنم . عاشقم دیگه !!

راستین قاشق رو برداشت و توش رو با غذا پر کرد و با لبخند به سمت دهنم آورد گفتم :

-اول خودت بخور .

راستین- نوچ . اول تو .

دیگه کل کل نکردم و دهنم رو باز کردم و از دست راستینم غذا خوردم . وای که چه قدر مزه داد !!

.راستین قاشق رو به سمتم گرفت و گفت :

-بقیه اش رو تو بده .

-من؟؟

راستین-اره دیگه من مریضم . باید تو بهم غذا بدی .

با تعجب نگاهش کردم . اونم خندش گرفته بود اما خودش رو کنترل میکرد . قاشق رو برداشتم و گفتم:

-چه کنیم دیگه . قلب مهربونم نمیزاره نه بگم . فقط پرو نشیا .

راستین- نه خیر . نگران نباش.

خندیدم و قاشق رو به طرفش بردم و اونم دهنش رو باز کرد و از دست منم خورد و بعد گفت :

-خودتم بخور .

با لبخند برای خودم برداشتم و هی یه قاشق خودم میخوردم و یه قاشق به راستین میدادم .

و برام خیلی جالب بود که منی که از غذای بیمارستان متنفر بودم حالا لذت بخش ترین غذای عمرم رو داشتم

میخوردم و اونم فقط به خاطر بودن کنار عشقم بود ...

بعد از تموم شدن غذا خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-وای که چه قدر خوابم میاد .

راستین- مگه دیشب نخوابیدی؟؟

غمگین گفتم :

-تو این یه هفته یه لحظه هم چشمم به هم نرفت و اگه هم خوابم برد با کابوس بیدار میشدم .

راستین - کابوس؟؟

نگام رو به یه طرف دیگه دوختم و گفتم :

-اره کابوس . کابوس اونروز .

اهی کشید و گفت :

-چه جالب . منم تو این یه هفته خواب نداشتم .

-راستین؟؟

راستین- بله ..

-میشه برات توضیح بدم . به خدا قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست .

راستین- خودت گفتی که امروز راجع به این موضوع حرف نزنیم .

-اره ولی ..خوب میترسم دیر شه .

راستین- ول کن غزل و دوست ندارم چیزی راجع به اونروز فعلا بشنوم . حال خوبم رو خراب نکن.

-یعنی اینقدر برات زجر اوره؟؟

سکوت کرد و چیزی نگفت . اروم گفتم :

-ببخشید ..

راستین- به همین راحتی . با یه ببخشید تموم شد؟؟!!

-راستین من ..

راستین- غزل ازت خواهش کردم در موردش الان صحبت نکن . باشه؟؟

مظلوم سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم . این سکوتی که بینمون بود رو دوست نداشتم .بیهو چشمم به گیتار

گوشه اتاق خورد و با هیجان گفتم :

-وای راستین اون گیتار واسه توعه؟؟

خندش گرفت و گفت :

-اره . چیه مگه ؟

-مگه بلدی گیتار بزنی؟؟

راستین- گیتار همدم زندگی منه .

-وای راستین چرا به من نگفتی !! اینجا چیکار میکنه حالا؟؟

راستین- من بدون گیتارم اصلا نمیتونم روزمو سر کنم . هر روز باید بخونم و اروم شم . مخصوصا وقتی حالم خیلی بده

. هر چند این چند روز زیاد نزدم .

-پس میخونی . چرا برای ما نزدی؟؟

راستین- بچه ها چیزی نگفتن . منم دیگه بحثش رو پیش نکشیدم .

-حالا الان برام میزنی جبران شه .

راستین- الان؟؟ تو بیمارستان؟؟

-اره چطور روزای قبل میزدی .؟؟؟!!

راستین- نه بابا . هر وقت میخواستم برم طرفش بچه ها نمیذاشتن و فقط امروز که نبودن وقت کردم برم به ذره بزخم که پرستار اومد یقم رو گرفت .

-خوب ..خوب میریم تو محوطه بیرون . چطوره؟؟

راستین- بعید میدونم بشه ها . بعدشم مگه خوابت نمیومد؟؟

- دیگه نمیاد . الانم بیا بریم جون من .

اخمی کرد و گفت :

-چرا قسم میدی؟؟؟!!

-خوب ببخشید . میای؟؟

خندید و گفت :

-حالا چرا اینقدر ذوق زده ای؟؟

- اخه خیلی صدای گیتار رو دوست دارم .

راستین- اوکی . فقط اومدم گرفتنمون به من ربطی نداره ها .

خندیدم و گفتم :

-جرعت ندارند .

راستین- هه . اره . حالا هم کاپشن منو بیار بریم .

-سرد نیس که .

راستین- میخوام بندازم رو دوشم . باد ملایمی میزنه . نگاه کن برگ درختا تکون میخوره .

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم :

-دقتت رو برم مشالا .

راستین خندید و با چشمک گفت :

-ماییم دیگه .

-اون که بله .

راستین- تو سردت نیست .؟؟

-نه این هوا رو دوست دارم .

بعد کاپشنش رو بهش دادم و کمکش کردم بپوشه بعد با هم به سمت درب خروجی راه افتادیم .

گیتارش رو گرفت و گفت :

-خوب چی بخونم ؟؟

-نمیدونم . هر چی دلت میگه .

راستین- دلم زیاد حرفای خوبی برای گفتن نداره .

یهو قلبم هوری ریخت پایین اما خودمو کنترل کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم :

-مهم نیست . تو فقط بخون .

نگاش رو به چشم دوخت و گفت :

-یکی از اهنگ های مازیاره . اهنگی که مخصوص حال الانمه .

پس راستینم با صدای مازیار اروم میشه . اهنگ های مازیارو دوست دارم ولی به شرط اینکه از جانب حرف دل

راستینم نباشه . من غم راستین رو نمیخوام . نمیخوام خداااا.

صدای گیتار به ارومی بلند شد و همراه ریتم ملایم و غمگین اهنگ راستین هم شروع به خوندن کرد . با شنیدن هر

کلمه اهنگ قلب من فشرده تر میشد و اشک تو چشم بیشتر ...

راستین - دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ
دیگه دیره دارم میرم
چقد این لحظه ها سخته
جدایی از تو کابوسه
شبيه مرگ بی وقته
دارم تو ساحل چشمات
دیگه آهسته گم میشم
برام جایی تو دنیا نیست
تو اوج قصه گم میشم
دیگه دیره دارم میرم
برام جایی تو دنیا نیست
به غیر از اشک تنهایی
تو چشمم چیزی پیدا نیست
باید باور کنم بی تو
شبيه مرگ تقدیرم
سکوت من پر از بغضه
دیگه دیره دارم میرم
خداحافظ

(خداحافظ /مازیار فلاحی)

با تموم شدن اهنگ با چشم های خیس از اشکش بهم خیره شد ...

راستینم داشت به جدایی فکر میکرد و من به شروعی دوباره . چرا راستین ..؟؟ چرا خداحافظ..؟؟

چرا نمیفهمی که دوستت دارم .؟؟!! من نمیتونم به زبون بگم ولی از کارام بفهم عشقم .

بفهم راستین دوستت دارم . بفهم ..

چرا میگی خداحافظ؟؟؟ چرا نمیزاری جبران کنم . چرا حرفامو نمیشنوی راستین؟؟ چرا...؟؟؟؟!!

دیگه طاقت نیوردم و با حق از جا بلند شدم . راستین با نگرونی گفت :

-غزل کجا؟؟

بی توجه بهش به سمت دیگر محوطه بیمارستان دویدم و به فریاد های راستین که اسمم رو صدا میزد توجهی نکردم و خودمو روی چمن ها انداختم و از ته دل زار زدم ...

همین طوری که از ته دل زار میزدم نوازش های دستی رو روی سرم حس کردم . با ترس سرمو بلند کردم که با دیدن راستین وا رفتم . لبخند غمگینی زد و گفت :

-باز که گریه کردی؟؟ حیف این چشا نیست که هی بارونیشون میکنی؟؟

راستین چرا باهام اینطوری میکنی؟ چرا یه لحظه سرد میشی و با حرفات داغونم میکنی و یه لحظه عاشق ترم میکنی . چرا راستین؟؟؟ چیکار داری میکنی با قلب من بی انصاف .؟؟

با حق اشاره به اشک چشاش کردم و گفتم :

-خودتم که داری گریه میکنی پس چرا به من میگی .؟؟

خندید و گفت :

-تو گریه و ناراحتی هم زبونت رو داری شیطون من . نمیدونم غزل . یهو اومدند بی اراده .

بعد اروم و غمگین گفت :

-این روزا دلم بد گرفته . بد ...

-راستین چرا اون اهنگ رو خوندی؟؟ چرا؟؟

راستین- خودت گفتی حرف دلت رو بخون .

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم :

-پس دلت میگه بری نه؟؟ دلت میگه نشنوی حرفامو؟؟ باز منو بی دلیل مقصر بدونی؟؟ اره؟؟

راستین- غزل من ..

-هیچی نگو راستین . اگه میخوای خداحافظی کنی باشه برو . ولی بدون خیلی بی انصافیه که حرفامو نشنوی . خیلی

...

اومدم برم که سریع دستمو گرفت و گفت :

- کجا؟؟

با حرص گفتم :

- قبرستون .

راستین - اا غزل این چه حرفیه؟؟

- دوست دارم برم قبرستون . حرفیه؟؟

راستین - بله که حرفیه . تا من اجازه ندادم هیچ جا حق نداری بری .

- هه چرا اونوقت؟؟

راستین دستمو به دنبال خودش کشید و گفت :

- به دلایلی .

دستم از تو دستش کشیدم و گفتم :

- نمیخوام باهات پیام مگه زوره؟؟

راستین - بله که زوره . مگه تو نیومدی مراقب من باشی؟؟ هان؟؟

- چرا یه غلطی کردم .

راستین - پس حالا که کردی باید تا تهش باشی .

- نمیخوام مگه زوریه؟؟

راستین - اره زوریه .

بعد دوباره دستم رو کشید و مشالا با وجود ضعیف شدنش هنوز زورش از من بیشتر بود و منم به ناچار دنبالش کشیده شدم و با هم داخل بیمارستان شدیم و به سمت اتاقش رفتیم .

تو اتاق راستین داشت کاپشنش رو درمیورد و منم همین طوری غر میزدم و زیر لب میگفتم :

- وا میگه زوریه. پرو . واسه من اهنگ خداحافظ میخونه . چرا همه منو مقصر میدونند . درسته اشتباه کردم ولی همش که تقصیر من نبوده . اه ..

راستین به شوخی زد رو بازوم و بعد پرید رو تخت و گفت :

- اینقدر غر نزن پیر میشی سکنه میزنی ها .

در حالی که بازوم رو میمالیدم گفتم :

-هه مسخره . بهتر... از دست تو راحت شم .

راستین - خوابت نمیداد ؟؟

-چرا خیلی زیاد .

راستین - کجا حالا میخوای بخوابی ؟؟

-چه سوال چرتی . رو تخت دیگه .

با تعجب گفت :

راستین - کنار من ؟؟

عین لبو سرخ شدم و گفتم :

-نه خیرم من غلط کنم . تنهایی گفتم .

راستین - اهان . اونوقت اخیانا من کجا باید بخوام ؟؟

-خوب معلومه . روی این مبل .

راستین - برعکس اونجا جای توعه . مراقبا اونجا میخوابند .

-برو بابا . من الان بیشتر از تو احتیاج به مراقب دارم .

راستین - !! تا دو دقیقه پیش که مراقب ، مراقب از دهنتم نمیفتاد . حالا که به ضررت شد میگی مراقب نیستی !!!؟

-هر جور دوست داری فکر کن . ولی من روی مبل نمیخوابم .

راستین - منم نمیخوام .

-راستین تو رو خدا اذیتم نکن .

راستین - نوچ محاله رو اون بخوابم .

-راستیننننن..

راستین - راه نداره .

-به درک . فکر کردی من منت تو یکی رو میکشم ؟؟

استین - پس تا الان داشتی چیکار میکردی ؟؟

-خیلی بی شعوری .

راستین-وای وای فحش دادی؟؟

-مسخره هم که شدی . برو بابا . حوصله کل کل باهات رو ندارم .

و بعد بالشت اضافی رو از روی تخت برداشتم و رو بهش گفتم :

-پتوت رو حداقل بده .

راستین- واقعا میخوای رو مبل بخوای؟؟

-چاره ی دیگه ای هم مگه دارم . !!!

راستین- خوب نه ..

-پس بده .

راستین- چی رو؟؟

-کوفت . پتو رو .

راستین- نه بابا میبینم متاسفانه ادبت بد افت کرده .

-از تو بهترم . والا ...

بعد پتو رو از دستش گرفتم و رفتم رو مبل و پتو رو انداختم روم و راستینم بعد از گفتن شب بخیر چراغ رو خاموش کرد و اونقدر دو تا مون انگار بی حوصله و خسته بودیم که حتی یادمون رفت شام نخوردیم و منم به زور تو اون جای تنگ بالاخره خوابم برد ..

صبح با تابیدن نور افتاب به چشم اروم بازشون کردم و از جام بلند شدم و با تعجب دیدم که روی تختم . !!! پس راستین کو؟؟ با ترس نگاهی به اطراف انداختم که با دیدنش که عین بچه های مظلوم روی مبل خوابیده بود لبخندی بی اراده رو لبم نشست . اخ که چه قدر این پسر مهربونه .

دوست دارم راستین . خیلی زیاد . باید زودتر برات حرف بزنم . نباید بزارم رنج بکشی . نباید بزارم نسبت بهم احساس بدی داشته باشی . باید بگم . خیلی زود ...

همون موقع در باز شد و همون مستخدمه که دیروز سربه سرش گذاشتم با سینی صبحانه داخل شد و یهو با تعجب به نگاه به من و یه نگاه به راستین انداخت و گفت :

-وا به حق چیزای ندیده !!

با تعجب گفتم :

- چیزی شده مگه ??

- دختر مگه نگفتی نامزدته ??

هول شدم و گفتم :

- ار..اره چطور مگه ??..

- پس چرا رو مبل خوابیده ??

- یعنی چی ?? منظور تون رو متوجه نمیشم !!

-وا خوب وقتی شوهر دار میشی باید کنار شوهرت بخوابی دیگه . تو هم مشالا ریزه میزه ای رو تخت جا میشدی که .
واسه چه پروعانه شوهرت رو فرستادی مبل !!

هم خندم گرفته بود و هم از پرویی زنه تعجب کرده بودم . چه به زندگی مردم کار دارند ?? والا!!

سینی رو ازش گرفتم و گفتم :

-ببخشید فکر نمیکنم این قضیه به شما ربطی داشته باشه . لطفا هم دیگه دخالت نکنید .

-با من بودی ??

-نه خیر با دیوار بودم .

-منو مسخره میکنی دختر ??

خندیدم و گفتم :

-کی ?? من غلط بکنم همچین کاری کنم .

-روت رو برم . بدبخت شوهرت .

-همچنین .

با خشم گفتم :

-بله ??»

اوه اوه دیگه خطری شد . سریع گفتم :

-هیچی .. هیچی با خودم بودم .

زیر لب گفت :

-خدا شفات بده .

و بعد از اتاق خارج شد . فضولل!! حیف که راستین بیدار نیست و گرنه حسابت رو میرسید .ههه...

به سمت سینی صبحانه رفتم . خوبه یادشون افتاد و دوتا گذاشتن هر چند دلم میخواست یدونه بود و بازم با راستینم صبحانه میخوردم . !!

اروم به طرفش رفتم و کنار مبل زانو زدم و خیره شدم بهش . چه قدر تو خواب شبیه فرشته ها شده بود . هر چی نگاه میکردم سیر نمیشدم . خدایا بازم شکرت که راستینم رو بهم برگردوندی . کرمت رو شکر ..

اروم با دستم تکونش دادم و گفتم :

-اقا راستین بیدار نمیشید؟؟

اما فقط به پهلو شد و تکون نخورد . دوباره با شدت بیشتری تکونش دادم و گفتم :

-راستین پشو دیگه . از گشنگی دارم میمیرم . پشو صبحونه بخوریم .

دستمو کنار زد و خواب الود گفت :

-ولم کن غزل . تو خودت بخور .

-ای بابا چه قدر میخوابی؟؟ پاشو با هم بخوریم .

راستین- جون هر کی دوست داری ولم کن غزل .

و بعد دوباره چشاشو بست . نه این دیگه داره شورمو در میاره . لطف کردم منتظر موندم باهم صبحونه بخوریم اونوقت اقا میگه ولم کن . وایسا اقا راستین حالت رو جا میارم .

و با فکر شیطانی توی سرم به سمت پارچ اب روی میز رفتم

به سمتش نزدیک شدم و زیر لب گفتم :

-خوب...آماده ..یک...دو...سه

و بعد با یه حرکت اب رو روش خالی کردم و راستینم گناهی با وحشت از خواب پرید و با دیدن من که رو تخت افتاده بودم و به قیافش هر هر میخندیدم اخم کرد و گفت :

-غزل ..

میون خنده هام به زور گفتم :

-بله؟؟

راستین- از دست تو دختر . دیوانم کردی . این چه کاری بود اول صبحی؟؟

با لحن حق به جانبی گفتم :

-حقت بود خووو . میخوستی بیدار شی !! والا ..

راستین- اینطوریه پس؟؟

-هه. اره اینطوریه .

راستین- پس وایسا ببینم .

و به سمتم اومد جیغی زدم و سریع رفتنم اونور تخت و گفتم :

-وای چیکار میخوای بکنی؟؟

راستین- تلافی عزیزم .

-هه جرعت نداری؟؟

راستین- الان بهت نشون میدم دارم یا ندارم .

و سریع اومد اونور تخت و منم جیغ زنون اومدم فرار کنم که سریع منو از پشت محکم تو بغلش گرفت و جوری چسبوند به خودش که نمیتونستم جم بخورم و تک تک اجزای بدنم چسبیده بود بهش و یه حس خاصی بهم دست داد. مثل خجالت یا هیجان . سریع گفتم :

-|| راستین ولم کن .

دم گوشم گفت :

-کجا به این زودی . اول باید جبران کارت رو پس بدی .

-راستین ولم نکنی جیغ میزنما .

راستین- بیمارستانه دختر خانوم خوب .

-به درک ...ولم کن .

راستین- نوچ .

و دستش رو به سمت پارچ اب که حالا فقط تا نصفه هاش پر بود برد و اونو به سمتم آورد جیغ زدم :

-ولی نه راستین غلط کردم . جا خالی خوردم . ببخشید ...

بلند خندید و گفت :

-دیگه فایده نداره غزل خانوم . میخواستی اون کارو نکنی .

-راستین تو رو خدا .. جون هر کی دوست داری .

راستین - قسم نده دختر . باید بریزم ..

-راستین جونم غلط کردم . ای خدا چه گندی زدما .

خندید و گفت :

-درس عبرت میشه تا دیگه از این کارا نکنی .

و در یه حرکت اب رو روم خالی کرد ...

همون موقع پرستار درو باز کرد و قبل از این که حرفی بزنه با دیدن سر و روی خیس من و راستین با غر غر گفت :

-از دست شما دوتا . اومدید مگه استخر؟؟!! صداتون کل بیمارستان رو ورداشته .

دم گوش راستین گفتم :

-اوه گاومون دو قلو زایید . الان با اردنگی پرتمون میکنند بیرون .

راستین خندید و گفت:

-نه بابا . مگه من میزارم؟؟

-اوهه غیرتت تو حلقم برادر .

پرستار که دید ما مشغول حرفیم و هیچ توجهی بهش نداریم با حرص گفت :

-با شما دوتا اما !!.

راستین سریع گفت :

-بله ..بله می فرموندید !.

پرستار -میگم اینجا بیمارستانه باید ساکت باشید . اصلا ببینم تو که از منم سالم تری پس اینجا چیکار میکنی؟؟

-نه خانوم دکتر . این کجا سالمه . کلا زده به سرش . بیهو بلند شد رو من اب ریخت . به نظرم باید بیشتر از اینا اینجا باشه .

راستین چشم غره ای بهم رفت و منم زیر ریز خندیدم و پرستاره هم با عصبانیت گفت :

-خدا واقعا به حق پنج تن شفاتون بده . فکر کرده من احمقم حرفش رو باور کنم .

-ایبی خدا نکنه و من کی همچین حرفی زدم . !!

پرستار - اره جون عمت .

راستین با احم گفت :

-لطفا درست صحبت کنید خانوم .

پرستار - شما کی ایشون باشید ؟؟

راستین - هر کی باشم اجازه نمیدم هر چی دوست داشتید بگید .

ای جونمم . قربونت بشم راستین که با این حرفات دیونم میکنی . مرسی از حمایتت عشقم .

پرستاره هم که حسابی ضایع شده بود ایشی زیر لب گفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد و با رفتنش من و راستین

زدیم زیر خنده . رو بهش گفتم :

-دقت کردی هر کی از راه میرسه میگه خدا شفاتون بده .

زد زیر خنده و گفت :

-هه..اره دقیقا .

-یعمی واقعا ما دیونه ایم ؟.

راستین - نه ما خاصیم . دو تا خاص شیطون و ویژه .

ما...چه قدر قشنگ . با این حرفش حسابی ذوق مرگ شدم و به شوخی گفتم :

-مشالا چه قدر خودمون رو تحویل میگیریم .

راستین - هه... حقیقته .

-حالا بیا صبحونه بخوریم که دارم از گشنگی میمیرم .

راستین - از دست شکمت . اگه دو دقیقه تحمل میکردی بیدار میشدم و اب بازی راه نمینداختی .

-|| خووو گشنگ بود دیگه ؟؟

خندید و گفت :

- کوچولویی دیگه چیکارت میشه کرد؟؟

- از شما بهترم بابا بزرگ .

خندید و گفت :

- به این قیافه ی جنتلمن کجا میخوره بابا بزرگ باشه اخه؟؟

- اوه اعتماد به سقفت رو برم . الانم بیا بشین مردم از گشنگی .

اومد کنارم نشست و گفت :

- راستی دیشب راحت خوابیدی /

- اهان خوب شد یادم انداختی من که رو مبل خوابیدم چی شد یهو از تخت سردراوردم !!!؟؟

راستین- از اولم قصد نداشتم بزارم رو مبل بخوابی و داشتم سر به سرت میزاشتم که دیدم یهو رفتی رو مبل . منم منتظر مونم تا خوابت ببره و بعد بغلمت کردم و گذاشتمت رو تخت .

- بغلم کردی؟؟ با اجازه ی کی؟؟

راستین- عوض تشکرته . کمرم شکست از بس سنگینی .

- پروو. به این خوبی . راستی چرا همون موقع نگفتی پیام رو تخت؟؟

راستین- خوب نمیخواستم جلوت کم بیارم .

خندیدم و گفتم :

-الحق لنگه ی خودمی . به هر حال ممنون .

راستین- خواهش شیطون . خواستم بگم قلب ما از سنگ نیست .

-نفرمایید سرورم .

خندید و گفت :

-خوب بهره بخوریم که قار و قور معده منم بلند شد .

سرمو تکون دادم و لبخند زدم و بعد با هم مشغول خوردن شدیم

بعد از خوردن صبحانه راستین تازه متوجه لباسام شد و گفت :

-|| غزل لباسات که خیسه ایه . بدو عوض کن .

- برای تو هم که خیسه.

راستین- الان عوض میکنم . اصلا حواسم نبود .

- امان از دست این شکم .

خندید و گفت :

- اتفاقا من باید به تو بگم .

-هی . راستی من که لباس ندارم .

راستین- هیچی با خودت نیوردی ؟؟

- نه .. قرار بود بابا بزرگ امیر برام از خاله بگیره بیاره .

راستین- خوب همیشه با همین لباسا باشی .

-مهم نیست . خشک میشه .

راستین- نه محاله . سرما میخوری .

-خوب چیکار کنم ؟؟

استین- میتونی لباس های منو بپوشی ؟؟

-لباس های تو رو ؟؟

راستین- اره . چیه مگه ؟

-اندازم میشه . !!؟؟

نگاهی به هیکلم کرد و گفت :

-مشالا اینقدر لاغری بعید میدونم به هیکل ورزشکاری من بخوره .

-بابا هیکل

خندید و گفت :

-راسته دیگه عزیزم .

-برو بابا .. بده بیوشم دیگه.

به سمت ساک گوشه اتاق رفت و یه تیشرت و شلوار ورزشی درآورد و گرفت سمتم گفت :

-بیا این از بقیه کوچت تره .

نگاهی به لباسا انداتخم و گفتم :

-اره خوبه . خوب حالا برو بیرون .

راستین -واسه چی؟؟

-محض خنده . خب میخوام عوض کنم دیگه .

شیطون گفت :

-خوب همین جا عوض کن .

-نه بابا؟؟ لابد جلو تو .!!؟؟

راستین-اره مگه چیه؟؟

-امر دیگه سالا ، نوشابه ،...

راستین- نه ممنون . همین فعلا کافیه .

-خیلی پرویی . برو بیرون .

راستین- نمیرم .

جیغ زدم :

-راستینننن ...

خندید و گفت :

-اوه باشه بابا . فقط جیغ نزن الان باز پرستاره میاد میکشتمون .

فرستادمش بیرون گفتم:

-تو بری منم جیغ نمیزنم .

و بعد درو بستم . خودمم خندم گرفته بود از دست این پسر ...

لباساش رو پوشیدم و با لذت تیشرتش رو بو کردم . بوی عطر همیشگی راستین رو میداد . لبخندی زدم و نگاهی به

خودم کردم اوه اوه چه قدر بیریخت شدم . مشالا زیادی گشاده . مهم نیست . مهم اینه که واسه اقا راستینه .هییی .!!!

الانه که منو ببینه بریزه سرم و مسخرم کنه . میگه نه تماشا کن . با خنده درو باز کردم و رفتم بیرون که دیدم راستین نیست . با تعجب مشغول بررسی بیمارستان شدم که دیدمش . داشت با بابا بزرگ امیر حرف میزد . اما با دیدن کسی که کنار بابا بزرگ امیر ایستاده بود شوکه شدم و اخمام تو هم رفت . اون اینجا چیکار میکرد؟؟ حالا که راستین داشت نرم میشد چرا اومده بود؟؟ مگه بابا بزرگ امیر قول نداده بود نزاره هیشکی بیاد . نه ..من نمیتونم باهش روبرو شم . نمیتونم

سریع دوباره وارد اتاق شدم و درو محکم بستم و عصبی رو تخت نشستم . نکنه بمونه؟؟ اگه باشه تموم زحمتام هدر میره . خدایا راستینم تازه داره میشه همون راستین قدیم . نزار همه چی بهم بریزه . نزار خدایا ... همون موقع در باز شد و راستین با یه کیف با سایز معمولی اومد تو و اخماش بد تو هم بود . وای نه این نشونه ی خوبی نبود . رو به من با لحن جدی ای گفت :

-غزل بابا بزرگ امیر و سالار اومده . میخوان بیان تو . بیا لباس های خودتو بپوش .

با ناراحتی گفتم :

-سالار؟؟

دستی تو موهاش کشید و گفت :

-اره سالار .

-چرا اومد؟؟ مکه تو نگفتی دیگه نمیبینیش .

راستین کلافه گفت

-چیکارش کنم؟؟ پرتش کنم بیرون؟؟ از اینجا رفتیم دیگه نگاشم نمیکنم . ولی الان گیر داده بهم . حوصله دعوا ندارم . نمیخوام حرمت بینمون بیشتر از این از بین بره .

-واسه چی بهت گیر داده؟؟

راستین - میگه پشیمونه . هر چند یه حرفای دیگه هم میزنه !!

با نگرونی گفتم :

-چی میگه؟؟

نکاهی به چشم های مضطربم انداخت و با پوزخند گفت :

-ترسیدی؟؟

-ن ..من واسه چی باید بترسم؟؟

راستین- نمیدونم . از خودت بپرس . الانم بیوش تا بگم بیان تو .
-من نمیپوشم .

راستین- غزل اصلا حوصله کل کل ندارم . وردار بیوش ببینم .
بغض تو گلوم و به زور قورت دادم و اروم گفتم :
-من نمیخوام اون عوضی رو ببینم . نمیخوام .

راستین با عصبانیت رفت سمت کیف و یه مانتو و شلوار در آورد و گرفت سمتم و گفت :
-مجبوری . خودت خواستی بمونی پس میبینیش . ازشم بدت که نمیداد !!
لحنش تلخ بود . باز همه چی خراب شد . اه لعنتی . چرا؟؟ چرا!!!!
با نراحتی گفتم :

-راستین چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟؟ چرا منو مقصر میدونی؟؟ چرا تیکه میندازی؟؟ هان؟؟
راستین-من دارم حقیقت رو میگم مگه دوشش نداری؟؟
عصبی داد زدم :

-من از اون متنفرم . اونوقت تو میگی دوشش دارم؟؟ به خدا ازش بدم میاد .
راستین- هه پس واسه همین تو باغ داشتی باهش حال میکردی؟؟
با خشم بهش نگاه کردم و از جا بلند شدم و گفتم :

-برات متاسفم . تو واقعا دربارہ ی من همچین برداشتی کردی . ؟
راستین- من نکردم . خودت خواستی همچین برداشتی داشته باشم .
-تو حرفای منو نشنیده قضاوتم میکنی . این خیلی ناعادلانه هست .
راستین- من هر چی لازم بود از سالار شنیدم .

-چییی؟؟

راستین- همین که گفتم .

عصبی گفتم :

-هه . تو به حرف اون نامرد گوش دادی . پس چند روز قبل گوشت رو با مزخرفاتش پر کرده بود . چی بهت گفت ؟؟
گفت من عاشقشم ؟؟ گفت باهاس لاس زدم ؟؟اره ؟؟

راستین فریاد زد :

-مگه غیر اینه لعنتی ؟؟ وقتی اومدم داشت بوست میکردی ؟؟میفمی ؟؟اون نامرد داشت بوست میکرد . هیچی سخت تر از این نیست که بینی ..که ببینی..

ادامه حرفش رو نتونست بزنه و با خشم از اتاق بیرون رفت و منو با یه دنیا اشک باز تنها گذاشت . ازت متنفرم سالار .
متنفرمم....

همون موقع در باز شد و سالار و راستین و بابا بزرگ امیر وارد شدند . . سریع اشکام رو پاک کردم و به احترام بابا بزرگ امیر از جا بلند شدم و زیر لب سلامی کردم و زیر چشمی نگاهی به راستین کردم که کوچک ترین توجهی بهم نداشت و دلمو دوباره شکست .

اهی کشیدم و گوشه ی تخت نشستم . بابا بزرگ امیر لبخند تلخی زد و گفت :

-خوبی دخترم ؟ با زحمت های اقا راستین ما ؟؟

خواستم حرف بزنم اما لبام باز نمیشد . داشتم خفه میشدم از بغض و گریه . حرفای راستین تو سرم تکرار میشد .
یعنی اون سالار لعنتی چی بهش گفته ؟؟ وای خدا چرا الان که داشت همه چی درست میشد اومد ؟ چرا من اینقدر بدشانسم . چرا خدا ؟؟

سکوتم باعث شد راستین نگاهی بهم بندازه و بگه :

-با شماست غزل خانوم .

هه ..حالا شدم غزل خانوم . لعنت به تو سالار . لعنت به تو . به زحمت گفتم :

- نه این چه حرفیه .

بابا بزرگ امیر- به هر حال خستگی های خودشو داره . ایشالا فردا مرخص میشه .

فردا ..این خبر خوبی نبود . فردا شاید آخرین دیدار من و راستین باشه .شاید

سالار با لبخند گفت :

-خوب دیگه چه خبر غزل خانوم ؟؟ خیلی وقته حرف نزدیم با هم .

راستین نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد. با عصبانیت گفتم :

-من و شما قبلنا هم زیاد با هم حرف نمیزدیم .

سالار- نفرمایید خانوم . والا من که یه روز باهات حرف نمیزدم دق میکردم .

اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم که بابا بزرگ امیر پیش دستی کرد و گفت :

-حالا ول کنید این قضیه رو . راستی دخترم بعدا به حالت یه زنگ بزن . بنده خدا خیلی نگرانت بود .

-چشم . حتما .

بابا بزرگ امیر- خوب راستین جان تو بهتری بابا؟؟

راستین- بد نیستم . زودتر مرخص شم بریم تهران اونوقت بهتر میشم .

رنجیده نگاهش کردم . باز داشت حرف از رفتن میزد . وای نه ..من بدون راستین میمیرم . یعنی میخواد بره ..ای خدا!!

بابا بزرگ امیر- حالا چه عجله یه؟؟ بازم بمون پیش ما .

نگاهی به چشم های غمگین من انداخت و گفت :

-نه دیگه . حضور بعضی ها اذیتم میکنه ..

خورد شدم . این راستین راستین من نبود . شده بود همونی که دوش نداشتم . نشکنم اقای . نشکن منو راستین .

اینقدر بی انصاف نباش لعنتی ..

بابا بزرگ امیر- از این حرفا نزنید . خوبیت نداره .

بعد رو به سالار گفت :

-خوب بهتره بریم سالار جان تا راستین استراحت کنه .

سالار- شما برید اقا جون . من با راستین یه خورده حرف دارم .

متاصل نگاهی به بابا بزرگ امیر کردم و چشم ازش درخواست میکردند که سالار رو با خودش ببره و اونم انگار فهمید

که گفت :

-نه دیگه بهتره بریم . فردا مرخص میشه اونوقت باهاش حرف بزن .

سالار- نه اقا جون . کارم فوریه باید الان بگم .

بابا بزرگ امیر- آخه ...با چی برمیگردی؟؟

سالار- زنگ میزنم دانیال بیاد دنبالم . شما برید .

شرمنده نگاهی به من انداخت و خداحافظی کرد و رفت .

حالا فقط من بودم و راستین و سالار و یه جو تلخ و سرد بینمون ...

راستین رو به سالار گفت :

-خوب بگو . چی میخواستی بهم بگی ؟؟ مگه همه حرفات رو اون روز نزدی ؟؟

سالار- نه همش رو . !! بقیش رو بچه ها بودند نشد بزنم . اومد الان بگم مخصوصا که غزل خانوم هست .

طاقت نیوردم و با عصبانیت گفتم :

-تو خجالت نمیکشی . بعد اون کار بی شرمانت حالا داری جلوه ی من رو پیش راستین خراب میکنی ؟؟

سالار- من فقط حقیقت رو میگم .

-هه ... حقیقت . تو یه نامرد اشغالی .

سالار - ادب تو رعایت کن عزیزم .

راستین با کلافگی گفت :

-حرفت رو بزن سالار .

تکیه داد به صندلی و گفت :

-خوب ..میخوام یه حرفایی بزنم که تو نمیدونی اقا راستین .

با ترس نگاهش کردم . چی میخواست بگه ؟؟ قلبم تند تند میزد و از استرس تمام پوست لبم رو کنده بودم . راستین هم

منتظر و با اخم بهش خیره شده بود . بالاخره لب باز کرد و گفت :

- خوب اصلا بزار از ول بگم که غزلم بشنوه . راستش همین غزل خانوم از اول خیلی بهم نگاه میکرد و باهم هم

رفتارش خوب بود و منم کم کم ازش خوشم اومد تا اینکه دیدم بله عاشقش شدم .

زیر چشمی نگاهی به راستین کردم و با دیدنش که دستاشو مشت کرده بود و خیره شده بود به زمین لبمو گاز گرفتم .

سالار با بی رحمی ادامه داد :

-خلاصه یه روز دست گذاشتم رو شر و حیا رفتم بهش گفتم که دوسش دارم و اونم گفت از من خوشش نیاید ولی

میدونستم داره ناز میکنه و بالاخره اونقدر اصرار کردم که شمارمو گرفت .

راستین با تعجب نگام کرد و غمگین گفت :

-غزل...

اشکام ریخت رو گونه هام و سرمو چند بار تکون دادم و گفتم :

-راستین ..من ..من ..

سالار-اره تو منو دوست داشتی و شمارم رو گرفتی . اما زنگ نزدی و یهو غیبت زد . تا اینکه از دوستات حالت رو پرسیدم و قرار شد به روز برنامه بزاریم . و خلاصه چند بار دیگه که دیدمت و هی بهونه میوردی و زنگ نمیزدی و دقیقا وقتی که دیگه داشتی رام میشدی و باهام کنار میومدی راستین از راه رسید و باحرفاش شک انداخت تو دلت. و اون روز که رفتیم کوه و وقتی برگشتیم از قیافت فهمیدم راستین بهت گفته و واسه همین ازش کینه به دل گرفتم و تصمیم گرفتم بهش خیانت کنم . میدونستم راستین روت حساسه و با خودم گفتم خوب با عشق بازی با غزل ، هم خودم با عشقم یه حالی میکنم هم راستین رو میچزونم .

فریاد راستین از جام پروندم :

-خفه شو لعنتی . میخواستی از من انتقام بگیری با غزل چیکار داشتی ؟؟ هان ؟؟

خونسرد گفت :

- بشین سرجات و فقط گوش بده . این غزل خانوم اونقدر ها م که فکر میکنی مظلوم نیست .

راستین- یعنی چی ؟؟

سالار- میفهمی .

اشکام شدت بیشتری پیدا کردند . چرا از خودم دفاع نمیکردم . چرا لال شده بودم !!

سالار ادامه داد :

-خلاصه اون روز تو ابغ بهترین موقعیت بود تا اینکه وقتی رفتم طرفش اون پسم زد یه ان با خودم گفتم بیخیال شو سالار مهم نیست . راستین حالا یه خطایی کرد ببخشش . با غزلم ایشالا وقتی زنت شد حال میکنی . نمیدونم چرا ولی یه حسی گفتم و لاش کنم و یه ان دلم براش سوخت که یهو دیدم خودش دستشو انداخت دور گردنم و گفت بریم عزیزم . صدای حق هقم اتاق رو پر کرد و با شنیدن ادامه ی حرفش خورد شدم :

سالار-اره اقا راستین خواستم بگم من نامرد نیستم رفیق . این دختره که دلتو برده و خودتم خوب میدونی عاشقش شدی یه اشغاله . اون خودش اومد سمت من و دلش میخواست با من باشه . از اولم میخواست فقط منتظر یه فرصت از جانب من بود و بالخره اومد . نبود بیینی وقتی که داشتم بوسش میکردم چه قدر لذت میبرد نبود بیینی .

جیغ زدم :

-خفه شو اشغال . خفه شو .

سالار- چرا مگه دارم دروغ میگم ؟؟

بی توجه بهش نگام رو به طرف راستین برگردوندم و خواستنم بگم که حرفش دروغه و من واسه چی رفتم باهش ، که با دیدن نگاهش لال شدم . راستین همون طوری که اشک از چشاش سر میخورد با یه دنیا غم نگام میکرد و غم چشاش اون قدر زیاد بود که تا ته قلبمو سوزند و اروم زمزمه کرد :

-چرا غزل ..چرا؟؟

سالار- تازشم واقعا فکر کردی این دختر از تو خوشش میاد . ببین چه قدر ازت متنفر بوده که چون به من توهین کردی قصد کشتنت رو داشت . ههه...

با نفرت بهش خیره شدم و غمگین گفتم :

-چیکارت کردم که این بلا رو سرم میاری؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟

سالار- من فقط راستش رو گفتم . کارت مگه اینو نشون نمیداد. هان؟؟؟

-من ..من ..

سالار- حرفی نداری بزنی . تو قصد کشتنش رو داشتی و هیچ دلیلی نمیتونه کارت رو بپوشونه .

-من ..من ..

نتونستم ادامه بدم و با هق هق سر خوردم رو زمین و از ته دل زار زدم . اسلار از جا بلند شد و با بی رحمی رو به راستین گفت :

-خوب من وظیفمو انجام دادم . امروز تو چشات عشق به غزل رو دیدم و گفتم بگو که یه وقت خاطر خواه یه نامرد نشی داداش . فعلا

و بعد بی توجه به حال زار من و راستین از اتاق خارج شد ..

با تکون های پرستار چشم رو اروم باز کردم و با ناراحتی نگاه کردم . پرستار لبخند مهربونی زد و گفت :

-بلند شو عزیزم . از دیشبه روی این صندلی نشستی و خوابت برد خ حالا برو تو اتاق. رنگتم که عین گچ شده . حالت خوبه؟؟

جوابی ندادم و اروم از جا بلند شدم و اونم که بی توجهیم رو دید شونه هاش بالا انداخت و ازم دور شد . سرم داشت از درد میترکید و معدم در حال سوراخ شدن بود .رفتم سمت دستشویی و صورتم رو چند بار اب زدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم و از دیدن خودم وحشت کردم .

رنگم پریده بود و تموم لبم از بس گاز گرفته بودم زخم شده بود و چشم عین دو تا کاسه ی خون بود . اهی کشیدم و زیر لب گفتم :

-این تازه اولشه غزل . از این به بعد میشی عین یه مرده ...

اروم از دستشویی بیرون اومدم و به سمت اتاق راستین رفتم . خواستم درو باز کنم اما ترسیدم . دیروز به اندازه ی کافی از راستین بی مهری دیده بودم و بسم بود .

وقتی سالار رفت اومدم برای راستین توضیح بدم اما سرم داد زد و با حرفاش ، سرزنش هاش ، سردیش قلبمو هزار تیکه کرد و بعد گفت برم بیرون و دیگه نمیخواه منو ببینه و حاضر نشد تحمی یه کلمه از حرفامو بشنونه و اون قدر سرم داد زده بود که پرستار ها همه ریختن تو اتاق و منو به زور بردند بیرون و منم فقط یه گوشه نشستم و از ته دل گریه کردم . راستینم دیگه منو نمیخواست و این حقیقت تلخی بود که فهمیده بودم .

اروم از اتاقش دور شدم و وارد محوطه بیمارستان شدم و روی نیمکت نشستم . همون نیمکتی که راستین واسم گیتار ز و با اهنگش داغونم کرد . چی شد یهو؟؟ چرا خرابش کردی خدا؟؟ چرا سالار اومد . اخی من چه گناهی کردم .؟؟ چرا نیمزاری واسه راستین توضیح بدم؟؟ چرا تا میام بهش بفهمونم دوش دارم یه اتفاقی نیفته و همه چی خراب میشه؟؟ داری ازمایشم میکنی خدا؟؟؟؟ سخته .. خیلی سخته ..!!

اهی کشیدم و سرمو به نیمکت تکیه دادم و چشممو بستم . امروز آخرین روز بود و راستین بعد از ظهر مرخص میشد و من فقط یه نصف روز میتونستم با عشقم باشم و بعدش دیگه نمیتونستم ببینمش .

راستین میرفت و من تو تنهائیش دیبونه میشدم . چیکار کنم خدا؟؟ چیکار کنم؟؟ من که از هر راهی وارد شد تو بستیش . دیگه چه راهی مونده که نرفتم؟؟ چه راهی؟؟ خدایا خستم . خیلی خسته .. من فقط 18 سالمه و اولین شکست عشقی رو خوردم . زود بود خدا . خیلی زود بود ..

تو که مدیوستی عاشقشم پی شچرا دادیش و دوباره ازم گرتیش؟؟ چرا خدایا؟؟

میدونم نباید تسلیم م . میدونم باید برای داشتنش بجنگم . ولی سخته .. خودت کمک کن خدا ... خودت کمک کن ...

اره همینه باید از آخرین فرصتم استفاده کنم . شاید راستین باز منو بشکنه و حرفمو قبول نکنه . ولی من نباید تسلیم شم . یادمه یه جا خونده بودم :

-ادم تو عشق دیگه نباید به ندای غرور و عقلش گوش بده . اونجا فقط دیگه دل حاکمه .

اره غزل به دلت گوش کن . تو که این همه تلاش کردی این یه بارم روش . بازم امتهان کنم . اگه راستین رو میخوای باید به خاطرش بازم بری و حرف بزنی . باید بری غزل ..

تسلیم نشو . تو مرام تو تسلیم شدن نیست . تو همون دختری هستی که نترسیدی و رفتی تو منبر . همونی که هر چی راستین گفت جوابش رو دادی و کم نیوردی و از تهدیداش نترسیدی . تو همونی که گریه انداخت رو سرت و بازم تسلیم نشدی . تو همونی هستی که موندی سر حرفت و تلافی کردی . حالا دلباخته همون پسری شدی که همیشه جلوش وایسادی ولی اینار برعکسه و باید مقابل سرنوشت وایسی برای به دست آوردن اون پسر !!

اره غزل برو و حرف بزنی . اونقدر بمون تا گوش بده . تو میتونی دختر . میتونی ...

و با این فکر بلند شدم و با قدم های محکم به سمت بیمارستان رفتم و بدون زدن در وارد اتاق راستین شد .

راستین رو تخت دراز کشیده و بود و به سقف زل زده بود و تو فکر بود که با دیدنم اخماش رو کشید تو هم و گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت .

سرتق گفتم :

-چرا ولی بعد از اینکه حرفامو شنیدی میزارم میرم .

راستین - گفتم که من تمایلی به شنیدن ندارم .

-ولی باید بشنوی . تو حرفای سالار رو شنیدی پس حرفای منم باید بشنوی .

راستین - نمیخوام . مگه زوره؟؟

-اره زوره .

راستین - غزل عصبیم نکن و برو بیرون .

-نمیخوام . باید بشنوی .

راستین - غزل ..

با التماس خیره شدم تو چشاش و گفتم :

-تو رو خدا راستین بزار بگم و بعد من اصلا گورمو گم میکنم میرم تا دیگه چشمت به من نیفته . ولی قبلش بزار بگم .

راستین - انگار دیروز اون همه سرت داد زدم اثر نکرد!!!

-چرا قلبمو شکست . خوردم کرد ولی بازم نمیخوام بگم .

اهی کشید و گفت :

-دیروز نمیخواستم اونطوری باهات حرف بزنی . خودت مجبورم کردی غزل نزار الانم دوباره ناراحت کنم .

-راستین جون هر کی دوست داری بزار حرف بزنی . تو فقط گوش بده . خواسته زیاده؟؟

راستین - نمیتونم غزل . برام سخته . به اندازه ی کافی با حرفای سالار شکستم .

-میدونم . خودمم خورد شد . ولی بازم بزار بگم .

راستین - غزل خواهش میکنم برو . بزار فراموش کردنت برام اسون باشه .

با بغض گفتم :

-نمیخوام . نمیخوام فراموشم کنی . نمیخوام ازم خاطره ی بد داشته باشی . میفهمی؟؟

نگاهی به چشم های غمگینم کرد و اروم گفت :

-مگه میش اون روزای قشنگ رو فراموش کنم؟؟ مگه میش ازت خاطره ی بد داشته باشم؟؟ میگم فراموش میکنم ولی نمیشه .

لبخند تلخی زد و گفتم :

-فکر کردی من میتونم . پس بزار بگم راستین . بزار بگم .

تکیه داد به تخت و گفت :

-باشه بگو . نمیخوام بعدا عذاب وجدان بگیرم که گوش نکردم .

با ذوق گفتم :

-واقعا بگم؟؟

روشو برگردوند و گفت :

-بگو هر چند چیزی رو درست نمیکنه .

-چرا بهت قول میدم درست کنه . تو فقط گوش بده راستین . فقط گوش بده .

و لبامو باز کردم و مشغول گفتم شدم ...

غزل -وقتی پامو تو این روستا گذاشتم اصلا فکر نمیکردم چه اتفاق هایی قراره برام بیفته .

اینجا فقط واسم یه روستای ساده بود و بس .

فکر میکردم با بچه ها میایم و یه ماهی خوش میگذرونیم و بد دوباره میام تهران و همون زندگی قبلیم رو در پیش میگیرم اما نمیدونستم که قراره قلبمو تو این روستا جا بزارم . !!

تو زندگی همیشه ریسک میکردم و دیگران از ریسک کردنم ناله میکردند و میگفتن این همه ریسک اخر برات دردسر ایجاد میکنه اما من با رفتنم تو منبر یکی دیگه از ریسک های زندگیمو کردم و غافل از اینکه این ریسکم واقعا برام ماجرا ها داشت .

وقتی تو اوج ناامیدی در باز شد و پرت شدم تو بغلت و سرمو بلند کردم نجات قلبمو لرزوند اما حس خاصی بهت نداشتم فقط بی دلیل دوست داشتم زل بزنیم بهت و باهات کل کل کنم .

وقتی دیدم عین خودم شیطونی و لجباز بیشتر باهات صمیمی شم و مدام جوابت رو میدادم . اون موقع عاشقت نبودم فقط میخواستم حالت رو بگیرم . میخواستم بهت نشون بدم از تو بهترم و جلوت کم نمیارم غافل از اینکه من جلو قلبت کم آوردم راستین .

کم کم داشتم تو رنگ چشات غرق میشدم که اون اتفاق افتاد . اتفاقی که تموم احساسام رو از بین برد و فقط شعله ی انتقام رو تو قلبم روشن کرد .

اونروز ته باغ وقتی اون گربه افتاد رو سرم ازت کینه به دل رفتم و تو نفمیدی که من دیدمت و رفتی . ولی من لحظه ی اخر چشمتو دیدم و ازت دلم رنجید مثل الان تو .

اما کم نیوردم و گفتم تلافی میکنی غزل . و با این فکر نقشه کشیدم . همین نقشه ای که کشیدم و اجرا کردم هم بعد از جریان گربه بود . اونموقع که حسی بهت نداشتم و نداشستی . اون موقع که از قلب مهربونت خبر نداشتم . اون موقع که فکر میکردم تو از سنگی و یه پسر بی رحم .

تو جای من بودی چیکار میکردی راستین؟؟ چیکار میکردی؟؟

تا روزی که موقعیت تلافی جور شه خیلی چیزا تغییر کرد . رنگ نگات عوض شد و بهم لبخند های عاشقونه میزدی و کم کم حرفات ، رفتارات امیدوارم کرد به بودند .

اونروز که از بی ماریم گریه کردم و بغلم کردی اروم شدم راستین . اون حسی که اون روز تو اغوشت داشتم خیلی با حس روز اولم فرق میکرد . تو اغوت همه غمامو فراموش کردم و اروم شدم .

اما مبارزه میکردم و میگفتم نه غزل تو نباید عاشق شی و به تلافی فکر کن اما خودمم میدونستم که قلبم داره برات بد میزنه .

وقتی سالار بهم پیشنهاد دوستی داد بدون فکر گفتم قبول نمیکنم . قلبم پیش تو بود و چه جوری میتونستم به پسر دیگه ای فکر کنم .

اما اونقدر اصرار کرد که ناگریز شدم و شمارشو گرفتم اما به خدا وقتی رسیدیم خونه سریع پارش کردم راستین و بعدشم خودمو تو خونه حبس کردم که دیگه نبینمش .

تا اینکه تو اومدی و پرده از چهره ی واقعیش برداشتی و تنفر من ازش بیشتر شد و بیشتر عاشق و ممنون تو شدم .

اما همه چی یهو خراب شد . اونروز تو باغ وقتی به یلدا خندیدی از حسادت لبریز شدم . من دوست نداشتم غیر از من به کس دیگه ای بخندی ! دوست نداشتم توجهت به یکی دیگه باشه . اما تو با یلدا بودی و به چشای عاشق من توجه نکردی . میدونم از قصد نبوده ولی قلب عاشق که دیگه این چیزا رو نمیفهمه . میفهمه؟؟

همون موقع که با بغض رفتم یه گوشه نشستم و تو بازم حواست به یلدا بود سالار اومد و حرف های چرت و پرتش رو زد و منم سرد جوابش رو دادم و خواستم تنها قدم بزنم که اومد و گفت باهام میاد و منم تا خواستم بگم نه تو و یلدا رو

دیدم که با هم میخندیدید و بعدشم نگاه عصبانی تو به خودم و واسه همین یهو تصمیم گرفتم لجبازی کنم و با سالار برم تا بهت بفهمونم منم بلدم.

به خدا قصدم از رفتن فقط این بود تا توجه تو رو به خودم جلب کنم . رفتنم به خاطر تو بود راستین ..

اما اشتباه کردم . رفتم و افتادم تو چاهی که هشدارش رو بهم داده بودی .

تو نبودى اون لحظه هاىی که جیغ زدم ، کمک خواستم ، تلاش کردم از دست سالار فرار کنم و فقط اون موقعی رسیدی که کار از کار گذشته بود ...

درسته من نتونستم از خودم محافظت کنم . ولی فقط تقصیر من مگه؟؟ تو فکر کردی من نشکستم از کار سالار . چرا راستین منم خورد شدم .

تو فقط بوسه و سالار رو دیدی اما اگه بیشتر دقت میکردی اشک هام رو ، عجز نگام رو هم میدیدی ، اما ندیدی و بی رحمانه بهم تهمت زدی .

خیلی سخته راستین . خیلی سخته عشقت بهم بگه فاحشه ..خیلی درد داره . تو گفتی و گوش نکردی به حرفام و بی رحمانه منو خورد کردی و رفتی .

من اما به خاطر تو این غرور لعنتی رو شکستم و اومدم پیشت . التماس کردم ، گریه کردم ، ولی تو بی توجه از کنارم رد شدی و ندیدی داغون شدنم رو ...ندیدی راستین!!!

شکوندیم بی معرفت . شکوندیم . غرورمو زیر پاهات له کردی واسه همین هم من به فکر انجام کاری افتادم که کلا بیخیالش شده بودم . من دیگه نمیخواستم تلافی کنم اما حرفت ، تهمتات باعث شد به فکر تلافی بیفتم . ولی به خدا ، به جون بابام ، کار دلم نبود . نفهمیدم چی شد که بد شدم . !! به خدا از ته قلبم اون کارو نکردم و نمیدونم چی شد ولی انجامش دادم .

پس با الهه نقشمو انجام دادم بدون اینکه بدونم اون عقرب ها سمی اند .

وقتی افتادی شکستم راستین . مردم . همون لحظه پشیمون شدم . من مرگ عشقمو نمیخواستم . تو اون یه هفته داغون شدم راستین .

تیکه های یلدا ، سیلی خاله ، حرف های پر طعنه بچه ها ، داد دانیال و امیر و همه و همه به اندازه ی نبود تو داغونم نکرد . همه رو تحمل کردم و دم نزدم . ولی تحمل دوری تو سخت بود .خیلی سخت ...
با خودم عهد کرده بودم که اگه نباشی منم بیام پیشت . دیگه فقط تو برام مهم بودی .

اره راستین من دوستت دارم . دیگه برام این غرور لعنتی مهم نیست . ادم وقتی عاشق میشه دیگه براش فرقی نداره اعتراف به عشقش کنه یا نه؟؟اره راستین من دییونتم . من دوستت دارم .

التماست میکنم نرو راستین . تو بری من میمیرم . نرو راستینم . منو ببخش . من اشتباه کردم . به خدا نمیخواستن اینطوری شه . نمیخواستم ...

هق هق گریم اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزخم و طاقت نیوردم و خودمو تو اغوش راستین پرت کردم و از ته دل زار زدم ...

راستین همون طوری که موهام رو نوازش میکرد اروم دم گوشم گفت :

-منو ببخش غزلم . منو ببخش عزیزم که به حرفات گوش نکردم . تو راست میگی من بی رحمانه تو رو مقصر دونستم . اشتباه کردم عزیزم . اشتباه کردم .

با شنیدن حرفاش با شدت بیشتری گریه کردم و چنگ زدم به یقش و با هق هق گفتم :

-نرو راستین . تو رو خدا نرو ... قول میدم دیگه اذیتت نکن . فقط تو نرو

محکم منو به خودش چسبوند و با بغض گفت :

-کجا برم عزیزم وقتی همه ی دنیام الان کنارمه . هیچ جا نمیروم عزیزم . بیشترم . گریه کن قشنگم . گریه کن تا اروم شی .

-راستی..راستین همه منو مقصر میدونند . ب خدا..به خدا من .نخواستم اونطوری شه .

راستین- میدونم عزیزم . همه چی رو از حرفات فهمیدم . همه چی رو ...حالا اروم باش .

-راستین نرو...نرو راستین ..

راستین- من بیشترم عزیزم . هیچ جا نمیروم .

اما انگار نمی فهمیدم و همین طوری که گریه میکردم ازش میخواستم نره و راستینم اونقدر دم گوشم حرفای عاشقونه زد و نوازشم کرد که نفهمیدم چشم کی بسته شد !!؟

با نوازش های دستی اروم چشمم رو باز کردم و با دیدن راستین بی اراده لبخندی رو لبم نشست . وای خدا یعنی همه چی تموم شد؟؟ بالاخره گفتم و باور کرد . خدایا شکرت . ممنون خدا جونم . ممنون .

راستین لبخندی زد و گفت :

-چه عجب خانوم خواب الود من چشاشو باز کرد!!

خندیدم و گفتم :

-راستین ..

راستین- چون دلم ..

-یعنی .. یعنی حرفامو باور کردی؟؟ فهمیدی من دیگه مقصر نیستم .

راستین- اره عزیزم . همه چی رو فهمیدم .

-پس چرا اون موقع به حرفام گوش ندادی؟؟ چرا حرفای سالار رو باور کردی؟؟ چرا؟؟

راستین اهی کشید و گفت:

-بعدا برات میگم غزل .

-من میخوام الان بدونم .

راستین- بعدا عزیزم . فعلا بیا به ذره غذا بخور رنگ به روت نمونده .

مهم این بود که فقط راستین الان هست پس دیگه اصراری نکردم و اروم دهنمو باز کردم و سوپ رو از دستش خوردم

. راستین با ناراحتی گفت :

-من چیکار کردم با تو عزیزم؟؟ تو این به روزی خیلی ضعیف شدی .

با لبخند گفتم :

-درد عشقه دیگه .

راستین هم لبخند زد و گفت :

-بله حق با شماست . ولی بازم منو ببخش عزیزم همش تقصیر منه .

-دیگه درباره ی گذشته ها صحبت نکن . باشه . !!!

راستین- باشه . تو فقط باش هر چی بگی قبول میکنم .

لبخند عاشقونم جوابم بهش بود ...

راستین- بدو دیگه خوشگلم . اینجوری که تو میای تا فردا صبحم نمیرسیم .

-وای راستین به خدا پام درد گرفت . کجا داری منو میبری اخه؟؟

راستین- جای بدی نیست . مطمئن باش بیینی از شدت خوشی غش میکنی .

-وای مردم از فضولی . بگو دیگه . !!؟؟

راستین - نوچ . محاله .

-پس حداقل بیا کمک کن زودتر بتونم پیام که ببینم چی میخوای نشون ما بدی .

با لبخند اومد سمتمو و دستمو گرفت و گفت :

-پس بچنت که بریم .

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم . خدا میدونست که این پسر چه قدر برام عزیزه .

بعد از اون روز تو بیمارستان که شهامتش رو پیدا کردم و حرفامو با صداقت گفتم و به ندای دلم رو اوردم خوشبختی لحظه ای تنهام نداشت و منم تو عاشقونه های راستین گم شدم .

بعد از مرخص شدنش از بیمارستان با هم رفتیم به روستا و راستین جلو همه گفت که سوتفاهم شده و من چرا اینکارو کردم و خلاصه با توضیحش همه رو قانع کرد و همگی دوباره باهام مهربون شدند و یلدا هم اومد ازم با کلی گریه و زاری عذرخواهی کرد و گفت کارش فقط از روی هوس بوده و منم تموم حرفاش رو فراموش کردم و بخشیدمش همون طور که راستینم منو بخشید ...

هر چند قلبم از سردی همشون شکست ولی بهشون حق دادم و سعی کردم چشمو رو به گذشته ببندم و به چیزای خوبشون فکر کنم .

بعد از اون اتفاق راستین هم به دعوای مفصل با سالار کرد و اونم دریغ از یه عذرخواهی گذاشت و رفت تهران و دیگه خبری ازش نشد . بعد از اون ماجرا ها خوشبختی به روی من و راستین لبخند میزد و کلی باهم تو این چند روز خوش گذروندیم . و الانم راستین منو آورده که یه جای قشنگ رو بهم نشون بده و قراره برام دلیل رفتارش رو هم توضیح بده . هر چند که دیگه برام مهم نیست و همین که هست یه دنیا می ارزه ..

بعد از یه ساعت راه رفتن راستین وایساد و گفت :

-خوب دیگه تقریبا نزدیک شدیم .

خودمو پرت کردم رو تخت سنگ کنارم و گفتم :

-وای خدا مردم . پدرم در اومد .

اخمی کرد و گفت :

-باز از این حرفا زدی . مگه نگفتم درباره ی مرگ حرف نزن .

ریر خندیدم و گفتم :

-ببخشید خوو. حالا اخم نکن دیگه .

خندید و گفت :

-پس تو هم از این حرفا زن . الانم بلند شو یه خورده دیگه بیشتر نمونده .

از جا بلند شدم و راستینم دساشو از پشت گذاشت رو چشم و گفت :

-خوب حالا بریم تا نشونت بدم .

-|| راستین چرا جلو چشمو گرفتی؟؟ الان میفتم .

دم گوشم اروم گفت :

-تا راستین پیش مرگنه از هیچی نترس .

-آخه عزیزم تو کوه خطرناکه . یه وقت اتفاقی بیفته چی؟؟

راستین- هیچی نمیشه خانمی . برو هواتو دارم .

-خدایا به امید تو . من کلی ارزو دارما .

خندید و گفت :

-برو شیطون من .

منم با خنده طبق علامت های راهنمای راستین راه افتادم و خودمم میدونستم که اصلا نمیرسم . چون تا وقتی

راستین بود مرگم برام ترسی نداشت ...

راستین- خب بالاخره رسیدیم .

-وای خیلی هیجان زده ام راستین . باز کنم؟؟

راستین- آره گلم . باز کن .

اروم دستاشو برداشت و منم چشم رو باز کردم و بهشت رو پیش روم دیدم . واقعا خود بهشت بود . یه چشمه ی

کوچیک با اب زلال و شفاف که دور و برش رو پر از درخت ها و گل های رنگارنگ پر کرده بود و واقعا انتظار دیدن

همچین جایی رو تو کوهستان نداشتم با ذوق برگشتم طرف راستین و گفتم :

-وای راستین محشره . وای عالییه .

راستین- آره خودمم وقتی برای اولین بار اینجا رو دیدم باورم نمیشد جایی به این قشنگی وجود داره .

-از کجا اینجا رو پیدا کردی؟؟

راستین- وقتی که حالم خیلی بد بود یه چند ساعتی تو کوه تنها راه میرفتم و فکر میکردم که بیهو سر از اینجا دراوردم .

غمگین گفتم :

-بعد از جریان باغ ..؟؟

سرشو تکون داد و بعد خندید و گفت :

-اصلا ولش کن . خلاصه تصمیم گرفتم اینجا رو فقط به عشقم نشون بدم .

-مرسی راستین . خلی قشنگه . خیلی ...

راستین -خوشحالم خوشت اومده عزیزم .

-واقعا اون همه راه رفتن میارزید . بشینیم ؟

راستین- اره چرا که نه !!؟

با هم کنار چشمه نشستیم . دستمو تو اب گذاشتم . چه قدر خنک و لذت بخش بود . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-وای که چه قدر آرامش بخشه .

راستین- بهتر از ابشاره ؟؟

-اونجا رو دیگه دوست ندارم . در موردش حرف نزن .

گونمو بوسید و گفت :

-اره بهتره دیگه راجع به اون چیزایی که خاطره هاش برامون خوب نیست حرف نزنیم . موافقم .

-ولی الان باید یه گذری داشت باشیم .

راستین- واسه چی ؟؟

-گفتی دلیل رفتارت رو توضیح میدی .

راستین- اهان . اره حتما .

-میگم راستین اگه یه وقت اذیتت میکنه دیگه مهم نیست نگو .

راستین- نه باید بگم . نمیخوام جای هیچ شکی برات وجودت باشه .

-با اینکه نیست ولی اگه دوست داری میشنوم .

راستین به روبروش خیره شد و شروع به گفتن کرد و انگار تو تونل خاطرات گذشته گم شد :
- یادته اولین روز . اولین دیدارمون تو بجندر .

اونروز که داشتیم از اونجا رد میشدیم صدای جیغ های دختری رو شنیدیم از تو منبر و بعد دوستاشون که با التماس اومدند و ازمون کمک خواستن . بچه ها گفتن که قبول نکنیم و دردرس همیشه اما یه حسی بهم میگفت که پیام و کمک کنم و واسه همین برخلاف حرف بچه ها سریع به سمت منبر اومدم و با بچه ها تلاش کردیم در باز شه و بالاخره باز شد و یه دختر افتاد تو بغلم و منم همراهش پرت شدم .
دختری که نمیدونستم همه زندگیم رو زیر و رو میکنه ...

شیطون بودندت و حرفات از همون اول به دلم نشست و منم که عاشق کل کل بودم شروع کردم باهات بحث کردن .
تو اولین دختری بودی که مغرور بود و خودشو بهم نمیچسبونند و برعکس کم نمیورد و هر چی میگفتم جوابم رو میداد و این اونو برام خاص میکرد .

وای غزل چی بگم از شیطونی هات که دییونم میکرد و در کنارش حرصم رو هم درمیورد !!

اون روز که تو وسطی با توپ محکم زدی بهم با خودم گفتم این کیه که جرعت کرده اینطوری با من برخورد کنه و حالیش میکنم و خلاصه تصمیم به اجرای جریان گربه گرفتم . نمیدونم چی شد که اون فکر شیطانی اومد سمتم ولی بعدش بد پشیمون شدم .

بعد از اون جریان فکر کردم حدس زدی کار منه و دیگه کم میاری جلوم ولی تو بازم ادامه میدادی و منم گفتم حتما متوجه نشدی ...

کم کم که گذشت دیدم حسم نسبت بهت عوض شد و وقتی بیشتر از خودت برام گفتم متوجه تفاهم زیادمون شدم و کم کم قلبم خودشو به چشم های مشکیت باخت و عاشقت شد

اونروز که تو بغلم گریه میکردی از اشکت گریه گرفتم و با ناراحتیت منم دییونه میشدم .

دیگه داشتیم باور میکردم که دوستت دارم و اینو از رفتارام هم کاملا مشخص بود تا متوجه رفتار های عجیب سالار با تو شدم و وقتی هم از خودش که داشت برای بچه ها تعریف میکرد فهمیدم بهت شماره داده جوش اوردم و یه دعوی اساسی باهش کردم و گفتم دورت رو خط بکشه اما اون انگار نمیفمید و هی دور و برت میپلکید و همین باعث شد تا نتونم تحمل کنم و اومدم همه چی رو راجع به سالار بهت گفتم و انتظار داشتن حرفمو گوش کنی..

تا اینکه اون روز تو باغ نفهمیدم با خنده های و حرف زدنم بی منظورم با یلدا تو رو ناراحت کردم و وقتی سالار اومد کنارت تازه متوجه شدم که اصلا حواسم بهت نبوده و یه ان که دیدم با سالاری غیرتی شدم و وقتی هم که دست انداختی دور گردنش حسابی شوکه شدم .

اول نخواستیم پیام دنبالتون اما نگرانی اجازه نداد و اومد دنبالتون که وقتی رسیدم با صحنه ای روبو شدم که شکوندم . اره غزل من اشتباه کردم و فقط سالار و بوسه اون رو دیدم و نا عادلانه تو رو مقصر دونستم و مدام با خودم میگفتم (حتما دوستت نداشته که بوشش کرده . عشق تو با سالار رفت و این نشون میده برایش اهمیت نداشتی و ..)

و این افکار داغونم میکرد و ناخوادگاه باهات سرد شدم و انگار در برابر همه ی التماس های تو قلبم عین سنگ شده بودم و فقط به همین قضیه فکر میکردم که تو با سالار رفتی ...!!

تا اینکه اونروز که اومدی دم در التماس کردی یهو دوباره داغ دلم تازه شد و نفهمیدم که چی شد باهات اومدم اما تو تلافی کردی و دوباره از عشقم شکستم .

تلافیت به من نشون میداد دوسم نداری و همین منو خورد میکرد . اینکه یکی دیگه تو دلت باشه داغونم میکرد غزل .

با اینکه میگفتی از سالار متنفری اما تا یاد تلافیت و رفتنت با سالار میفتم با خودم میگفتم داره دروغ میگه و از اینور هم سالار با حرفاش تحریکم میکرد و در نتیجه تو رو مقصر اصلی میدونستم ..!!

. اون دو روز که اومدی بیمارستان همه چی یادم رفت و دوباره عشقم بهت شعله ور شد و اما با اومدن سالار و یادآوری اون اتفاق بازم چشامو رو محبتات بستم و فکر میکردم این کارا همه برای اینه که عذاب وجدان نداشته باشی و همش از روی اجبار نه از ته دلت .

تا اینکه با شنیدن حرفات فهمیدم همه ی اینا یه سوع تفاهم لعنتی بوده و اگه زودتر از اینا به حرفات گوش میدادم الان هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد . منو ببخش غزلم . منو ببخش خانمی . من اشتباه کردم . خیلی دوستت دارم غزل . خیلی زیاد . قول میدم جبران کنم خانومی . قول میدم

بالاخره حس راستین رو به خودم تو تموم اون لحظه هایی که فکر میکردم دوستم نداره فهمیدم و اروم شدم و بی اراده میون اشک هام لبخندی زدم . راستین اروم با دست اشک هامو پاک کرد و گفت :

-بازم که این چشما رو بارونی کردی عزیز دل من .

-راستین ..

راستین - جانم ..؟؟

-خیلی خوشحالم که دلیل رفتارات رو فهمیدم . شاید اگه منم جای تو بودم همین طوری فکر میکردم .

راستین - میدونی غزل اشتباه من و تو قضاوت زود هم بود . هم تو رفتار من با یلدا رو زود قضاوت کردی و هم من دلیل رفتن تو با سالار و همین آغاز اشتباهمون بود .

-دقیقا . ما هیچ کدوم به خاطر غرورمون حاضر نشدیم حرف دلمون رو بگیم و همین باعث میشد این سوءتفاهمی که به وجود اومده بود بزرگ و بزرگ تر شه و فقط باعث اتفاق های بد تر بشه .

راستین-اره و این یه درس عبرت بزرگ برای من و تو شد تا دیگه تو رابطمون با هم فقط به ندای قلبمون گوش کنیم و بدونیم این حرف نزدن ها فقط به ضررمون تموم میشه .هر چند الان فقط مهمه اینه که باهمیم . همین بسه و نیازی نیست افسوس اون لحظه های از دست رفته رو بخوریم .

سرمو رو شونش گذاشتم و گفتم :

-حق با توعه الان فقط باید از لحظه هامون لذت ببریم .

راستین- راستی خوشگل خانوم میدونستی امروز اون یه ماهی که قرار بود باشیم تموم میشه؟؟

-واقعا؟؟

راستین-اره قشنگم .

-وای چه قدر زود گذشت . اصلا باورم نمیشه . دوست ندارم برگردم .

راستین- به اتفاق های خوب برگشتن فکر کن .

-مثلا چی؟؟

شیطون گفت :

-که مثلا قراره بیایم خواستگاری .

تو دل کیلو کیلو قند اب شد و با خوشحالی گفتم :

-وای هیچ وقت فکر نمیکردم تو 18 سالگی برم خونه بخت .

راستین- و منم تو 20 سالگی . اما عشقه دیگه کاریش نمیشه کرد !!!

-راستی درس چی میشه؟؟

راستین- پیش خودم تمومش میکنی .

-به نظرت بابام قبول میکنه؟؟

راستین- چرا نکنه؟؟ پسر به این خوشتیپی . پولدر که نیستم ، هستم ، تحصیل کرده که نیستم ، هستم . کار ندارم که

میرم کارخونه بابام و کار دار میشم . دیگه چی میخواد بابات !!!

-اوووو بابا اعتماد به سقفت تو حلقم اقا راستین . کم نیاری یه وقت !!!

خندید و گفت :

-نه زیاده خوشگلم . نگران نباش .

با مشت زدم به سینهش و گفتم :

-پروووو..

دستمو گرفت و بوسید و گفت :

راستین- قربون دستات برم که کمم سنگین نیست .

خندیدم و گفتم :

-راستین ..

راستین- جونم عزیزم .

-میشه بازم پیام اینجا .

نگاهی به نمای روستا که از این بالا کاملا مشخص بود انداختم و اضافه کردم :

-آخه خیلی اینجا رو دوست دارم .

راستین- مگه میشه نیایم .؟؟!! اینجا دیگه یه بخشی از زنگیمونه . جایی که برای اولین بار همو دیدیم و عاشق شدیم

. مطمئن باش همیشه سر میزنیم .

-دلیم برای خاطراتمون تنگ میشه . چه قدر ماجرا داشتیمما .

راستین- آره واقعا . این یه ماه پر از اتفاق بود . هم خوب هم بد ..

-میگم راستین میای یه اسم برای این روستا بزاریم؟؟

راستین- آره موافقم . چی مثلا؟؟

- دقیقاً نمیدونم . تو اول نظر بده.

راستین- اوومم خوب به نظرت روستای پر ماجرا چطوره؟؟

-روستای پر ماجرا؟؟

راستین- آره چون واقعا یه روستایی بود که پر از ماجرا بود . روستایی که ما رو با عشق آشنا کرد و خوشبختی رو

مهمون قلبمون کرد

با لذت نگاهی به نمای روستا انداختم و زیر لب با لذت زمزمه کردم :

-اره ..روستای پر ماجرا بهترین اسم برای اینجاست .

پایان .

دلسا سعیدی

29/12/92